ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره پنجاه و پنجم، اسفند ماه۹۳، سال پنجم

اولین‌نشریه‌الکترونیک (PDF) ادبیات‌داستانی ایران

خبرهای ادبی

داستان‌های فارسی

داستان‌های ترجمه

سیر تحول نثر پارسی

مصاحبه با «هرتا مولر»

داستان کودک و نوجوان

مقاله «درباره‌ی داستان کوتاه»

داستان نقاشی «مدونا و کودک»

مقاله «داستان موزائیکی چیست؟»

معرفی و تحلیل فیلم «مرد راه آهن»

معرفی فیلم Gone Girl و Boyhood

بررسی بهترین داستان‌های کوتاه جهان

یادداشتی بر داستان «پیراهن زرشکی»

توصیه‌ها و قانون‌های نویسندگان بزرگ

نگاهی به زندگی یک فیلمساز زن ایرانی

صفحه معرفی هنرمندان متولد ماه اسفند

بررسی عناصر روایی در اشعار «حفره‌ها»

«چنین گفت زرتشت» سرآغاز رمان‌های فلسفی

نقدی بر داستان «فقط آمده بودم یک تلفن بزنم»

آشنایی با برندگان جایزه نوبل ادبیات «هرتا مولر»

گزارشی از جلسه‌ی نقد و بررسی رمان «شکار کبک»

مقاله «کارکرد عناصر بنیادین در داستان‌های مختلف»

یادداشتی بر رمان «شهریور هزار و سیصد و نمی‌دانم چند...»

نظریه‌ای در مورد مرگ «صادق هدایت» به استناد رمان معروفش، «بوف کور»

این شماره همراه با: مسلم شوبکلائی، ابراهیم دریائی‌مطلق، عمران صلاحی، صادق چوبک

محمد پروین، فائزه قنبری، ناهید گرامیان، رضا زنگی‌آبادی، ابراهیم دریائی مطلق، طلا حسن‌نژاد، زهرا سعیدزاده

رویا وهمی، گروس عبدالملکیان، ایمان سیف، هستی قاسمی‌راد، سارا بهمنی، رضا غلامی، دیانا عباس‌پور، مهسا جدیدی

ساغر قلی‌پور، سونیا سمیعی، رخشان بنی‌اعتماد، متین راهپیما، فرانک اوکانر، گابریل کارسیا مارکز، ماریا پوپوآ، هرتا مولر

کورت ونه گات، ویکتور هوگو، توماس هاردی، رابرت راسل، جاناتان تیپلیزکی، میخائیل پریشوین، مایک کرات

کریستال آربوکاست، شیمازاکی توسون، اورهان کمال، دیوید فینچر، ریچارد لینکلیتر

کانون فرهنگی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی **چوک**

«چوک» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی
مشاور: حسین برکتی
ناظر امور فنی: امین شیرپور

هیئت تحریریه

تحریریه بخش داستان

بهاره ارشدریاحی (دبیر بخش نقد، مقاله، گفتگو)، مریم سیستانی (دبیربخش داستان نوجوان)، ریتا محمدی، غزال مرادی، آرشام استادسرایی، یاسمن بهارآرنگ، شهناز عرش‌اکمل، ندا امین، مرضیه اسدی، مائده مرتضوی، امیر کلاگر، رضا نکوئی، روح‌الله سیف، یاسمن خلیلی، علی پاینده جهرمی

تحریریه بخش ترجمه

شادی شریفیان (دبیر بخش ترجمه)، نگین کارگر، مژده الفت، لاله ممنون، ساجده آنت، زهرا تدین، بدری سیدجلالی، غلامرضا آذرهوشنگ، مریم طباطبائی‌ها، اسماعیل پورکاظم، پونه شاهی، مریم شیرازی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

ریحانه ظهیری (دبیر بخش سینما و تئاتر)، امین شیرپور (ویراستار)، راضیه مقدم، ساحل رحیمی‌پور، حسین خسروجردی

www.chouk.ir
info@chouk.ir
chookstory@gmail.com
آگهی: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل‌دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به‌هرطریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار پنجاه و پنجمین ماهنامه ادبیات داستانی چوک به شما تقدیم می شود.

در ۱۴ فوریه برابر با ۲۵ بهمن سال ۹۰ و ۹۲ موفق شدیم که روز جهانی داستان را برگزار کنیم. شاید تنها کانونی بوده‌ایم که در بین این همه تشکل های دولتی و خصوصی، هر ساله دغدغه برگزاری این روز را داشته ایم. اما امسال به خاطر ناهماهنگی هایی برگزاری این روز در بهمن ماه میسر نشد. میسر نشدن همایش ما به کنار اما تعجب از این است که چرا هیچ نهاد و تشکل دیگری به صورت گسترده در برگزاری این روز هیچ همتی نمی کند؟ حتی نهادهایی که اختصاصی نام داستان و داستان نویسی را به دوش می کشند!

بنیان گذار «روز جهانی داستان»، «اوزجان کارابولوت» می گوید: «روز جهانی داستان هر روز دیگری از سال هم می توانست باشد، اما چرا ۱۴ فوریه را انتخاب کردیم؟ دوستان نویسنده روزهای دیگری را پیشنهاد کردند، ولی همان طور که «سعید فائیک» می گوید همه چیز با عشق آغاز می شود و ما معتقدیم عشق، زمانی معنا پیدا می کند که همه انسان ها را در بر بگیرد و به همین دلیل بعد از بحث و گفتگو با نویسندگان بسیاری، تصمیم گرفتیم ۱۴ فوریه، یعنی روز عشاق را روز جهانی داستان اعلام کنیم و تصمیم درستی هم بود چرا که همه ما نویسندگان عاشق داستان هستیم!

«اوزجان کارابولوت» می گوید: «آن چه انسان را انسان می کند، رویاهای اوست. کافی است رویایی داشته باشید و به دنبالش باشید تا به واقعیت بپیوندد. ما داستان نویس ها رویایی داشتیم که حالا شاهد واقعی شدنش هستیم.»

به امید برگزاری این همایش در سال های آینده.

«چوک» تریبون همه هنرمندان

آشنایی با کلیه فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک

فعالیت روزانه: انتشار ده‌ها خبر در بخش «**خبرگزاری چوک**» و انتشار یک یا چند پست در بخش «**مقاله، نقد، گفتگو**». در بخش مقاله نقد و گفتگوی این سایت هرروز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. می‌توانید مقالات خود را برای ما ارسال کنید. می‌توانید نقدهایی که به آثار دیگران نوشته‌اید و یا دیگران نقدی به آثار شما نوشته‌اند را برای ما ارسال کنید. می‌توانید مصاحبه‌های خود را برای ما ارسال کنید. در این کانون بدون هیچ تبعیضی درخواست شما اجرا می‌گردد. این فضا را برای شما هنرمند گرامی ساخته‌ایم تا بتوانید با خیالی آسوده خود را به جامعه ادبی معرفی کنید.

فعالیت هفتگی: هر هفته روزهای شنبه سایت با آثاری از شما عزیزان در بخش‌های مختلف و متنوع به‌روز می‌شود؛ و همچنین جلسات کارگاهی نیز به‌صورت هفتگی برگزار می‌شود که ورود به این جلسات فقط و فقط مخصوص اعضای کانون و آکادمی کانون فرهنگی چوک می‌باشد. این کانون تا به امروز بیش از صد جلسه کارگاهی برگزار کرده است.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به‌صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود و همچنین شما نیز می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود بفرمایید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به‌صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تابه‌حال بیش از هفتاد جلسه ادبی- تفریحی برگزار کرده است.

فعالیت فصلی: کانون فرهنگی چوک در سال سه دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی به دو طریق «حضوری و غیرحضوری (آنلاین و مکاتبه‌ای)» برگزار می‌کند که جهت آشنایی با دوره «**آکادمی کانون فرهنگی چوک**» می‌توانید به سایت مراجعه کنید. در ضمن «**فصل‌نامه شعر چوک**» نیز آخر هر فصل منتشر شده و در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است.

فعالیت سالیانه: کانون فرهنگی چوک علاوه بر برگزاری جلسات هفتگی که فقط **مخصوص اعضای کانون** می‌باشد، همایش‌هایی هم سالیانه برگزار می‌کند. در شهریور ماه هرساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود؛ و در مواردی دیگر اگر اعضا اثری منتشر کنند، مراسم رونمایی نیز برگزار خواهد شد. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه را در ایران برگزار کرد که می‌توانید عکس‌های این مراسم را در سایت ملاحظه بفرمایید.

«**بانک هنرمندان چوک**» جهت معرفی هرچه بهتر و بیشتر شما هنرمندان عزیز راه‌اندازی شده است.

کانون فرهنگی چوک حامی انجمن‌ها، کانون‌ها، جشنواره‌ها، جوایز ادبی و همه هنرمندا

بخارا

شماره ۱۰۳ . آذر - دی ۱۳۹۳. یازده هزار تومان

• ژاله آموزگار• عبدالحسین آذرنگ • ایرج افشار• حسن انوری• محمد افشین‌وفایی • محمود امیدسالار • محمدرضا باطنی • عسکر بهرامی • ایرج پارسی‌نژاد • ناصرالدین پروین • نصرالله پورجوادی • مسعود حسینی‌پور• بهاءالدین خرمشاهی• رضا داوری • پرویز دوانی • محمود دولت‌آبادی • هاشم رجب‌زاده • فهیم رسا • شهرام زارع • علی‌اصغر سعیدی • سیما شاملو • داریوش شایگان •محمدرضا شفیعی‌کدکنی • محمدرضا صباء • نیر طهوری • مریم عسگری • میلاد عظیمی • کامران فانی • حامد فولادوند• یزدان فیروزبخش•اکبر گلپایگان• میبو مشیری• مسعود میرشاهی• حسن میرعابدینی• محمدمنصور هاشمی• حورا یاوری

یادنامه سید محمدعلی جمالزاده

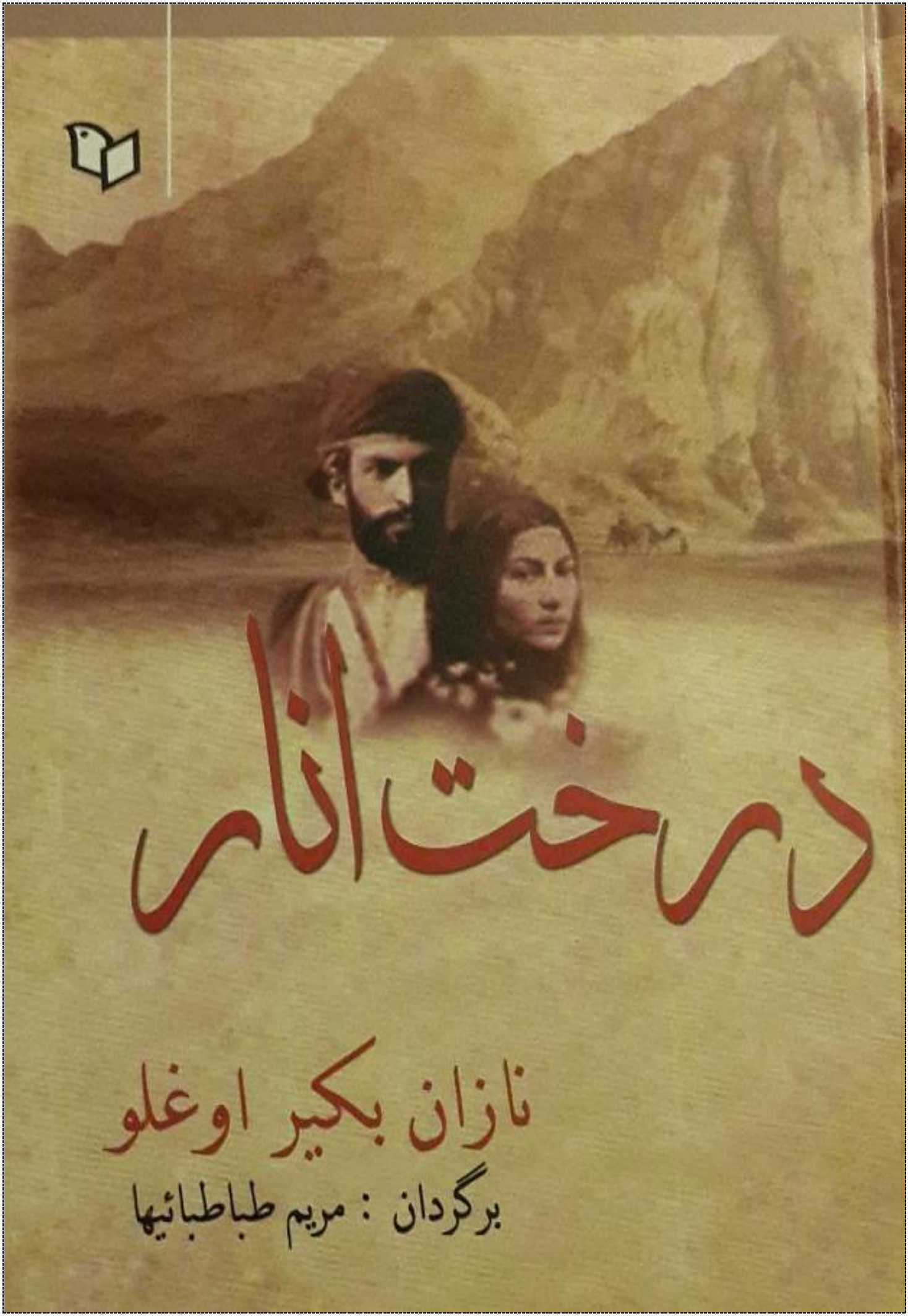

درخت انار

نازان بکیر اوغلو

برگردان : مریم طباطبائیها

کانون فرهنگی چوک

آکادمی داستان نویسی چوک

هنر جو می پذیرد

www.chouk.ir

info@chouk.ir

TEL : 09352156692

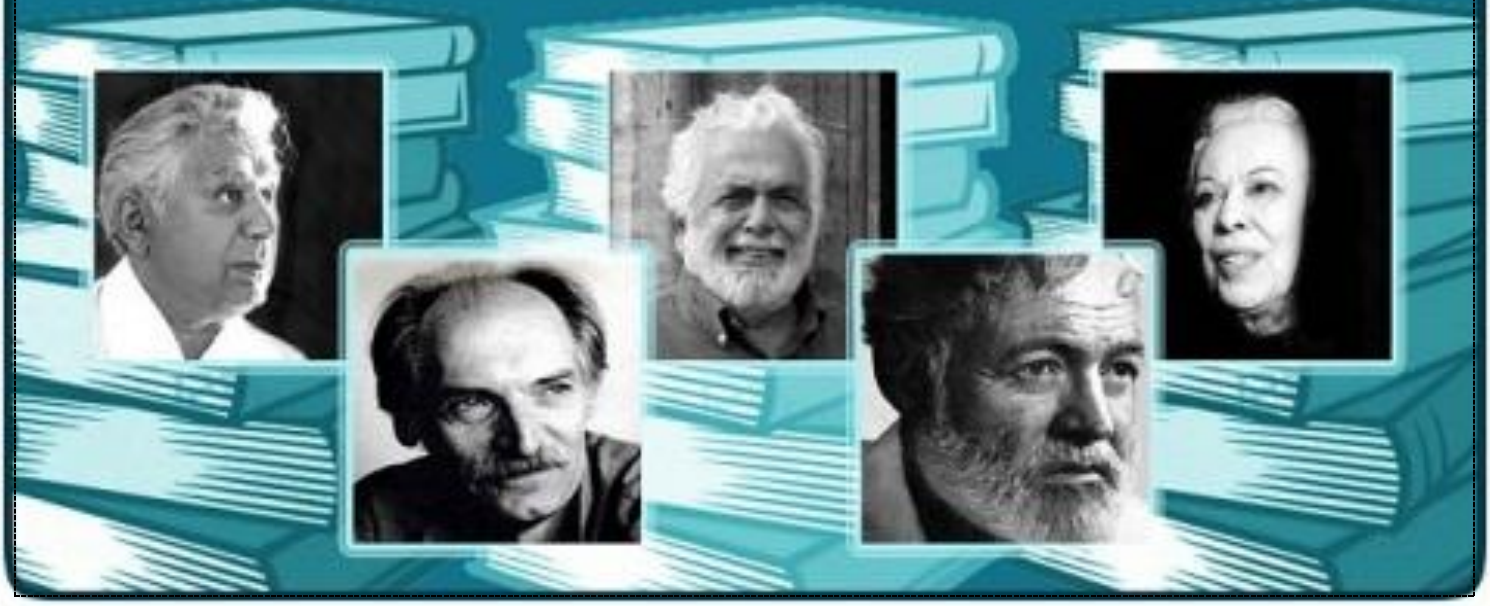

داستان و درباره داستان

مقاله: «درباره‌ی داستان کوتاه»؛ رضا نکونی

نظریه‌ای در مورد مرگ «صادق هدایت»: رویا وهمی

سیر تحول نثر پارسی: گفتار هشتم، بخش دوم؛ ندا امین

مقاله: «داستان موزاییکی چیست؟»؛ شهناز عرش اکمل

معرفی برنده جایزه نوبل ۲۰۰۹: هرتا مولر؛ بهاره ارشدریاحی

نقاشی، داستان: مدونا و کودک، بوتیچلی؛ امیر کلاگر

بررسی داستان کوتاه: گربه زیر باران، ارنست همینگوی؛ ریتا محمدی

شعر، داستان: مجموعه شعر «حفره‌ها»، گروس عبدالملکیان؛ غزال مرادی

یادداشتی بر: داستان «پیراهن زرشکی»، صادق چوبک؛ مسلم شوبکلائی

مقاله: «کارکرد عناصر بنیادین در داستان‌های مختلف»؛ علی پاینده جهرمی

یادداشت: «چنین گفت زرتشت» سرآغاز رمان‌های فلسفی؛ ابراهیم دریانی مطلق

یادداشتی بر رمان: شهریور هزار و سیصد و نمی‌دانم چند، طلا حسن‌نژاد؛ یاسمن خلیلی

نقدی بر: داستان «فقط آمده بودم یک تلفن بزنم»، گابریل گارسیا مارکز؛ فائزه قنبری

صفحه معرفی هنرمندان متولد ماه: اسفندماه، عمران صلاحی، ویکتور هوگو؛ مانده مرتضوی

بررسی بهترین داستان‌های کوتاه جهان: شب‌نشینی با شیطان، توماس هاردی؛ روح‌الله سیف

گزارشی از: جلسه‌ی نقد و بررسی رمان «شکار کبک» از «رضا زنگی‌آبادی»؛ ناهید گرامیان

آشنایی با برندگان جایزه نوبل ادبیات (قسمت پنجم)

هرتا مولر؛ بهاره ارشدریاحی

هرتا مولر (Herta Müller) ۱۷ اوت سال ۱۹۵۳ در یک روستای آلمانی‌زبان در غرب رومانی به دنیا آمد. خانواده‌اش جزو اقلیت آلمانی کشور رومانی بود. مادرش پس از جنگ جهانی دوم توسط نیروهای نظامی شوروی به اردوگاه کار اجباری اعزام شد. پدرش نیز زمان جنگ جهانی دوم از اعضای گروه اس اس وافن بود و در دوره حکومت کمونیست‌ها از طریق رانندگی کامیون امرارمعاش می‌کرد.

مولر به خاطر عدم همکاری با سرویس امنیتی رومانی در زمان حکومت چائوشسکو بارها به مرگ تهدید شده بود. نیکولای چائوشسکو سیاست‌مدار کمونیست رومانیایی بود که از ۱۹۶۵ تا روز اعدامش در سال ۱۹۸۹ به‌وسیله انقلابیون، دبیر کل حزب کمونیست رومانی و درنتیجه بالاترین مقام آن کشور بود.

او در دانشگاه رومانی علاوه بر رشته مطالعات آلمانی در رشته ادبیات رومانیایی نیز تحصیل کرد. مولر سال ۱۹۷۶ در یک شرکت مهندسی مشغول به کار شد اما سه سال پس‌ازآن به دلیل نپذیرفتن پیشنهاد شغلی پلیس امنیت رژیم کمونیستی وقت در رومانی کارش را از دست داد. پس‌ازآن او معلم مهدکودک شد و به‌طور خصوصی در رومانی درس آلمانی می‌داد. تا اینکه توسط رژیم چائوشسکو از کار برکنار شد.

اولین آثار مولر به‌صورت قاچاق به بیرون از رومانی برده می‌شد تا زمینه انتشار آن‌ها فراهم شود.

در سال ۱۹۸۷ همراه همسر نویسنده‌اش ریچارد واگنر، به آلمان مهاجرت کرد و برای همیشه مقیم برلین شد. مولر در آلمان به تدریس در دانشگاه پرداخت و مولر سال ۱۹۹۷ به عضویت آکادمی شعر و ادبیات آلمان درآمد.

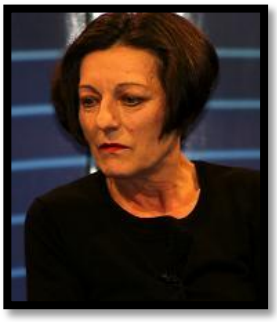

در جولای ۲۰۰۸ او یک نامه انتقادی سرگشاده به رییس موسسه فرهنگی رومانی نوشت که این عمل به‌خاطر حمایت این موسسه از مدرسه تابستانی رمانی-آلمانی و دو تن از نیروهای امنیتی پیشین آنجا بود. سال ۲۰۰۹ کمیته نوبل ادبیات اعلام کرد:

«نوبل ادبیات به هرتا مولر تعلق می‌گیرد، کسی که با تمرکز بر شعر و نثر ساده دورنمای زندگی کسانی را که زندگی‌شان مصادره شده به تصویر کشیده است.»

هرتا مولر که تا آن زمان تمام آثارش را به زبان آلمانی نوشته بود و در عرصه ادبیات جهانی چهره‌ی چندان شناخته‌شده نبود، بعد از دریافت جایزه نوبل ادبیات در شهر لایپزیگ در واکنش به دریافت این جایزه گفت:

«واقعاً شگفت‌زده‌ام و هنوز نمی‌توانم باور کنم، هیچ‌چیز بیشتری نمی‌توانم بگویم... احساس آزادی می‌کنم، اما آن‌چیزها هنوز پاک نشده‌اند. حتی اگر آن دوران به پایان رسیده باشد، هنوز در اذهان باقی‌مانده‌اند... من در سه دهه حکومت دیکتاتوری زندگی کردم. افراد خیلی زیادی هستند که طاقت آن را نداشتند.»

او اضافه کرد:

«هنگام نوشتن اولین کتاب‌های خود مجبور بوده با ویراستار آلمانی‌اش در جنگل‌های دورافتاده دیدار کند تا کسی نتواند گفتگوی آن‌ها را بشنود.»

«هنگام نوشتن اولین کتاب‌های خود مجبور بوده با ویراستار آلمانی‌اش در جنگل‌های دورافتاده دیدار کند تا کسی نتواند گفتگوی آن‌ها را بشنود.»

مولر همچنین گفته بود:

«یکی از شیوه‌های سرکوب و ارعاب پلیس امنیتی رومانی این بود که مرا مجبور کنند تا مدرکی را امضا کنم که نشان می‌داد خبرچین و همکار دستگاه امنیتی کشور هستم.»

اما اعطای نوبل ادبیات به این نویسنده آلمانی، تقریباً همزمان با بیستمین سالگرد فروریختن دیوار برلین صورت گرفت و بسیاری از رسانه‌های آلمان نسبت به آن واکنش مثبت نشان دادند.

روزنامه وست‌دویچه الگماینه نوشت:

«باید به ارزش سیاسی این جایزه هم پی برد، چون هرتا مولر یک نویسنده سیاسی است. او با نوشتن تجربیاتش از زندگی در نظام دیکتاتوری، حسرت برای آزادی را به موضوعات زندگی تبدیل کرده و با این کار راه‌هاینریش بل و گونتر گراس را ادامه می‌دهد.»

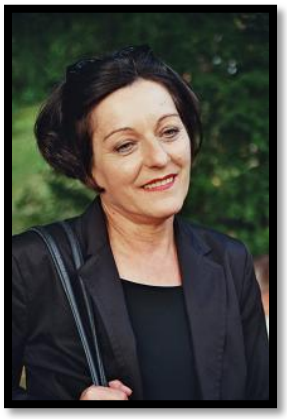

سخنگوی هیئت‌داوران جایزه نوبل در سخنانی از مولر به خاطر مقاومت شجاعانه او در برابر دیکتاتوری کمونیستی رومانی قدردانی کرد. او گفت: «مولر از مسائلی حیاتی سخن می‌گوید که ارزش مبارزه دارند.»

هرتا مولر انتخاب مو یان به‌عنوان برنده این جایزه در سال ۲۰۱۲ را فاجعه‌ای توصیف کرد که اصلاً نباید رخ می‌داد. او مو یان را به دلیل تکریم قوانین سانسور در چین به‌شدت به باد انتقاد گرفت. مولر در گفت‌وگو با روزنامه سوئدی «DAgens Nyheter» گفت وقتی نام برنده نوبل ادبیات امسال اعلام شد دلش می‌خواست گریه کند. مولر در زمان حکومت دیکتاتوری در رومانی جز فعالان اپوزیسیون بود و تجربه آن سال‌هایش اغلب آثار او را تحت تأثیر قرار داده است. او از این انتخاب «به شکل غیرقابل وصفی ناراحت» شده است.

مو یان اولین نویسنده چینی است که برنده نوبل ادبیات شده است. اغلب از او به دلیل خدشه‌دار کردن استقلالش به‌عنوان نویسنده و هنرمند به‌واسطه عضویت در حزب کمونیست و معاونت انجمن نویسندگان دولتی انتقاد می‌کنند. هرچند مو یان در حال حاضر عضو این حزب نیست.

هرتا مولر تنها کسی نیست که از جایزه بردن مو یان گله کرده است. بسیاری از کاربران اینترنتی و منتقدان ادبی نیز رسیدن این جایزه به نویسنده چینی را یک اشتباه توصیف کردند.

هرتا مولر تنها کسی نیست که از جایزه بردن مو یان گله کرده است. بسیاری از کاربران اینترنتی و منتقدان ادبی نیز رسیدن این جایزه به نویسنده چینی را یک اشتباه توصیف کردند.

مولر از سال ۱۹۸۱ ده‌ها جایزه ادبی برای نوشتن رمان‌ها و آثار خود به دست آورد که مهم‌ترین آن‌ها عبارت‌اند از:

- جایزه‌ی ادبی کافکا (۱۹۹۹)
- جایزه‌ی بنیاد کنراد آدناوئر کنراد (۲۰۰۴)
- جایزه ادبی برلین (۲۰۰۵)
- و جایزه ادبی اروپا و جایزه والترهاسن‌کلور (۲۰۰۶)

از هرتا مولر تاکنون ۱۸ کتاب در زمینه‌های رمان، داستان، شعر و مقاله منتشر شده است.

از مهم‌ترین آن‌ها می‌توان به:

- زمین‌های پست (ته دره)، ۱۹۸۲
- گذرنامه، ۱۹۸۶
- سرزمین گوجه‌های سبز، ۱۹۹۴
- قرار ملاقات، ۱۹۹۷
- مردان باشخصیت رنگ‌پریده با فنجان‌های اسپرسو، ۲۰۰۵
- آونگ نفس، ۲۰۰۹

اشاره کرد.

نخستین کتابش را سال ۱۹۸۲ به زبان آلمانی و با عنوان «زمین‌های پست» به زبان آلمانی منتشر شد که در رومانی سانسور شد.

«وطن همان‌جایی است که به زبانش صحبت می‌شود» و «گرسنه و ابریشم» نیز از کتاب‌های مشهور او هستند. مولر کتاب «فرشته گرسنگی» را سال ۲۰۰۹ نوشته که در سال ۲۰۱۲ ترجمه انگلیسی جدیدی از آن منتشر شد. این کتاب ۳۰۴ صفحه‌ای نثری مسجع دارد و مولر آن را بر اساس تجربیات خودش از صحبت‌هایش با تبعیدی‌های رومانی، خاطراتش از مادرش در پنج‌سالگی و رفاقتش با اسکار پاستیور شاعر نوشته است.

عنوان کتاب هم از کلمه «Hungerengel»می‌آید که پاستیور برای توصیف تجربه زندان ابداع کرده بود. گرسنگی در دوران اسارت و بردگی مانند فرشته‌ای امید به زندگی را در او زنده نگه‌داشته بود.

وی در زمینه ادبیات سیاسی کتاب «سرزمین گوجه‌های سبز» را نوشته و از جمله جوایزی که برده می‌توان به جایزه ادبی ایمپک دوبلین و کلایست (بزرگ‌ترین جایزه ادبی آلمان) اشاره کرد. «سرزمین گوجه‌های سبز» با ترجمه غلامحسین میرزا صالح دو بار در سال‌های ۱۳۸۰ و ۱۳۸۶ چاپ و منتشر شده است. این رمان سرگذشت گروهی دانشجوی زخم‌خورده لهستانی است که در دوره دیکتاتوری نیکولای چائوشسکو، ولایت خود را ترک کرده و به بخارست پناهنده می‌شوند غافل از اینکه حکومت توتالیتر سایه سنگینی دارد که حتی آپارتمان‌های تاریک و کثیف منطقه فقیرنشین شهر هم از آن در امان نیست.

نوشته‌های او تاکنون به ۲۴ زبان ترجمه شده‌اند. ■

صفحه معرفی هنرمندان، متولدین ماه اسفند

«مائده مرتضوی»

عمران صلاحی شاعر و نویسنده و طنزپرداز ایرانی

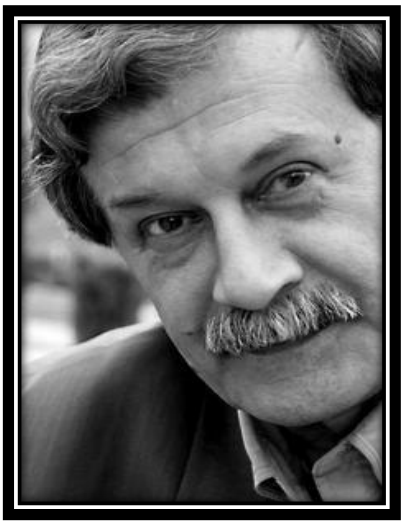

وی در دهم اسفند ماه سال هزار و سیصد و بیست‌وپنج پا به عرصه وجود گذاشت. در پی آشنایی با پرویز شاپور نوشتن را از مجله "توفیق" آغاز نمود. سپس به طنز روی آورد و در سال ۱۳۴۹ کتاب "طنزآوران امروز ایران" را با همکاری "بیژن اسدی پور" منتشر کرد. وی با "گل‌آقا" نیز همکاری داشت. عمده شهرت عمران صلاحی در سال‌هایی بود که برای مجلات روشنفکری "آدینه، دنیای سخن، کارنامه" به‌طور مرتب مطالبی با عنوان ثابت "حالا حکایت ماست" می‌نوشت و ازاین‌رو "آقای حکایتی" لقب گرفت.

عمران صلاحی، طنزنویسی را با مطبوعات آغاز نمود. او از موضوعات پیش‌پاافتاده و ساده روزمره آثاری به‌یادماندنی خلق می‌کرد. طنز او چهره متفاوت‌تری نسبت به بقیه آثار این حوزه دارد. دلیلش این می‌تواند باشد که او شعر را فقط و فقط برای دل خود سروده و نه سفارش مطبوعه‌ای و یا به سودای حق التالیفی.

اصلی‌ترین مشخصه طنز، ایجاد انبساط خاطر در خواننده است؛ اما عمران، در پاره‌ای از نوشته‌های طنز خود نه‌تنها خاطری را منبسط نمی‌کرد بلکه به‌شدت روح و جان مخاطب را متأثر می‌کرد:

"برگ گل یاس را
باد قرائت نکرد
بلبل مسلول به کنجی نشست
سرفه کرد
دفتر گل بسته شد
فاتحه!"

دسته‌ی دیگر نوشته‌ها بیشتر به جملات قصار، کاریکلماتور و جملات حکیمانه شباهت دارند تا طنز:

"هر که عریان آید، در باران خیس نخواهد شد."

یا:

"عکسی به دست داشت
از خود
آن را نشان من داد
پرسید:
با این مشخصات کسی را ندیده‌ای؟"

او در موقعیت‌های طنزی که ایجاد می‌کند بیشتر به محتوا می‌اندیشد و در واقع موقعیت طنز در خدمت نتیجه‌ای است که نویسنده می‌خواهد به دیگران بقبولاند.

نوشته‌های عمران صلاحی به مفهوم کلاسیک و سنتی "معنا محور" است. دارای پیامی صریح و انتقادی است.

عمران صلاحی در مهر ماه سال هشتادوپنج دار فانی را وداع گفت. برخی کتاب‌های او ازاین‌قرارند:

- گریه در آب
- ایستگاه بین راه
- رویاهای مرد نیلوفری
- یک لب و هزار خنده
- حالا حکایت ماست
- آی نسیم سحری
- روحش شاد و یادش گرامی.

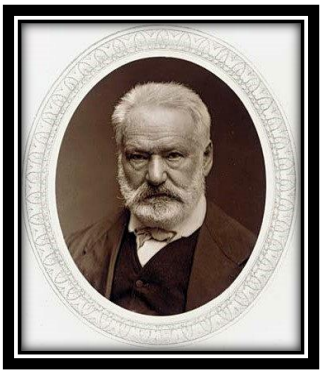

ویکتور هوگو نویسنده‌ی پرآوازه‌ی فرانسوی

ویکتور هوگو زاده ۲۶ فوریه ۱۸۰۲ و درگذشته به تاریخ ۲۲ مه ۱۸۸۵ است. او بزرگ‌ترین داستان‌نویس، درام‌نویس و بنیان‌گذار "مکتب رمانتیسم" در ادبیات فرانسه به شمار می‌رود. آثار او به بسیاری از اندیشه‌های سیاسی و هنری زمان

خود اشاره دارد؛ که از برجسته‌ترین آن‌ها "بینوایان"، "گوژپشت نتردام" و "مردی که می‌خندد" می‌باشد.

هوگو در نوجوانی به مطالعه آثار "شاتوبریان" علاقه بسیاری نشان می‌داد. او توانست قبل از بیست‌سالگی نخستین داستان بلند خود را منتشر کند و به جمع نویسندگان بپیوندد. آثار هوگو را به‌طورکلی می‌توان در پنج دسته مرور کرد:

- ❖ آثار دوره نوجوانی
- ❖ شعرها
- ❖ نمایشنامه‌ها
- ❖ رمان‌ها
- ❖ مجموعه‌ای از نامه‌ها، خاطرات، نقدها و مقالات ادبی سیاسی.

در سال ۱۸۲۱ هوگو در آغاز کتاب "گوژپشت نتردام" مقدمه‌ی مفصلی می‌نویسد که خود همانند کتابی مستقل است؛ و اهمیت آن به‌مراتب فراتر از خود درام است. این مقدمه را می‌توان "مرامنامه مکتب رمانتیسم" دانست و بدین گونه است که هوگو این مکتب را بنیان می‌نهد.

از ویکتور هوگو جملات قصار و زیبایی به‌جای مانده که در زیر برخی از آن‌ها را با هم می‌خوانیم:

"به کسی عشق بورز که لایق عشق تو باشد نه تشنه عشق، چون تشنه عشق روزی سیراب می‌شود."

"در نوشتن از آنچه دیگران نوشته‌اند، نباید یاری خواست، بلکه از جان‌ودل خویشتن است که باید یاری جست."

"اگر انسان بتواند رنج را نیز به‌مانند شهری ترک گوید می‌تواند خوشبختی را از سر گیرد."

مشهورترین آثار او به قرار زیرند:

اشعار:

شرقی‌ها، برگ‌های خزان، صداهای درونی، سیر و سیاحت، غزلیات کوچه‌ها و بیشه‌ها.

نمایشنامه‌ها:

کرامول، شاه تفریح می‌کند، آنژلو، تئاتر در هوای آزاد.

رمان‌ها:

گوژپشت نتردام، بینوایان، کارگران دریا، نودوسه، مردی که می‌خندد، آخرین روز یک محکوم.

ویکتور هوگو در هشتادوسه‌سالگی پس از تحمل یک دوره بیماری در پاریس درگذشت. مرگ وی باعث سوگی ملی شد، بیش از دو میلیون نفر در مراسم خاکسپاری او شرکت کردند. هوگو تنها به خاطر شخصیت والای ادبی در ادبیات فرانسه مورد ستایش قرار نگرفت بلکه به‌عنوان سیاستمداری که به تشکیل و نگهداری جمهوری سوم و دموکراسی در فرانسه کمک کرد از او قدردانی به عمل آمد. آرامگاه ویکتور هوگو در پانتیون نزدیک پارک لوکزامبورگ است.■

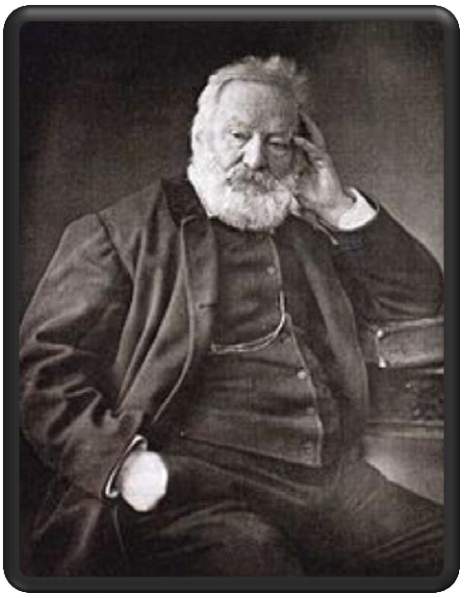

منابع:

سایت ادب فارسی مرکز آفرینش‌های ادبی حوزه هنری، نگاهی به آثار عمران صلاحی نوشته موسی جوادی.

سایت حکیمانه، زندگی‌نامه ویکتور هوگو نوشته رضا قهرمانی.

سایت رهپو، زندگینامه و آثار ویکتور هوگو به نقل از مریم فودازی.

سایت کتابدوست، نگاهی به اشعار طنز عمران صلاحی، نوشته محمود موحدان.

ویکی‌پدیا.

بررسی بهترین داستان‌های کوتاه جهان

داستان «شب‌نشینی با شیطان»، نویسنده «توماس هاردی»؛ «روح‌الله سیف»

یکشنبه‌ی بعد از کریسمس بود که این اتفاق افتاد... بعدها معلوم شد این آخرین یکشنبه‌ای بوده است که آن‌ها در تالار کلیسای لانگ پودل برنامه اجرا کرده‌اند. البته آن روز این موضوع را نمی‌دانستند. شاید بدانید که نوازنده‌ها گروه خوبی را تشکیل داده بودند... شاید به‌خوبی گروه مل استوک که دیوایس رهبر ارکسترشان بود و این موفقیت بزرگی به‌حساب می‌آمد. گروه شامل این افراد بود: نیکولاس پودلینگ کام که سرپرست گروه بود و ویولن اصلی را می‌نواخت، تیموتی توماس که نوازنده ویولن باس بود، جان بیلز که صدای زیر ویولن را اجرا می‌کرد، همین‌طور دانل هورن هد که نوازنده‌ی باس بود، رابرت داودل که شیپور می‌زد و آقای نیکس که ساز بادی آبوا را اجرا می‌کرد. همه آن‌ها نوازنده‌های قوی و چیره‌دستی بودند و با تسلط برنامه‌شان را اجرا می‌کردند. به همین دلیل در طول هفته کریسمس درخواست‌های زیادی برای شرکت در مهمانی‌های کوچک و پارتی‌های اجرای رقص از آن‌ها به عمل می‌آمد؛ آن‌ها قادر بودند ریتم‌های تندی را که مناسب رقص و شادی بود به‌خوبی سروده‌های مذهبی اجرا کنند و اگر اغراق نباشد، حتی بهتر از آن.

خلاصه زمانی در یک مراسم مذهبی برای خانم‌ها و آقایان به اجرای برنامه می‌پرداختند و مانند قدیسان، متواضعانه همراه آن‌ها چای و قهوه می‌نوشیدند و زمانی دیگر در سالن رقص تینکر آرمز مثل اسب‌های وحشی این‌طرف و آن‌طرف می‌پریدند و با اجرای ریتم شاد «گروهبان بی‌باک» همه را به رقص درمی‌آوردند و عرق سیب را حریصانه فرو می‌بردند.

به‌هرحال، کریسمس آن سال هر شب از مراسمی به مراسم دیگر می‌رفتند و فرصت زیادی برای استراحت پیدا نمی‌کردند. تا اینکه بالاخره یکشنبه‌ی بعد از کریسمس فرا رسید. روزی که آن‌ها را نابود کرد. آن سال سرمای هوا به‌قدری شدید بود که نمی‌توانستند به‌راحتی در تالار برنامه‌شان را اجرا کنند، برای جماعتی که در قسمت اصلی کلیسا نشسته بودند، یک بخاری تعبیه‌شده بود که سرما را از آن‌ها دور می‌کرد، اما برای نوازنده‌ها که در تالار می‌نشستند، وسیله‌ی گرم‌کننده‌ای فراهم نبود. نیکلاس در صبح مراسم و درحالی‌که بیرون یک اینچ برف آمده بود، گفت: به خدا من دیگه نمی‌تونم این سرمای بی‌حس‌کننده رو تحمل کنم، به هر قیمتی شده امروز بعدازظهر باید چیزی بخوریم که گرممون کنه.

با این فکر، قبل از مراسم بعدازظهر یک گالن کنیاک و آبجوی داغ را که به‌خوبی با هم ترکیب شده بود، داخل کیسه‌ی ویولن باس تیموتی مخفی کرد و قرار بر این شد که قسمتی از آن را در مراسم «اخلاص» و قسمتی دیگر از آن را بعد از مراسم «عقاید» و باقی‌مانده را در ابتدای مراسم «وعظ» بنوشند. وقتی همه‌ی مشروب را نوشیدند، احساس گرما و راحتی کردند و چون مراسم وعظ خیلی طولانی شد و خسته‌شان کرد، همگی به خواب رفتند و مثل سنگ بی‌حرکت افتادند.

به‌هرحال، کریسمس آن سال هر شب از مراسمی به مراسم دیگر می‌رفتند و فرصت زیادی برای استراحت پیدا نمی‌کردند. تا اینکه بالاخره یکشنبه‌ی بعد از کریسمس فرا رسید. روزی که آن‌ها را نابود کرد.

بعدازظهر تیره‌ای بود و در پایان مراسم وعظ، تنها چیزی که توی کلیسا دیده می‌شد، شمع‌های کشیش و صورت خیس او بود که می‌شد آن را پشت شمع‌ها دید. بعد از مراسم وعظ همه منتظر اجرای سرود شامگاهی بودند؛ اما هیچ گروه و نوازنده‌ای به اجرای برنامه نپرداخت، همه به این‌طرف و آن‌طرف نگاه می‌کردند تا علت را بفهمند و بعد لویی لیمپت، پسربچه‌ای که در تالار نشسته بود، سقلمه‌ای به تیموتی و نیکولاس زد و گفت: شروع کنید! شروع کنید!

نیکولاس گفت: «چیه، چی میگی؟» بعد از جا پرید و چون کلیسا خیلی تاریک بود و ذهنش هم کاملاً آشفته بود، فکر کرد هنوز در مهمانی حضور دارند که تمام شب گذشته را در آن برنامه اجرا کرده بودند؛ بعد ویولن و آرشه‌اش را برداشت و آهنگ «شب‌نشینی با شیطان» را که در آن زمان یکی از ریتم‌های رقصی و تند به شمار می‌آمد، اجرا کرد. بقیه گروه هم که همان وضعیت ذهنی را داشتند، با تمام قوا رهبر گروه را همراهی می‌کردند. ریتم تند «شب‌نشینی با شیطان» را با چنان حرارتی می‌نواختند که سقف سالن به لرزه درآمده بود. بعد نیکولاس که می‌دید که هیچ‌کس از جایش تکان نمی‌خورد، رو به جمعیت (درست همان‌طور که عادت داشت در مراسم رقص این کار را انجام دهد) فریاد زد: «زوج‌هایی که بالا نشسته ن دست همو بگیرن! وقتی کمون رو روی ویولن کشیدم و صدا بلند شد، آقایان باید زیر کاولی‌ها همسرانشون رو ببوسن!»

لوی، همان پسرکی که آن‌ها را بیدار کرده بود، چنان جا خورد که مثل برق از پله‌های تالار پایین رفت و به سمت خانه دوید. کشیش که از شنیدن این نغمه‌ی شیطانی در آن مکان مقدس مبهوت شده بود و با خود فکر می‌کرد گروه ارکستر دیوانه شده است، دستش را بلند کرد و گفت: بسه، بسه، بسه! بس کنید، این چه کاریه؟ اما نوازنده‌ها صدای او را در میان صدای بلند سازهای خود تشخیص نمی‌دادند و هر چه قدر او بلندتر فریاد می‌زد، آن‌ها هم بلندتر می‌زدند.

مردم از صندلی‌هایشان بلند شده بودند و این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند و می‌گفتند: معنی این کارهای شیطانی چیه؟ نکنه می‌خواهید مثل مردم شهر سودوم و عموره آتش بر سرمون ببارە!

فرماندار که روی یک نیمکت سبز و ماهوتی، در کنار انبوهی از صاحب‌منصبان و همسران آن‌ها که مشغول عبادت بودند، نشسته بود، از جا بلند شد و رفت جلو تالار ایستاد و دستش را رو به نوازنده‌ها مُشت کرد و گفت: چی! در این مکان مقدس! چی!

بالاخره نوازنده‌ها متوجه شدند و دست از نواختن کشیدند.

فرماندار که نمی‌توانست خشمش را کنترل کند، گفت: هیچ‌وقت چنین توهینی ندیده بودم، واقعاً که شرم‌آوره! هیچ‌وقت ...!

کشیش که پایین آمده بود و در کنار آن‌ها ایستاده بود، گفت: هیچ‌وقت!

فرماندار گفت: حتی اگر فرشته‌های آسمون هم پایین بیان، دیگه هیچ کدوم از شما شیطون صفت‌ها، به علت اهانت به من و خانواده‌ام و مهمون‌هام و خدای متعال و این کار ننگ‌آوری که امروز مرتکب شدید، تو این کلیسا حتی یه نت هم نمی‌زنید! البته خود فرماندار هم آدم نادرستی بود، ولی این بار به‌طور اتفاقی به سمت خدا گرایش پیدا کرده بود.

وقتی نوازنده‌های بدبخت حواسشان را بازیافتند و فهمیدند که کجا هستند، تصمیم گرفتند فرار را بر قرار ترجیح دهند. نیکولاس پودلینکام و تیموتی توماس و جان بیلز درحالی‌که ویولن‌هایشان را زیر بغل زده بودند، از پله‌ها پایین دویدند و دانل هورن هد بیچاره باسش را برداشت و رابرت داودل هم شیپورش را به دست گرفت و مثل موش بیرون خزیدند. شاید وقتی‌که حقیقت روشن می‌شد، کشیش آن‌ها را می‌بخشید، اما فرمان از سر تقصیرشان نمی‌گذشت. فرماندار همان هفته یک اُرگ دنده‌ای سفارش داد که می‌توانست سرودهای جدید را اجرا کند و آن‌قدر دقیق و مرتب بود که هرچقدر هم شما گناهکار و بد نیت بودید، چیزی به‌جز سروده‌های مذهبی را نمی‌شد با آن اجرا کرد. یک آدم مورد اعتماد را هم مسئول انجام این کار کرد و همان‌طور که قبلاً هم گفتم، نوازنده‌های قدیمی از آن به بعد چیزی اجرا نکردند.

ترجمه محمدعلی مهمان‌نوازان- انتشارات مروارید- چاپ سوم- تهران- ۱۳۹۱.

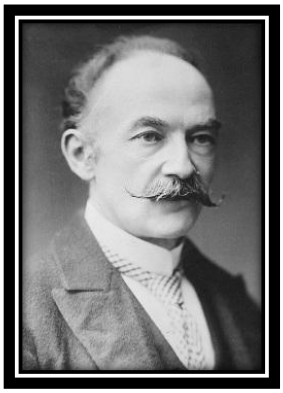

توماس هاردی (۱۹۲۸-۱۸۴۰) رمان‌نویس و شاعر جنبش طبیعت‌گرایی که اهل انگلستان بود.

هاردی در ابتدا حرفه معماری را انتخاب کرد اما بعد، در دهه پنجم زندگی‌اش به نوشتن و سرودن شعر روی آورد. او ده‌ها رمان و شعر نوشت و اشعارش هم‌تراز رمان‌هایش مورد توجه و تقدیر دوستداران ادبیات گرفت و تأثیر قابل‌توجهی بر شعر مدرن انگلیسی گذاشت. امروزه از او به‌عنوان یکی از شاعران و نویسندگان مطرح قرن بیستم یاد می‌شود.

هرچند توماس هاردی خود را بیشتر شاعری می‌دانست که برای منفعت مادی رمان می‌نویسد، اما او بیشتر برای رمان‌هایی که نوشته، شناخته‌شده است. از جمله آثار او که شهرت جهانی دارند «تس» و «دور از اجتماع خشمگین» هستند که بر اساس هر دوی آن‌ها فیلم ساخته شده است. ویژگی اصلی نوشته‌های هاردی توصیفات شاعرانه و جبرگرایی است و شخصیت‌های داستان‌هایش در برابر احساسات تند و شرایط اطراف خود به مبارزه می‌پردازند.

آثار هاردی مورد توجه و تحسین نویسندگان نسل بعد از او مانند ویرجینیا وولف و دی اچ لارنس قرار گرفت.

هاردی دسامبر سال ۱۹۲۷ به ذات الجنب (آب آوردن ریه) مبتلا شد و در ژانویه سال ۱۹۲۸ درگذشت.

آثار هاردی مورد توجه و تحسین نویسندگان نسل بعد از او مانند ویرجینیا وولف و دی اچ لارنس قرار گرفت.

- بانو و مرد فقیر ۱۸۷۶
- علاج‌های ناامیدانه ۱۸۷۱
- زیر درخت گرینوود ۱۸۷۲
- یک جفت چشم آبی ۱۸۷۳
- دور از اجتماع خشمگین ۱۸۷۴
- دست آتلبرتا ۱۸۷۶
- بازگشت بومی ۱۸۷۸
- استاد ترومپت (فرمانده شیپورچیان)، ۱۸۸۰
- یک لائودیسین ۱۸۸۱
- دو نفر در یک برج ۱۸۸۲

- شهردار کاستربریج ۱۸۸۶
- ساکن بیشه‌زار ۱۸۸۷
- داستان‌های وسکس (مجموعه داستان‌های کوتاه) ۱۸۸۸
- تس د اوبرویل ۱۸۹۱

بررسی «شب‌نشینی با شیطان»

شروع داستان «شب‌نشینی با شیطان» را باید شروعی موفق خواند. شروعی که در چند سطر و با بیان جملاتی مانند «یکشنبه‌ی بعد از کریسمس بود که این اتفاق افتاد... بعدها معلوم شد این آخرین یکشنبه‌ای بوده است که آن‌ها در تالار کلیسای لانگ پودل برنامه اجرا کرده‌اند» ضمن نمایاندن نیمه‌جان زمان و جغرافیای داستان‌که از شاخصه‌های اصلی داستان بوده و در جذب مخاطب و قبولاندن داستان نقش مهمی را ایفا می‌کند، با ایجاد نخستین ابهامات و گره‌های خود، مخاطب را به شیوه‌ای استادانه جذب می‌کند.

کدام اتفاق؟
بعدها چه چیزی معلوم شد؟
چرا آن آخرین یکشنبه‌ای بود که آن‌ها برنامه اجرا کردند؟
چه برنامه‌ای در کلیسا اجرا شد؟
آن‌ها چه کسانی بودند؟

زمان و جغرافیای داستان به‌احتمال‌زیاد برمی‌گردد به زمان حیات توماس هاردی که مصادف است با تنزل شدید تمایل مردم به حضور در کلیسا و مراسم‌های مذهبی.

نویسنده؛ با انتخاب زاویه‌ی دید راوی سوم شخص یا همان دانای کل؛ به بهترین نحو ممکن ضمن معرفی شخصیت‌ها و فضای حاکم بر داستان، روند داستان را هدایت می‌کند؛ اما در این میان باید مجدداً معایب زاویه دید دانای کل را متذکر شد که با نگاهی از بالا به پائین و ارائه‌ی بی‌پرده‌ی درونیات شخصیت‌های داستان، از صمیمیت و جذابیت آن می‌کاهد. در میان داستان‌های کوتاه که تعدادشان هم کم نیست، شروع خوب توماس هادی در «شب‌نشینی با شیطان» مثال‌زدنی است. داستانی که علیرغم کوتاه بودن، در ذهن خواهد ماند و ضربه‌ی موردنظر نویسنده را وارد می‌کند.

پس از این قسمت داستان به حالت آرامش خود بازگشته و گسترش می‌یابد. اعضای گروه موسیقی معرفی‌شده و یکی از گره‌های داستان باز می‌شود. با توصیف گروه و توانایی آن‌ها در اجرای هنر موسیقی و ... زمینه ذهنی لازم برای اتفاق اصلی فراهم می‌شود.

قهرمانان داستان‌که اعضای گروه موسیقی هستند یک‌یک به همراه ساز موردنظرشان معرفی می‌شوند. همه‌چیز برای بروز اتفاق اصلی مهیاست. «تا اینکه بالاخره یکشنبه‌ی بعد از کریسمس فرا رسید. روزی که آن‌ها را نابود کرد». نویسنده با مهارت تمام و تکیه بر دو رکن «یکشنبه‌ی بعد از کریسمس» برای ارجاع مجدد به داستان و پایان دادن به آرامش به وجود آمده و «نابود»ی که گره بزرگ را در ذهن ایجاد می‌کند، جریان داستان را تقویت کرده و ذهن مخاطب را به چالش می‌کشاند. توماس هاردی با خلق صحنه‌ای بکر و درعین‌حال آشنا با ذهن مخاطبین، چالشی را ایجاد می‌نماید که برای مخاطبان جالب‌توجه است. نوازندگان برای در امان ماندن از سرمایی که تمام کلیسا را قبضه کرده است، تصمیم می‌گیرند که قبل از مراسم بعدازظهر، یک گالن کنیاک و آبجوی داغ را به مراسم برده و «قسمتی از آن را در مراسم «اخلاص» و قسمتی دیگر از آن را بعد از مراسم «عقاید» و باقی‌مانده را در ابتدای مراسم «وعظ» بنوشند. وقتی همه‌ی مشروب را نوشیدند، احساس گرما و راحتی کردند و چون مراسم وعظ خیلی طولانی شد و خسته‌شان کرد، همگی به خواب رفتند و مثل سنگ بی‌حرکت افتادند.» وقتی‌که کلیسا گرم نیست و گرمای آن تنها به قسمت اصلی و جمعیت حاضر در آن می‌رسد، طبیعی است که دیگران به گرمایی دیگرگون روی آورده و سرمای محیط را با آن بتارانند. گرمایی که خواب و غفلت را در پی دارد. خوابی که نماد خاموشی و سیاهی است و قطع رابطه با دنیای واقعیات. پس از بیداری از این خواب، خواب بزرگ‌تر و گرانبارتری در انتظار است و آن خواب غفلت است که موجب افشای ماهیت اصلی نوازندگان می‌شود. آن‌هم در سایه‌ی ذهنیاتی که به‌هیچ‌عنوان دست از سر نوع بشر برنمی‌دارد و روزی پرده از نهان داشته‌های همه کنار خواهد زد. کشیشی که در لابلای صدای سازها صدایش را نارسا می‌یابد و فرمانداری که صدا را چاره‌ساز ندیده با حضور در مقابل چشم نوازندگان؛ موجب بیداری ذهنی ظاهری آن‌ها می‌شود. «البته خود فرماندار هم آدم نادرستی بود، ولی این بار به‌طور اتفاقی به سمت خدا گرایش پیدا کرده بود». گرایشی که به طنز آغشته است. گرایشی که در هاله‌ای از ابهام طنزآلود و به‌صرف حضور در کلیسا تحقق می‌یابد نه به واسطه‌ی خدایی شدن راستین! و این موضوع زمانی بیشتر نمایانده می‌شود که نویسنده می گوید «شاید وقتی‌که حقیقت روشن می‌شد، کشیش آن‌ها را می‌بخشید، اما فرماندار از سر تقصیرشان نمی‌گذشت» و آن را با خریدن یک ارگ دنده‌ای برای کلیسا جامه‌ی عمل می‌پوشاند ارگی که «آن‌قدر دقیق و مرتب بود که هر چه قدر هم شما گناهکار و بد نیت بودید، چیزی جز سرودهای مذهبی را نمی‌شد با آن اجرا کرد» چیزی که می‌توانست بهترین پوشش برای درون مشوش امثال فرماندار بود.

قهرمانان داستان که اعضای گروه موسیقی هستند یک‌یک به همراه ساز موردنظرشان معرفی می‌شوند. همه‌چیز برای بروز اتفاق اصلی مهیاست.

پایان داستان «شب‌نشینی با شیطان» که پایانی بسته است را می‌توان یک پایان مناسب دانست. ازاین‌جهت که ضمن گره‌گشایی از تمام ابهامات ایجادشده، راه را برای فرماندار گونه‌هایی که قصد دارند تا به هر وسیله‌ای خود را به مذهبیون سنجاق کنند، باز می‌گذارد و این نهیب را برای مخاطبان به ارمغان می‌آورد که سیاهی و تیرگی جهل و تباهی، در جای‌جای ذهن و دنیای ما در کمین نشسته است.■

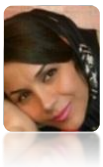

مقاله «داستان موزاییکی چیست؟»

«شهناز عرش اکمل»

داستان موزاییکی یا داستان در داستان (Frame Story) مجموعه‌ای از قصه‌هاست که در ضمن هر قصه، یک یا چند داستان دیگر هم می‌آید؛ به مفهوم دیگر قصه‌هایی که تودرتوی یکدیگر می‌آیند و مجموعه‌ای از قصه‌ها را تشکیل می‌دهند. این داستان‌ها به‌تنهایی کامل و مستقل هستند و مجموعه آن‌ها کتاب واحدی را ایجاد می‌کند.

Frame Story یا Frame narrative یک تکنیک ادبی است که گاهی به‌عنوان یک قطعه همراه و ملازم به یک «داستان در داستان» کمک می‌کند و از طریق آن یک روایت مقدماتی یا اصلی ارائه می‌شود. داستان موزاییکی خوانندگان را از قصه اول به قصه کوچک‌تر دیگر که درون آن قرار دارد هدایت می‌کند.

اولین Frame Story ها در مصر باستان و نیز هند دیده شده‌اند. حماسه‌های *مهابهاراتا* و *رامایانا* از این نوع به شمار می‌روند. این فرم به‌تدریج در غرب گسترش یافت و محبوب شد.

این ابزار ادبی به‌عنوان یک ابزار مناسب برای سازمان‌دهی مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه‌تر که هرکدامشان از ابداعات نویسنده‌اند، عمل می‌کند. درواقع در داستان موزاییکی، داستان‌های کوچک‌تری درون اثر جای می‌گیرند تا قصه اصلی پیش برود. شاید بتوان گفت یک سری داستان‌های فرعی و به‌نوعی خرده داستان‌که درنهایت ساختار داستان اصلی را می‌سازند. درواقع «داستان در داستان» بن‌مایه و موتیف‌های متنوعی دارد و فرصتی است برای گفتن و روایت یک قصه دیگر.

نویسندگان با استفاده از تکنیک‌های مختلف سعی در جلب نظر خوانندگان خویش به قصه دارند. همان‌طور که گفته شد داستان موزاییکی یکی از این تکنیک‌هاست، نویسنده ابتدا قصه‌ای می‌آفریند که تمرکز اصلی او صرفاً روی آن نیست بلکه داستان اولیه برای مقدمه‌چینی و آماده‌سازی جهت روایت داستان دوم یا داستان‌های بعدی استفاده می‌شود. می‌توان گفت تأکید نویسنده بیشتر روی داستان‌های بعدی است که هر یک به‌صورت تودرتو ساختار داستان اصلی را تشکیل می‌دهند.

در نمونه‌ای از داستان موزاییکی یا قصه در قصه نویسنده خود، شخصیت یا راوی اصلی است که داستانی درباره خودش روایت می‌کند. این شخصیت اغلب مخاطبان را به‌طور مستقیم مخاطب قرار می‌دهد یا اینکه به نقش خود به‌عنوان یک قصه‌گوی صرف اشاره می‌کند نه یک کنشگر که قصه را پیش می‌برد. گاهی نیز به‌عنوان روایتگر یا شخصیت معرفی‌شده است. او عموماً شروع به روایت داستان دیگری می‌کند و درواقع با دعوت خوانندگان از آن‌ها می‌خواهد او را در یک سفر داستانی همراهی کنند.

داستان موزاییکی خوانندگان را از قصه اول به قصه کوچک‌تر دیگر که درون آن قرار دارد هدایت می‌کند.

تکنیک داستان موزاییکی اجازه می‌دهد که نویسنده قبل از ورود به داستان اصلی در خواننده زمینه ایجاد کند. اصل این نوع داستان را از هند می‌دانند. همان‌طور که می‌دانیم ادبیات کهن هند از نظر قصه‌گویی بسیار غنی است و بسیاری از قصه‌هایی که وارد ادبیات ایران شده‌اند نیز اصل هندی دارند. برای مثال می‌توان به *کلیله و دمنه* یا *طوطی‌نامه*‌ها اشاره کرد؛ همچنین هزار و یک شب که در اصل هندی بوده و سپس به عربی و فارسی ترجمه شده است.

در ادبیات غرب می‌توان به *قصه‌های دکامرون* نوشته بوکاتچو، نویسنده قدیم ایتالیایی اشاره کرد. این کتاب صد قصه را در سینه دارد که هفت زن و مرد اصیل فلورانسی در روزهایی که از طاعون گریخته‌اند برای یکدیگر نقل می‌کنند. همچنین *قصه‌های کنتربری* به قلم چاسر انگلیسی که آن را نیز می‌توان در این ژانر طبقه‌بندی کرد. جالب اینکه در قرن بیستم نیز از این تکنیک در ساختار رمان‌ها استفاده شده است. از جمله آن‌ها می‌توان به *هکلبری فین* نوشته مارک تواین و اثر متأخر *اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری* ایتالو کالوینو اشاره کرد.

در ادبیات کلاسیک ایران نیز می‌توان این ژانر را در آثاری مانند *کلیله‌ودمنه* (که در ویکی‌پدیای انگلیسی صراحتاً به آن اشاره شده است) یا *مرزبان‌نامه* پی گرفت. ساختار این آثار نیز به‌صورت قصه در قصه است. خوانندگان ادبیات کلاسیک نیک می‌دانند که *کلیله‌ودمنه* با قصه اصلی «رای و برهمن» آغاز می‌شود. برهمن با ذکر قصه‌های مختلف قصد تعلیم رای (راجه هند) را دارد و ازاین‌روی قصه *کلیله‌ودمنه* (دو شغال که شخصیت‌های اصلی کتاب‌اند و نام کتاب از آن‌ها گرفته‌شده است) را می‌پردازد. گاهی خواننده آن‌چنان در قصه‌های کتاب غرق می‌شود که رای و برهمن، کاراکترهای آغازین قصه اصلی را از یاد می‌برد. در واقع کلیله‌ودمنه و دیگر شخصیت‌ها مانند گاو، شیر یا شتر نیز هر یک برای بیان عقاید و آرای خویش قصه‌هایی را ذکر می‌کنند. جالب اینکه گاهی در خلال قصه‌های آن‌ها، شخصیت داستانی‌شان نیز قصه‌ای دیگر را حکایت می‌کند؛ یعنی قصه‌هایی تودرتو که در دل هم زاییده می‌شوند؛ داستان‌هایی که هر یک کامل و مستقل هستند اما همگی مجموعه‌ای‌اند که ساختار داستان واحد و اصلی را تشکیل می‌دهند. به گفته میر صادقی در کتاب‌های قصه در قصه کهن معمولاً راوی با پند و نصیحت نظر خواننده را به قصه‌ای که قصد بیانش را دارد جلب می‌کند.

در *مرزبان‌نامه* نیز می‌توان چنین ویژگی را پی گرفت. مرزبان بن رستم برای آموزش فرزندش گیلان‌شاه کتابی می‌پردازد که مملو از حکایت‌ها و قصه‌های تودرتوست. در قصه‌های معاصر نیز می‌توان به *یکیلیا و تنهایی او* نوشته تقی مدرسی اشاره کرد؛ داستانی که به یکیلیا دختر پادشاه اورشلیم می‌پردازد؛ دختری که به خاطر عشقش به یک چوپان از دربار پدر رانده می‌شود. موضوع اصلی فریب خوردن اوست از دست شیطان. این کتاب نیز فرم قصه در قصه و موزاییکی دارد. داستان با شرح اوضاع یکیلیا و شیطان آغاز می‌شود اما قصه اصلی حکایت میکاشاه و عشقش است و درنهایت نویسنده به قصه یکیلیا رجوع می‌کند. البته تعدد قصه در این کتاب به میزان کلیله یا مرزبان‌نامه نیست.

با توجه به خصوصیات پیش‌گفته حتی می‌توان مثنوی معنوی را نیز در این ژانر قرار داد. راوی/مولوی کتابش را با موضوع عرفان می‌آغازد اما برای پیشبرد اثرش و نیز تأثیرگذاری بیشتر دست به دامان قصه می‌شود. ساختار مثنوی نیز قصه در قصه است. در واقع طبق گفته‌های پیشین راوی در این اثر کنشگر نیست و صرفاً خواننده را در یک سفر داستان همراهی می‌کند؛ داستان‌هایی که درنهایت بستری هستند تا شاعر به بیان تجربیات و مفاهیم عرفانی خویش بپردازد.

پایان سخن اینکه داستان موزاییکی یا frame story ژانری است که قرن‌هاست در ادبیات جهان حضور دارد و بسیاری از کتاب‌ها و آثار داستانی در این دسته جای می‌گیرند. در واقع شیوه قصه در قصه شگردی است که به تقویت بافتار و ساختار اصلی داستان کمک شایانی می‌کند؛ چراکه قصه ابزاری است که با آن می‌توان به بیان مفاهیم، آن‌هم به شکل مؤثرتری پرداخت. با غور در آثار ایرانی-اسلامی می‌توان به‌نوعی این ژانر را در آن‌ها مشاهده کرد؛ مجموعه‌ای از قصه‌های تودرتو که باوجود استقلال، ساختمان کتاب واحدی را ایجاد می‌کنند. ■

منابع

۱- www.wisegeek.com
۲- En.wikipedia.org/frame story
۳- واژه‌نامه هنر داستان‌نویسی، جمال و میمنت میر صادقی، کتاب مهناز، ۷۷ چ دوم

بررسی داستان کوتاه «گربه زیر باران»

نویسنده«ارنست همینگوی»؛ «ریتا محمدی»

تنها دو آمریکایی در هتل بودند. هیچ‌کدام از آدم‌هایی را که توی پلکان، در سر راه خود به اتاقشان یا موقع برگشتن از آن، می‌دیدند نمی‌شناختند. اتاقشان در طبقه‌ی دوم روبه‌دریا بود. اتاق درعین‌حال رو به باغ ملی و بنای یادبود جنگ قرار داشت. توی باغ ملی نخل‌های بلند و نیمکت‌های سبز دیده می‌شد. هوا که خوب بود همیشه یک نقاش با سه‌پایه‌اش در آنجا حضور داشت. نقاش‌ها از نحوه‌ای که نخل‌ها قد کشیده بودند و از رنگ‌های براق هتل‌های رو به باغ ملی و دریا خوششان آمد. ایتالیایی‌ها از راه دور می‌آمدند تا بنای یادبود جنگ را ببینند. بنای یادبود از برنز ساخته شده بود و زیر باران برق می‌زد. باران می‌بارید. آب باران از نخل‌ها چک‌چک می‌ریخت. آب توی چاله‌های جاده‌های شنی جمع شده بود. دریا زیر باران به‌صورت خطی طویل به ساحل می‌خورد و می‌شکست و روی ساحل لغزان به عقب برمی‌گشت تا باز به‌صورت خطی طویل بشکند. اتومبیل‌ها از میدان کنار بنای یادبود جنگ رفته بودند. در طرف دیگر میدان، در آستانه‌ی در کافه، پیشخدمتی ایستاده بود و به میدان خالی نگاه می‌کرد.

زن از او خوشش می‌آمد. از رفتار بسیار جدی او در مقابل هر شکایتی خوشش می‌آمد. از وقارش خوشش

خانم آمریکایی پشت پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. بیرون، درست زیر پنجره‌ی اتاق آن‌ها، گربه‌ای زیر یکی از میوه‌های سبز آب‌چکان قوز کرده بود. گربه سعی می‌کرد خودش را جمع کند تا آب رویش نچکد.

زن آمریکایی گفت: «میرم پایین اون بچه گربه رو بیارم.»

شوهرش، از روی تخت، از روی تعارف گفت: «من این کارو می‌کنم.»

«نه من میارمش. بچه‌گربه‌ی بیچاره اون بیرون داره سعی می‌کنه زیر میز خیس نشه.»

شوهر به مطالعه ادامه داد، دراز کشیده بود و روی دو بالشی که در پای تخت قرار داشت لم داده بود.

گفت: «خیس نشی.»

زن از پلکان پایین رفت و صاحب هتل بلند شد ایستاد و جلو زن که از دفتر بیرون می‌رفت تعظیم کرد. میزش در انتهای دفتر قرار داشت. پیرمرد بود و قد بلندی داشت.

زن گفت: «بارون میاد.» از صاحب هتل خوشش می‌آمد.

«آره، آره، خانم. هوا بده. هوای خیلی بدیه.»

مرد پشت میزش در انتهای اتاق کم‌نور ایستاده بود. زن از او خوشش می‌آمد. از رفتار بسیار جدی او در مقابل هر شکایتی خوشش می‌آمد. از وقارش خوشش می‌آمد. از شیوه‌ای که به او خدمت می‌کرد خوشش می‌آمد. از احساسی که او در مقام صاحب هتل بود داشت خوشش می‌آمد. از چهره‌ی سالخورده و جدی او و از دست‌های بزرگش خوشش می‌آمد.

زن، با احساس علاقه به صاحب هتل، در را باز کرد و بیرون را نگاه کرد. تندتر می‌بارید. مردی با شنل لاستیکی از توی میدان خالی به‌طرف کافه می‌رفت. گربه می‌بایست جایی طرف راست باشد. شاید بهتر بود از زیر لبه‌ی پیش‌آمده‌ی بام‌ها حرکت می‌کرد. همان‌طور که توی آستانه‌ی در ایستاده بود پشت سرش باز شد. خدمتکاری بود که اتاقشان را تمیز می‌کرد.

خدمتکار لبخند زد و به ایتالیایی گفت: «نباید خیس شین.» البته صاحب هتل او را فرستاده بود.

زن همراه خدمتکار که چتر را بالای سرش گرفته بود توی راه شن‌ریزی شده پیش رفت تا زیر پنجره‌ی اتاقشان رسید. میز همانجا بود و رنگ سبز براقش با آب شسته شده بود اما گربه رفته بود. زن ناگهان دلش شکست. خدمتکار سربالا برد به زن نگاه کرد.

«چیزی گم کردین، خانم؟»

زن آمریکایی گفت: «اینجا یه گربه بود.»

«یه گربه؟»

خدمتکار خندید: «یه گربه؟ یه گربه زیر بارون؟»

زن گفت: «آره، زیر این میز.» و بعد گفت: «وای، خیلی می‌خواستمش. دلم یه بچه گربه می‌خواست.»

وقتی زن به انگلیسی حرف زد چهره‌ی خدمتکار درهم رفت.

گفت: «بیاین برین، خانم. باید برگردیم تو. شما خیس میشین.»

زن آمریکایی گفت: «گمونم درست میگین.»

از راه شن‌ریزی شده برگشتند و از در گذشتند. خدمتکار بیرون ایستاد تا چتر را ببند د. خانم آمریکایی که از دفتر می‌گذشت صاحب هتل از پشت میزش تعظیم کرد. زن در گوشه‌ی دلش احساس کوچکی و سرافکندگی کرد. صاحب هتل سبب شد که او خودش را کوچک و درعین‌حال مهم احساس کند. از پلکان بالا رفت. در اتاق را باز کرد. جورج روی تخت بود، مطالعه می‌کرد.

مرد کتاب را زمین گذاشت، گفت: «گربه رو گرفتی؟»

«رفته بود.»

مرد که خستگی را در می‌کرد، گفت: «عجیبه، کجا رفته؟»

زن روی تخت نشست.

گفت: «خیلی می‌خواستمش. نمیدونم چرا آن‌قدر می‌خواستمش. من اون بچه‌گربه‌ی بیچاره رو می‌خواستم. شوخی نیست که آدم یه بچه‌گربه‌ی بیچاره زیر بارون باشه.»

جورج باز مطالعه می‌کرد.

زن پیش رفت، جلو آینه‌ی میز آرایش نشست و توی آینه‌ی دستی به خودش نگاه کرد. نیمرخش را بررسی کرد، البته ازیک‌طرف و بعد از طرف دیگر. سپس پشت سر و گردنش را برانداز کرد.

زن باز به نیمرخش نگاه کرد و گفت: «به نظر تو این فکر خوبی نیست که بذارم موهام بلند بشه؟»

جورج سر بالا کرد و پشت گردن زن را دید که مثل پسرها کوتاه شده بود.

«من همین‌طور که هست دوست دارم.»

زن گفت: «من که ازش خسته شدم. از این‌که شکل پسرها شدم خسته شدم.»

جورج توی تخت جابه‌جا شد. از وقتی زن شروع به صحبت کرده بود چشم از او برنداشته بود.

زن آینه را روی میز آرایش گذاشت و پشت پنجره رفت، بیرون را نگاه کرد. داشت تاریک می‌شد.

زن گفت: «دلم می‌خواد موهامو محکم و صاف عقب بکشم و یه گره بزرگ پشت سرم کنم و حسش کنم. دلم می‌خواد یه بچه گربه داشتم روی دامنم می‌نشوندم و وقتی نازش می‌کردم خرخر می‌کرد.»

جورج از روی تخت گفت: «اهه؟»

«و دلم می‌خواد پشت به میز بنشینم و توی ظرف‌های نقره‌ی خودم غذا بخورم و دلم می‌خواد شمع هم سر میز روشن باشه؛ و دلم می‌خواد بهار بشه و دلم می‌خواد موهامو جلو آینه برس بزنم و دلم یه بچه گربه می‌خواد و دلم یه لباس نو می‌خواد.»

جورج گفت: «در دهن تو بذار، برو یه چیزی بخون.» و باز مشغول مطالعه شد.

زن از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. در این وقت هوا کاملاً تاریک شده بود و هنوز روی درختان نخل باران می‌بارید.

زن از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. در این وقت هوا کاملاً تاریک شده بود و هنوز روی درختان نخل باران می‌بارید.

زن گفت: «چه‌کار کنم، دلم گربه می‌خواد. دلم گربه می‌خواد. دلم گربه می‌خواد. حالا که موهام بلند نیست و هیچ تفریحی ندارم یه گربه که می‌تونم داشته باشم.»

جورج گوش نمی‌داد. کتابش را مطالعه می‌کرد. زن از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، چراغ‌های میدان روشن شده بود.

یک نفر به در زد.

جورج سرش را بلند کرد، گفت: «بیاین تو.»

خدمتکار توی درگاه ایستاده بود./ یک گربه‌ی گل‌باقالی بزرگ را محکم به بدنش گرفته بود، گربه در راستای تنش آویزان بود.

گفت: «معذرت می‌خوام. صاحب هتل از من خواهش کرد این گربه رو برای خانم بیارم.» ■

ترجمه: احمد گلشیری

بررسی داستان

راوی: سوم شخص (محدود به ذهن زن)

مثال‌ها:

* زن گفت: «بارون میاد.» از صاحب هتل خوشش می‌آمد.

* مرد پشت میزش در انتهای اتاق کم‌نور ایستاده بود. زن از او خوشش می‌آمد. از رفتار بسیار جدی او در مقابل هر شکایتی خوشش می‌آمد. از وقارش خوشش می‌آمد. از شیوه‌ای که به او خدمت می‌کرد خوشش می‌آمد. از احساسی که او در مقام صاحب هتل بود داشت خوشش می‌آمد. از چهره‌ی سالخورده و جدی او و از دست‌های بزرگش خوشش می‌آمد. زن، بااحساس علاقه به صاحب هتل، در را باز کرد و بیرون را نگاه کرد.

* خانم آمریکایی که از دفتر می‌گذشت صاحب هتل از پشت میزش تعظیم کرد. زن در گوشه‌ی دلش احساس کوچکی و سرافکندگی کرد. صاحب هتل سبب شد که او خودش را کوچک و درعین‌حال مهم احساس کند.

ژانر: واقع‌گرای مدرن

زن متعهد، به صاحب هتل که پیرمرد است علاقه‌مند شده، تصمیم دارد شکل ظاهر خود را تغییر دهد تا بیشتر موردتوجه او واقع شود.

مثال‌ها:

* از چهره‌ی سالخورده و جدی او و از دست‌های بزرگش خوشش می‌آمد. زن، بااحساس علاقه به صاحب هتل، در را باز کرد و بیرون را نگاه کرد.

* زن از پلکان پایین رفت و صاحب هتل بلند شد ایستاد و جلو زن که از دفتر بیرون می‌رفت تعظیم کرد. میزش در انتهای دفتر قرار داشت. پیرمرد بود و قد بلندی داشت.

عناصر داستان (زمان، مکان، توصیف، صحنه، تصویر(...

زمان:

* مرد پشت میزش در انتهای اتاق کم‌نور ایستاده بود.

* زن آینه را روی میز آرایش گذاشت و پشت پنجره رفت، بیرون را نگاه کرد. داشت تاریک می‌شد.

* جورج گوش نمی‌داد. کتابش را مطالعه می‌کرد. زن از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، چراغ‌های میدان روشن شده بود.

مکان:

*تنها دو آمریکایی در هتل بودند.

*اتاقشان در طبقه‌ی دوم روبه‌دریا بود. اتاق درعین‌حال رو به باغ ملی و بنای یادبود جنگ قرار داشت.

توصیف:

* اتاقشان در طبقه‌ی دوم روبه‌دریا بود. اتاق درعین‌حال رو به باغ ملی و بنای یادبود جنگ قرار داشت.

* ایتالیایی‌ها از راه دور می‌آمدند تا بنای یادبود جنگ را ببینند. بنای یادبود از برنز ساخته شده بود و زیر باران برق می‌زد. باران می‌بارید.

صحنه:

زن روی تخت نشست.

گفت: «خیلی می‌خواستمش. نمی‌دونم چرا آن‌قدر می‌خواستمش. من اون بچه‌گربه‌ی بیچاره رو می‌خواستم. شوخی نیست که آدم یه بچه‌گربه‌ی بیچاره زیر بارون باشه.»

جورج باز مطالعه می‌کرد.

زن پیش رفت، جلو آینه‌ی میز آرایش نشست و توی آینه‌ی دستی به خودش نگاه کرد. نیمرخش را بررسی کرد، البته ازیک‌طرف و بعد از طرف دیگر. سپس پشت سر و گردنش را برانداز کرد.

زن متعهد، به صاحب هتل که پیرمرد است علاقه‌مند شده، تصمیم دارد شکل ظاهر خود را تغییر دهد تا بیشتر موردتوجه او واقع شود.

زن باز به نیمرخش نگاه کرد و گفت: «به نظر تو این فکر خوبی نیست که بذارم موهام بلند بشه؟»

جورج سر بالا کرد و پشت گردن زن را دید که مثل پسرها کوتاه شده بود.

«من همین‌طور که هست دوست دارم.»

زن گفت: «من که ازش خسته شدم. از این‌که شکل پسرها شدم خسته شدم.»

جورج توی تخت جابه‌جا شد. از وقتی زن شروع به صحبت کرده بود چشم از او برنداشته بود.

زن آینه را روی میز آرایش گذاشت و پشت پنجره رفت، بیرون را نگاه کرد. داشت تاریک می‌شد.

زن گفت: «دلم می‌خواد موهامو محکم و صاف عقب بکشم و یه گره بزرگ پشت سرم کنم و حسش کنم. دلم می‌خواد یه

بچه گربه داشتم روی دامنم می نشوندم و وقتی نازش می‌کردم خرخر می‌کرد.»

تصویر:

*توی باغ ملی نخل‌های بلند و نیمکت‌های سبز دیده می‌شد. هوا که خوب بود همیشه یک نقاش با سه‌پایه‌اش در آنجا حضور داشت. نقاش‌ها از نحوه‌ای که نخل‌ها قد کشیده بودند و از رنگ‌های براق هتل‌های رو به باغ ملی و دریا خوششان آمد.

* آب باران از نخل‌ها چک‌چک می‌ریخت. آب توی چاله‌های جاده‌های شنی جمع شده بود.

دریا زیر باران به‌صورت خطی طویل به ساحل می‌خورد و می‌شکست و روی ساحل لغزان به عقب برمی‌گشت تا باز به‌صورت خطی طویل بشکند. اتومبیل‌ها از میدان کنار بنای یادبود جنگ رفته بودند. در طرف دیگر میدان، در آستانه‌ی در کافه، پیشخدمتی ایستاده بود و به میدان خالی نگاه می‌کرد.

مسئله داستان چیست؟!

زن و مرد آمریکایی وارد هتل شدند به دلیل شدت باران در هتل مانده‌اند. زن زیر باران گربه‌ای را می‌بیند که همان موضوع باعث می‌شود گفت‌وگویی بین آن دو ردوبدل می‌شود.

مثال‌ها:

* تنها دو آمریکایی در هتل بودند. هیچ‌کدام از آدم‌هایی را که توی پلکان، در سر راه خود به اتاقشان یا موقع برگشتن از آن، می‌دیدند نمی‌شناختند. اتاقشان در طبقه‌ی دوم روبه‌دریا بود. اتاق درعین‌حال رو به باغ ملی و بنای یادبود جنگ قرار داشت.

* خانم آمریکایی پشت پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. بیرون، درست زیر پنجره‌ی اتاق

آن‌ها، گربه‌ای زیر یکی از میوه‌های سبز آب‌چکان قوز کرده بود. گربه سعی می‌کرد خودش را جمع کند تا آب رویش نچکد.

زن آمریکایی گفت: «می رم پایین اون بچه گربه رو بیارم.»

شوهرش، از روی تخت، از روی تعارف گفت: «من این کارو می‌کنم.»

«نه من میارمش. بچه‌گربه‌ی بیچاره اون بیرون داره سعی می کنه زیر میز خیس نشه.»

محور معنایی داستان چیست؟!

تنهایی زن و مرد مدرن امروزی، گرچه باهم زیر یک سقف به سر می‌برند اما از یکدیگر دورند. زن از تنهایی به گربه و مرد به مطالعه پناه می‌برد.

مثال:

* خدمتکار سربالا برد به زن نگاه کرد.

«چیزی گم کردین، خانم؟»

زن آمریکایی گفت: «اینجا یه گربه بود.»

«یه گربه؟»

خدمتکار خندید: «یه گربه؟ یه گربه زیر بارون؟»

تنهایی زن و مرد مدرن امروزی، گرچه باهم زیر یک سقف به سر می‌برند اما از یکدیگر دورند. زن از تنهایی به گربه و مرد به مطالعه پناه می‌برد.

زن گفت: «آره، زیر این میز.» و بعد گفت: «وای، خیلی می‌خواستمش. دلم یه بچه گربه می‌خواست.»

وقتی زن به انگلیسی حرف زد چهره‌ی خدمتکار درهم رفت.

گفت: «بیاین برین، خانم. باید برگردیم تو. شما خیس میشین.»

زن آمریکایی گفت: «گمونم درست میگین.»

از راه شن‌ریزی شده برگشتند و از در گذشتند. خدمتکار بیرون ایستاد تا چتر را ببند د.

*شوهر به مطالعه ادامه داد، دراز کشیده بود و روی دو بالشی که در پای تخت قرار داشت لم داده بود.

دلالت‌مندی داستان چیست؟! هر چیزی به هر شکلی باید دلایلی داشته باشد چیزی که در این داستان مهم است (تنهایی زن و مرد آمریکایی) که در سراسر داستان با استفاده از نشانه‌ها (گربه و باران) آن را نشان می‌دهد.

مثال‌ها:

* تنها دو آمریکایی در هتل بودند. هیچ‌کدام از آدم‌هایی را که توی پلکان، در سر راه خود به اتاقشان یا موقع برگشتن از آن، می‌دیدند نمی‌شناختند. اتاقشان در طبقه‌ی دوم روبه‌دریا

بود. اتاق درعین‌حال رو به باغ ملی و بنای یادبود جنگ قرار داشت.

* خانم آمریکایی پشت پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. بیرون، درست زیر پنجره‌ی اتاق آن‌ها، گربه‌ای زیر یکی از میوه‌های سبز آب‌چکان قوز کرده بود. گربه سعی می‌کرد خودش را جمع کند تا آب رویش نچکد.

داستان خبری است.

نویسنده مخاطب را از جهان اطراف آگاه می‌سازد.

انسان تنهاست، از ظاهر خود خسته شده، یک گربه گل‌باقالی زن را از تنهایی نجات می‌دهد ولی شوهرش نمی‌تواند. مطالعه، تنهایی مرد را پر می‌کند ولی زنش که در کنار او نشسته، صحبت می‌کند نمی‌تواند تنهایی او را پر کند.

مثال:

از پلکان بالا رفت. در اتاق را باز کرد. جورج روی تخت بود، مطالعه می‌کرد.

مرد کتاب را زمین گذاشت، گفت: «گربه رو گرفتی؟»

«رفته بود.»

مرد که خستگی را در می‌کرد، گفت: «عجیبه، کجا رفته؟»

زن روی تخت نشست.

گفت: «خیلی می‌خواستمش. نمی‌دونم چرا آن‌قدر می‌خواستمش. من اون بچه‌گربه‌ی بیچاره رو می‌خواستم. شوخی نیست که آدم یه بچه‌گربه‌ی بیچاره زیر بارون باشه.»

جورج باز مطالعه می‌کرد.

شیوه‌ی روایت:

مدرن ولی از نظر ساختاری نویسنده نگرشی سنتی دارد.

مثال:

جورج سر بالا کرد و پشت گردن زن را دید که مثل پسرها کوتاه شده بود.

«من همین‌طور که هست دوست دارم.»

داستان دو سطحی است.

سطح اول:

واضح و آشکار عدم پیچیدگی زبانی است. زن و مردی وارد هتل می‌شوند، زن با صاحب هتل آشنا می‌شود گربه‌ای را زیر باران می‌بینند. داستان همین‌طور پیش می‌رود تا زیر لایه‌ی دوم ساخته می‌شود.

مثال‌ها:

* زن از پلکان پایین رفت و صاحب هتل بلند شد ایستاد و جلو زن که از دفتر بیرون می‌رفت تعظیم کرد. میزش در انتهای دفتر قرار داشت. پیرمرد بود و قد بلندی داشت.

زن گفت: «بارون میاد.» از صاحب هتل خوشش می‌آمد.

«آره، آره، خانم. هوا بده. هوای خیلی بدی یه.»

*خانم آمریکایی پشت پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. بیرون، درست زیر پنجره‌ی اتاق آن‌ها، گربه‌ای زیر یکی از میوه‌های سبز آب‌چکان قوز کرده بود. گربه سعی می‌کرد خودش را جمع کند تا آب رویش نچکد.

انسان تنهاست، از ظاهر خود خسته شده، یک گربه گل‌باقالی زن را از تنهایی نجات می‌دهد ولی شوهرش نمی‌تواند.

سطح دوم:

تنهایی انسان مدرن. مرد به زن بی‌توجه است اوقات خود را با مطالعه پر می‌کند. زن دنبال چیزی می‌گردد تا سرگرم شود.

مثال:

خانم آمریکایی که از دفتر می‌گذشت صاحب هتل از پشت میزش تعظیم کرد. زن در گوشه‌ی دلش احساس کوچکی و سرافکندگی کرد. صاحب هتل سبب شد که او خودش را کوچک و درعین‌حال مهم احساس کند. از پلکان بالا رفت. در اتاق را باز کرد. جورج روی تخت بود، مطالعه می‌کرد.

تقابل‌ها (اصلی، فرعی)

تقابل فرعی (گربه/ صاحب هتل)

توضیح:انسان مدرن، در معرض آسیب روحی و اخلاقی جدی به سرمی‌برد معشوقه‌ی آن می‌تواند، حیوان و یا انسانی باشد که او را سرگرم کند، کسی یا چیزی که خارج از چارچوب خانواده پنهان و یا آشکار شکل می‌گیرد.

مثال :زن از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. در این وقت هوا کاملاً تاریک شده بود و هنوز روی درختان نخل باران می‌بارید.

زن گفت: «چه‌کار کنم، دلم گربه می‌خواد. دلم گربه می‌خواد. دلم گربه می‌خواد. حالا که موهام بلند نیست و هیچ تفریحی ندارم یه گربه که می تونم داشته باشم.»

جورج گوش نمی‌داد. کتابش را مطالعه می‌کرد. زن از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، چراغ‌های میدان روشن شده بود.

تقابل اصلی (تنهایی/ نیاز به توجه)

توضیح:انسان مدرن، از تنهایی رنج می‌برد به خواسته‌ها و نیازهای او توجهی نمی‌شود. از طرف همسرش بی‌توجهی، بی‌مهری دریافت می‌کند، درنتیجه دچار عدم هویت شده و با تغییر ظاهر خود سعی به جلب‌توجه دیگران دارد تا هویتی جدید پیدا کند.

مثال :زن پیش رفت، جلو آینه‌ی میز آرایش نشست و توی آینه‌ی دستی به خودش نگاه کرد. نیمرخش را بررسی کرد، البته ازیک‌طرف و بعد از طرف دیگر. سپس پشت سر و گردنش را برانداز کرد.

زن باز به نیمرخش نگاه کرد و گفت: «به نظر تو این فکر خوبی نیست که بذارم موهام بلند بشه؟»

جورج سر بالا کرد و پشت گردن زن را دید که مثل پسرها کوتاه شده بود.

«من همین‌طور که هست دوست دارم.»

زن گفت: «من که ازش خسته شده‌ام. از این‌که شکل پسرها شده‌ام خسته شده‌ام.»

جورج توی تخت جابه‌جا شد. از وقتی زن شروع به صحبت کرده بود چشم از او برنداشته بود.

زن آینه را روی میز آرایش گذاشت و پشت پنجره رفت، بیرون را نگاه کرد. داشت تاریک می‌شد.

زن گفت: «دلم می‌خواد موهامو محکم و صاف عقب بکشم و یه گره بزرگ پشت سرم کنم و حسش کنم. دلم می‌خواد یه بچه گربه داشتم روی دامنم می نشوندم و وقتی نازش می‌کردم خرخر می‌کرد.»

جورج از روی تخت گفت: «اهه؟»

«و دلم می‌خواد پشت به میز بنشینم و توی ظرف‌های نقره‌ی خودم غذا بخورم و دلم می‌خواد شمع هم سر میز روشن باشه؛ و دلم می‌خواد بهار بشه و دلم می‌خواد موهامو جلو آینه بروس بزنم و دلم یه بچه گربه می‌خواد و دلم یه لباس نو می‌خواد.»

جورج گفت: «در دهن تو بذار برو یه چیزی بخون.» و باز مشغول مطالعه شد.

پایان بند داستان:

از ابتدای داستان مخاطب با استفاده از نشانه‌ها وارد فضایی می‌شود که بوی تنهایی را کاملاً درجای جای داستان با پنج حس خود (لامسه، بساوایی، شنوایی، چشایی، بینایی) دریافت می‌کند و از همه مهم‌تر درگیر می‌شود. سپس با این ذهنیت داستان را پیش می‌برد که زن در حسرت داشتن گربه در تنهایی خود باقی می‌ماند؛ اما در آخرین پاراگراف وضعیت داستان تغییر می‌کند. زن ناگهان در عین ناباوری گربه را توسط صاحب هتل به‌وسیله‌ی خدمتکار دریافت می‌کند.

از ابتدای داستان مخاطب با استفاده از نشانه‌ها وارد فضایی می‌شود که بوی تنهایی را کاملاً درجای جای داستان با پنج حس خود دریافت می‌کند و از همه مهم‌تر درگیر می‌شود.

مثال:جورج گوش نمی‌داد. کتابش را مطالعه می‌کرد. زن از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، چراغ‌های میدان روشن شده بود.

یک نفر به در زد.

جورج سرش را بلند کرد، گفت: «بیاین تو.»

خدمتکار توی درگاه ایستاده بود./ یک گربه‌ی گل‌باقالی بزرگ را محکم به بدنش گرفته بود، گربه در راستای تنش آویزان بود.

گفت: «معذرت می‌خوام. صاحب هتل از من خواهش کرد این گربه رو برای خانم بیارم.»■

مقاله «کارکرد عناصر بنیادین در داستان‌های مختلف»

«علی پاینده جهرمی»

یک‌زمانی، مرد ثروتمندی در شیخ شیراز زندگی می‌کرد. این در شیخ که می‌گویم اصلش درب شیخ و از محلات قدیم شیراز است. مرد یک پسر داشت و یک دختر. زمان می‌گذشت و می‌گذشت و مرد و همسرش پیر می‌شدند تا روزی که اجل سراغ همسر مرد آمد و جانش بگرفت. مرد که حالا دیگر پیرمرد شده بود و خلاصه هزار جور مرض و ناراحتی مثل تمام آدم‌ها که به سن کهولت می‌رسند، گریبانش را گرفته بود، بعد از مرگ همسرش در رفع احتیاجات روزمره‌ی خود ناتوان بود و محتاج فرزندان. البته اینجا یک مشکل اساسی وجود داشت، از یک‌سو پسر و عروس دستش را می‌گرفتند که بابا بیا و قدم بر سر ما بگذار و بیا منزل ما و از سوی دیگر دختر و داماد. خلاصه بچه‌ها پیرمرد را روی سر می‌گذاشتند و حسابی حلوا حلوایش می‌کردند. پیرمرد که این‌چنین دید، برای جبران زحمات فرزندانش با خود اندیشید که خُب، این‌همه ثروت که من دارم، آخرش می‌رسد به این دو تا. بگذار همین حالا که زنده‌ام برای جبران زحمات فرزندانم ثروتم را بین آن دو تقسیم کنم.

و پیرمرد این‌چنین کرد، غافل از اینکه از فردایش، پسر و عروس می‌گفتند که مواظبت از پدر وظیفه‌ی دختر است و دختر و داماد می‌گفتند که مواظبت از پدر وظیفه‌ی پسر است و پیرمرد هم این وسط ناچار افتاده بود که حال که همه‌ی ثروتش هم از دستش رفته و نمی‌تواند حتی خدمتکاری بگیرد، چه کند؟

پیرمرد با خودش فکر کرد و راه‌حلی اندیشید. داماد را خواست و گفت که پسرم، عزیزم، در زیرزمین خانه‌ی من صندوقچه‌ای ست پر از طلا. این هم کلیدش. تو از طرف من وصی. وقتی من مُردم صندوقچه را باز کن و آن را به‌صورت مساوی بین پسر و دخترم تقسیم کن. این مطلب را هم به کسی نگو. رازی است بین من و تو.

و از سوی دیگر پسر را خواست و عین همین مطلب را به او گفت.

و خُب، حتماً خودتان هم می‌توانید حدس بزنید که چه شد. از فردا دوباره دختر از یکسو بابا بابا می‌کرد و پسر از سویی دیگر تا اینکه زمان گذشت و پیرمرد مرد. پسر کلید را برداشت و به زیرزمین خانه‌ی پدری رفت که دید داماد کلید انداخته در صندوقچه و می‌خواهد درِ آن را باز کند. داد و هوارش به آسمان رفت که تو اینجا چه می‌کنی و داماد هم ترسید و اصل ماجرا را گفت.

خلاصه بعد از کلی دَنگ و فَنگ و کلنجار رفتن و سر هم داد زدن، پسر و داماد به این نتیجه رسیدند که با هم صندوق را باز کنند و محتویاتش را تقسیم کنند.

اما وقتی این‌چنین کردند، صندوق را خالی دیدند. تنها تکه کاغذی در صندوق بود. پسر و داماد کاغذ را برداشتند. در آن نوشته بود: لعنت خدا بر کسی که قبل از مرگ ارثش را تقسیم کند.

این داستانی که در بالا آورده‌ام را فردی بنام محمدجواد اسد سنگابی برایم تعریف کرده. سنگابی‌ها از خانواده‌های قدیمی شیراز هستند. وقتی به این داستان یا قصه یا حکایت یا هر چه که می‌خواهید اسمش را بگذارید فکر کردم دیدم که چه تشابهات جالبی بین این داستان و نمایشنامه‌ی شاه لیر اثر شکسپیر وجود دارد. نمایشنامه‌ای که آکیرا کوروساوا هم به شکلی دیگر آن را در فیلم آشوب به تصویر می‌کشد. درواقع فیلم آشوب نسخه‌ی ژاپنی نمایشنامه‌ی شکسپیر است. این تلنگری در ذهنم زد تا مبحث **کارکرد عناصر بنیادین در داستان‌های مختلف** را مطرح کنم.

حکایت زنی را در نظر بگیرید که مرد عزب همسایه به او پیشنهاد هم‌خوابگی می‌دهد. زن در ازای این کار پولی طلب می‌کند.

حکایت زنی را در نظر بگیرید که مرد عزب همسایه به او پیشنهاد هم‌خوابگی می‌دهد. زن در ازای این کار پولی طلب می‌کند. همسایه پول را از شوهر زن قرض می‌کند و به زن می‌پردازد. بعد به شوهر می‌گوید که وام را به همسرش بازگردانده است. زن نیز ناگزیر می‌پذیرد و پول را به شوهرش بازمی‌گرداند.

نسخه‌های بسیاری به شکل‌های متفاوت از این حکایت در کشور آمریکا نوشته‌شده. کوتاه‌ترین روایت را یکی از گردآورندگان حکایت‌های عامیانه در کارولینای شمالی ثبت کرده است. بوکاچیو به این حکایت جزئیات بیشتری افزوده و آن را به شکل داستان مدرن درآورده است. نام و حرفه‌ی شخصیت‌ها را آورده. شوهر را بازرگانی ثروتمند قرار داده و شاهکارش اینجاست که مرد عزب را کشیش. یک مرد خدا.

دو نسخه‌ی دیگر از این حکایت در دهه‌ی ۱۹۴۰ در نیویورک و کالیفرنیا ثبت شده است. در هر دو نسخه فاسق زن به او بجای پول جامه‌ی خز گران‌بهایی می‌بخشد. توجه کنید که آمریکا کشوری بسیار وسیع است و با نگاهی به نقشه متوجه خواهید شد که نیویورک در یک سمت آمریکا و کالیفرنیا در سمت دیگر آن است.

وقتی محققان آمریکایی به گذشته بازگشته‌اند دیده‌اند که نمونه‌هایی از حکایتی که فکر می‌کرده‌اند بومی مملکت خودشان است در **هفتاد طوطی** به زبان سانسکریت آمده است.

هفتاد طوطی ماجرای مردی است که به سفری شصت‌ونه روزه می‌رود و زنش را به طوطی دست آموزش می‌سپارد. هرگاه که زن با خواسته‌ی دلدادگانش به وسوسه می‌افتد طوطی از او می‌خواهد که صبر پیشه کند تا حکایتی را برایش بازگوید. حکایتی از پس حکایتی می‌آید که چندین حکایت بر نقش‌مایه‌ی **عودت هدیه عاشق** استوار است. در حکایت سی و پنجم، بازرگانی به منزل بازرگانِ غله می‌آید و می‌بیند که مرد در خانه نیست. زن را انگشتری‌ای می‌بخشد و می‌فریبد. ولی بعد پشیمان می‌شود و چون شوهر را در بازار می‌بیند از او می‌خواهد تا بار غله‌ای را که زن به‌جای انگشتری وعده کرده تحویل دهد. شوهر برمی‌آشوبد و برای اینکه معامله را بر هم بزند پسرش را به منزل می‌فرستد تا انگشتری را برای بازرگان پس بیاورد. (خود طریقه‌ی قصه‌گویی طوطی و حکایتی از پس حکایتی دیگر آدم را به یاد شهرزاد قصه‌گو می‌اندازد.)

تا سده‌ی چهاردهم هفتاد طوطی به فارسی و عربی ترجمه می‌شود. این ترجمه‌ها با تغییرهای فراوانی همراه بوده و در بیشتر آن‌ها حکایت‌هایی که بر پایه‌ی این نقش‌مایه بوده است حذف‌شده‌اند اما در داستان‌های عربی سده‌ی دوازدهم این نقش‌مایه وجود دارد. به گفته‌ی سپارگو این نقش‌مایه بنیان نسخه‌های گوناگونی از حکایت‌هاست که در سده نوزدهم در خاورمیانه رواج یافت. در اروپا این نقش‌مایه از نسخه‌های ایتالیایی سده چهاردهم به آلمان، فرانسه و انگلستان رفت؛ و فرهنگ آمریکا هم که می‌دانید، از مهاجران اروپایی سرچشمه می‌گیرد.

باربارا هرنشتاین اسمیت پژوهش‌هایی را ذکر می‌کند که صدها داستان را نسخه‌هایی از داستان **سیندرلا** دانسته‌اند و حتی از منتقدی نام می‌برد که معتقد است تمام رمان‌های **دیکنز** اساساً نسخه‌هایی از سیندرلا هستند. برخی دیگر ادعا می‌کنند که سیندرلا صرفاً تجلی ظاهری داستان زیربنایی بلوغ روانی جسمانی یا استعاره‌ای از رستگاری مسیحی است.

جوزف کمپبل در کتاب قهرمان هزار چهره (۱۹۴۹) بحث می‌کند که اسطوره، حکایت‌های عامیانه و حتی رؤیاهای برگرفته از فرهنگ‌های گوناگون الگوی واحدی را نشان می‌دهند که وی **تک اسطوره** می‌نامد. این جهان‌شمولی رویدادهای روایت که کمپبل بر آن تأکید می‌کند پیش‌تر نیز توجه بعضی از پژوهشگران را جلب کرده بود. ازجمله‌ی آن‌ها می‌توان به اف. ام. کورنفورد، جسی ال. وستون و البته جیمز فریزر در کتاب شاخه‌ی زرین اشاره کرد. خلاصه‌ای که فریزر در یک نمودار و به شکل چرخه‌ای از عزیمت تا بازگشت ارائه می‌کند ازاین‌قرار است:

قهرمان اسطوره‌ای از کاشانه یا قصرش به راه می‌افتد. اغوا می‌شود و خواسته یا ناخواسته به آستانه‌ی ماجرا پا می‌نهد. در آنجا با شبحی رودررو می‌شود که نگهبان گذرگاه است. قهرمان یا این نیرو را سرکوب و آرام می‌کند و زنده به قلمرو تاریکی پا می‌گذارد... یا به دست او کشته می‌شود و به کام مرگ (قطع اندام، تصلیب) گرفتار می‌آید. ورای این آستانه، قهرمان از دنیای نیروهای غریب ولی صمیمی می‌گذرد که برخی او را به‌شدت تهدید می‌کنند (آزمون‌ها) و بعضی سحرآمیز یاری‌اش می‌رسانند (یاوران)؛ و چون به خضیض دایره‌ی اسطوره می‌رسد، آزمونی سخت را از سر می‌گذراند و پاداش می‌یابد. این پیروزی شاید با وصال قهرمان و الهه – مادر جهان همراه باشد (ازدواج مقدس)... اینک تنها کاری که باقی می‌ماند بازگشت است... قهرمان از قلمرو بیم و هراس بازمی‌گردد (بازگشت، رستاخیز). عطیه‌ای که قهرمان با خود می‌آورد جهان را به حالت نخست بازمی‌گرداند. (اکسیر)

وقتی محققان آمریکایی به گذشته بازگشته‌اند دیده‌اند که نمونه‌هایی از حکایتی که فکر می‌کرده‌اند بومی مملکت خودشان است در هفتاد طوطی به زبان سانسکریت آمده است.

اسطوره‌ی نوعی و اندکی متفاوت را لرد راگلان در کتاب قهرمان آورده است. کتاب راگلان در سال ۱۹۳۶ منتشر شد. این کتاب و کتاب کمپبل هر دو به سال ۱۹۵۶ تجدید چاپ شده است. کمپبل آرمان‌گرا و رؤیابین است درحالی‌که راگلان بر آن است تا بسیاری از واقعیت‌های تاریخی را کم‌ارزش بشمارد و نشان دهد که این واقعیت‌ها در بنیاد سنتی‌اند زیرا حتی در تاریخ معاصر نیز می‌توان رویدادهای پیش‌پاافتاده‌ای

را پیدا کرد که در روند نقل سینه‌به‌سینه به داستان‌های **کهن‌الگویی** [1] تبدیل‌شده‌اند.

نسخه‌ای که راگلان از پی‌رنگ جهان‌شمول به دست می‌دهد و همچون کمپبل آن را در فرهنگ‌های غربی و شرقی می‌یابد حکایت قهرمانی شاه تبار است که در موقعیتی نامعمول گرفتار آمده و به این شهره است که فرزند یکی از خدایان است. دشمنان بر آن می‌شوند تا او را در بدو کودکی به قتل برسانند ولی او از این مهلکه جان بدر می‌برد و از سرزمینی دیگر سر درمی‌آورد. زن و مردی به تربیت او همت می‌گمارند و آنگاه همچون قهرمان کمپبل راهی سفر می‌شود. در این مورد به‌جایی می‌رود که سرانجام پادشاه آنجا خواهد شد. در آن سرزمین نخست به مصاف پادشاهی، غولی یا اژدهایی می‌رود. پیروز می‌شود و با شاهزاده‌ای – جایگزین الهه مادر – ازدواج می‌کند.

در کشور ما نمونه‌ی این پی‌رنگ را می‌توانید در افسانه‌هایی مربوط به **کوروش کبیر** بیابید. او قهرمانی از نسل شاهان پارس است. پادشاه ماد خوابی می‌بیند و بر آن می‌شود تا او را در بدو تولد نابود گرداند. او را به هارپاگ می‌سپارد. هارپاگ او به چوپانی بنام میترادات (مهرداد) می‌سپارد تا چوپان او را نابود کند. چوپان زنی دارد بنام سپاکو. فرزند سپاکو به‌تازگی در گذشته. سپاکو به شوهر خود می‌گوید که جسد فرزندشان را به کوه بیندازند و کوروش را به‌جای او بزرگ کنند. چوپان جسد فرزند به کوه افکنده‌ی خود را به مفتشین هارپاگ نشان می‌دهد و کوروش از مرگ می‌رهد. چوپان و زنش به تربیت کوروش همت می‌گمارند. کوروش بزرگ می‌شود، به سفر می‌رود. به مصاف پادشاه آستیاگس (اژدهاک) می‌رود، پیروز می‌شود، پادشاه می‌گردد و با کاسان دان ازدواج می‌کند.

نمونه‌ای بسیار شبیه سرگذشت کوروش برای **رومولوس و رموس**، دو برادر که بنیان‌گذاران شهر رم بودند نقل می‌شود.

افسانه‌ای دیگر در مورد کوروش است که مشهور است او را سگ ماده‌ای شیر داد و افسانه‌ای دیگر در مورد رومولوس و رموس است که مشهور است آن‌ها را گرگ ماده‌ای شیر داد.

در هر دو نسخه‌ی کمپبل و راگلان سفر یا عزیمت در کار است ولی تفاوت در اینجاست که پایان نسخه راگلان بیشتر سوگناک است تا پیروزمندانه. داستان کمپبل همچون افسانه‌های کودکان است و داستان راگلان همچون بازگویی داستان اودیپ. ولی همانندی‌های که آن دو در روایت‌ها می‌یابند شگفتی‌آفرین است. یکی از بهترین راه‌ها برای اینکه شواهدی را بر درستی نظریه‌های این دو بیابیم این است که بنشینیم و بیندیشیم که چه روایت‌هایی را می‌توان در این الگوها گنجاند. مثلاً روایت‌های بسیار قدیمی‌ای مثل انجیل‌های چهارگانه و یا داستان **حضرت موسی**. ماجرای هکلبری فین؛ و حتی فیلم‌نامه‌های بسیار جدیدی مثل **جنگ ستارگان** و یا **سوپرمن**.

پروپ در **ریخت‌شناسی حکایت‌های کودکان** (۱۹۲۸) به‌گونه‌ای شگفت‌انگیز بر شمول و سلطه‌ی این الگو صحه می‌گذارد. پروپ با تجزیه تحلیل دقیق یک‌صد حکایت به این نتیجه می‌رسد که همه‌ی این حکایت‌ها از **سی‌ویک کارکرد** تشکیل می‌شود. در اینجا برای اینکه بر همانندی سخن وی با نسخه‌ی کمپبل و راگلان تأکید شود هفت کارکرد نخست به این دلیل که به گفته‌ی خود پروپ بخش مقدماتی حکایت را تشکیل می‌دهد و نیز چهار کارکرد از بیست‌وچهار کارکرد باقیمانده حذف‌شده‌اند.

پروپ با تجزیه تحلیل دقیق یک‌صد حکایت به این نتیجه می‌رسد که همه‌ی این حکایت‌ها از سی‌ویک کارکرد تشکیل می‌شود.

شخصی شریر به یکی از اعضای خانواده آسیب می‌رساند یا اینکه یکی از اعضای خانواده چیزی را ندارد یا در آرزوی داشتن چیزی است. این بداقبالی یا فقدان برملا می‌شود. از قهرمان با خواهش یا به‌فرمان می‌خواهند که راهی سفر شود یا عزیمت کند. جستجوگر این همکاری را می‌پذیرد یا به آن تن در می‌دهد. قهرمان خانه را ترک می‌گوید و مورد آزمون و بازپرسی و حمله و مانند آن قرار می‌گیرد و درنتیجه مهیا می‌شود تا یاور یا واسطه‌ای جادویی را دریافت نماید. قهرمان در برابر کنش‌های بخشنده واکنش نشان می‌دهد و سپس امکان استفاده از عامل جادویی را به دست می‌آورد... قهرمان و شریر از در مصاف درمی‌آیند. قهرمان پیروز می‌شود. شریر شکست می‌خورد. بداقبالی یا فقدان نخستین برطرف می‌شود. قهرمان به وطن بازمی‌گردد و مورد تعقیب قرار می‌گیرد. از تعقیب نجات می‌یابد. به‌طور ناشناس به سرزمین خویش یا سرزمینی دیگر وارد می‌شود... و وظیفه‌ای دشوار را بر عهده‌اش می‌گذارند. وظیفه را به انجام می‌رساند. شناخته می‌شود... شریر به مجازات می‌رسد. قهرمان ازدواج می‌کند و بر تخت می‌نشیند. (نقطه‌چین کارکردهای حذف‌شده را نشان می‌دهد.)

این پی‌رنگ با ازدواج ختم می‌شود ولی در دو پیوند پیشین ازدواج در میانه‌ی ماجرا رخ می‌دهد. شایان‌ذکر است که در هر

سه نسخه دو آزمون یا مبارزه وجود دارد نه آن‌گونه که بر پایه‌ی مفاهیم شهودی وحدت پی‌رنگ انتظار می‌رود یک آزمون یا مبارزه.

البته گرچه تلاش برای کشف یک پی‌رنگ واحد و دارای معنای ژرف در همه‌ی ادبیات جهان پیروان بسیار دارد ولی از سوی کسانی که در پی تجزیه تحلیل دقیق روایت‌اند نفی شده است. آن‌ها می‌گویند وقتی‌که منتقد حکایت یا اسطوره‌ای را برمی‌گزیند و می‌خواهد بداند که آیا دیگر داستان‌ها نسخه‌ای دیگر از آن حکایت هستند یا نه معمولاً بر همانندی‌ها تأکید می‌کند و غیر همانندی‌ها را دور می‌اندازد و هرچقدر استعداد آن منتقد بیشتر باشد در این کار موفق‌تر است.

این‌که کدام گروه درست می‌گویند در حد من یکی که کوچک تمام این بزرگان هستم نیست. هر نظریه‌ای عده‌ای موافق دارد و تعدادی هم مخالف. درهرحال این بحثی بود که دلم می‌خواست مطرح کنم. نتیجه‌گیری با شما خواننده‌ی محترم. آنچه من در اینجا گفتم فقط نشان دادن راهی بود برای تحقیق و خواندن بیشتر و بیشتر. شاید شما خواننده‌ی محترم با خواندن و خواندن بدین نتیجه برسید که صحبتی که در اینجا شده و بیشتر هم تحقیق دیگران بوده تا این بنده‌ی حقیر و فقط بنده از قول آن بزرگان با مثال‌هایی از کهن‌الگوها و اسطوره‌های کشور خودمان ایران آن‌ها را آورده‌ام، به‌کل اشتباه بوده و شما خواننده‌ی محترم نظریه‌ای در رد نظریه‌های دیگران بیاورید که هدف هم درواقع همین بوده یعنی به جلو بردن و پیشرفت دانسته‌هایمان در علم ادبیات. ■

۱- **کهن‌الگو** در روان‌شناسی تحلیلی آن دسته از اشکال ادراک و دریافت را که به یک جمع به ارث رسیده است **کهن‌الگو** یا **سَرنمون** می‌خوانند. هر کهن‌الگو تمایل ساختاری نهفته‌ای است که بیانگر محتویات و فرایندهای پویای ناخودآگاه جمعی در سیمای **تصاویر ابتدایی** است؛ مانند اساسی‌ترین کنش‌های زیستی احتمالاً مهم‌ترین تصاویر ابتدایی در همه‌ی دوران و نژادها مشترک است. یک کهن‌الگو را می‌توآن همچون یک ذخیره ی هوش‌افزا، یک نقش سر، یا یک اثر ارثی تصور کرد که از طریق تراکم تجربیات روانی بی شماری که همواره تکرار شده اند تکوین یافته است. تصاویر ابتدایی محصول و مرتبط با دو عامل هستند: فرآیندها و رویدادهای طبیعی که پیوسته تکرار می شوند و عوامل تعیین کننده درونی زندگی روانی و کل زندگی. این تصاویر با کمک طبیعت دوگانه به‌خوبی می‌توانند هر دو دسته دریافت های بیرونی و درونی را هماهنگ سازند و به آن‌ها معنا بخشند و اعمال انسان را در راستای همین معنا هدایت کنند. این تصاویر با هدایت غرایز ناب به درون قالب های نمادی، انرژی روانی را از سردرگمی عظیمی که ادراک محض پدید می آورد، خلاصی می بخشد. از این جهت این تصاویر قرینه ی ضروری غرایز هستند، ولی افزون بر آن مکانیسمی هستند که بدون آن در یک وضعیت جدید ممکن نبود.

کهن‌الگوها نیز همانند دیگر مفاهیم تعریف شده در روان‌شناسی تحلیلی دارای دو ماهیت *فردی* و *جمعی* هستند. هرگاه نیروهای کهن الگویی در مقیاس گسترده فعال شوند، می‌توان انتظار نتایج خطرناک و یا سودمندی داشت، زیرا کهن الگوها تعیین‌کننده ی نگرش های روانی و رفتار اجتماعی فرد و جمعند و هر کهن‌الگو حاوی هر دو دسته ی ویژگی های مثبت و منفی است. اگر محتویات مثبت کهن الگو نتوانند به‌طور ناخودآگاه بروز کنند، بلکه سرکوب شوند انرژی آن‌ها به جنبه های منفی کهن‌الگو منتقل می‌شوند و در این حال پس از مدتی آشفتگی های جدی و غیر قابل کنترل در روان انسان و در جامعه بروز خواهد کرد.

کهن‌الگوها عناصر فاسدنشدنی ناخودآگاه هستند اما شکل و شمایل آن‌ها اغلب تغییر می‌کند. کهن‌الگوها عناصر روانی هم‌بسته با غرایزند که یونگ در کتاب **انسان و سمبل‌هایش** آن‌ها را چنین توصیف می‌کند: ادراک غریزه از خود دقیقاً به همان ترتیب که خودآگاهی ادراک از فرایند عینی زندگانی است.

سایر نویسندگان از کهن‌الگو به اشکال مختلف و تحت عنوان مقوله های تخیل، نمودگارهای جمعی، اندیشه های ابتدایی یا ازلی یاد کرده‌اند. یونگ بر آن است که نمادها و نقش مایه های کهن الگویی محصول تأثیر تلفیقی ساختار اولیه و اصلی روان و بقایای تجربه مکرر و پیوسته بشر یعنی زاده ی آن دسته از محرک های طبیعی و اجتماعی هستند که در پشت سر خود آثار اسطوره شناختی شخصی را در روان به جای گذارند.■

نقدی بر داستان «پیراهن زرشکی» از مجموعه داستان «خیمه شب‌بازی»

نویسنده «صادق چوبک»؛ «مسلم شوبکلائی»

نقدی کوتاه بر داستانی والا

«پیراهن زرشکی» روایت یک روز کاری دو مرده‌شوی است که مرده‌ها را می‌شویند و هم‌زمان لخت می‌کنند. آن‌ها به این هم قانع نیستند و پس از لخت کردن مرده برای تصاحب سهم بیشتر به هم دروغ می‌گویند و هرکدام می‌خواهد دیگری را تلکه کند و تا آنجا پیش می‌روند که از مرده روی تخت مرده‌شوی‌خانه مفلوک‌تر و بدبخت‌تر می‌شوند.

از طرفی، در این داستان، رودررویی مرگ با زندگی در تناقضی طنزآمیز قرار می‌گیرد. مرده زنی است جوان ـ بیست‌وهفت، هشت‌ساله ـ با موهای بلوطی و پوستی سفید و با آرایشی که هنوز روی چهره‌اش هویدا است، به عبارتی، نقطه‌ی مقابل مرگ؛ اما زنده‌ها ـ دو زن مرده‌شوی (شور) ـ بااینکه در دنیای زنده‌ها به سرمی برند، بیشتر به مرده‌ها شبیه‌اند. طنزِ تلخ این داستان جایی است که یکی از مرده‌شوی‌ها پس از باز کردن دهان مرده و ناامیدشدن از یافتن دندان طلا به دیگری می‌گوید: «خیروبرکت از همه چی رفته.»

تذکر. این بخش از سخن در مقاله‌ای که آثار چوبک را بررسی می‌کرد آمده است.

شاید در میان نویسندگان معاصر هیچ‌کس به‌اندازه‌ی چوبک از اهمیت نقش گفتگو در ترسیم لحن شخصیت داستانی آگاه نبوده و مانند او، از این عنصر داستانی برای شخصیت‌پردازی بهره نبرده است. تنها هدایت، آن‌هم فقط در علویه خانم تا حدی از این نظر به چوبک نزدیک شده است؛ اما چوبک از این عنصر به یکسانی در تمامی آثارش بهره برده است تا شخصیت عینی‌تری از قهرمان خود ترسیم کند. وی لحن شخصیت‌های آفریده‌ی خود را دقیقاً متناسب با موقعیت و طبقه‌ی اجتماعی آنان می‌آفریند. کسی نیست که تکه‌گفته‌های زیر را که از زبان «سلطنت» - یکی از مرده‌شورهای داستان پیراهن زرشکی - جاری‌شده، بخواند و نتواند او را در ذهن خود مجسم کند. چوبک با این شیوه، بدون آنکه خود به‌عنوان راوی سوم شخص در داستان دخالت کند و شخصیت را به خواننده معرفی کند، اجازه می‌دهد که خود شخصیت خود را معرفی کند و از این رهگذر هویت عینی‌تر و ملموس‌تر بیابد: «خبه خبه، زبونتو گاز بگیرا! تو جوونی. تو می‌خوای عمر بکنی. آدم خوب نیس این‌جور سست‌اعتقاد باشه. اگه بهت بگم همین‌جادوجنبل برای خود من یکی چقدر خاصیت داشته، شاید باور نکنی. وللّه ببین چقدر صاف و صادقه. البته که مردم نمی‌یان بگن که جادوشون اثر کرده و یا نکرده. این مردم، ما رو هم جزو مرده‌ها می‌گیرن. ازمون می‌ترسن. ...»

تذکر. این هم بخشی از مقاله‌ای دیگر است.

اما سخنی که خودم در حال نگارش آن هستم و در نقد این داستان به ذهنم رسید این است:

۱. توجه من به این بخش از داستان معطوف شده: «مرده را با بی‌احتیاطی طبیعی با صدای سنگینی روی سنگ دمر کردند... چکه‌های درخشان آب روی موهایش برق می‌زد، مثل‌اینکه ماسک خواب به صورتش زده بود. برهنگیش... چیزی شبیه به «دانائید» رودن روی سنگ خوابیده بود.»

حال، جای این پرسش‌ها است:

شاید در میان نویسندگان معاصر هیچ‌کس به‌اندازه‌ی چوبک از اهمیت نقش گفتگو در ترسیم لحن شخصیت داستانی آگاه نبوده.

رودن کیست؟

آگوست رودن (به فرانسوی: Auguste Rodin) (زاده ۱۲ نوامبر ۱۸۴۰ - مرگ ۱۷ نوامبر ۱۹۱۷) با نام اصلی فرانسوا اوت رنه رودن هنرمند فرانسوی بود. شهرت وی بیشتر مرهون مجسمه‌های اوست. از تندیس‌های معروف ساخته‌ی او می‌شود به «اندیشه‌گر» و «دانائید» اشاره کرد.

دانائید کیست؟

دانائید. نام پنجاه دختر دانائوس پادشاه لیبی. اینان با پدر خود که از ترس پنجاه پسر اژیپتوس، برادرش، از مصر گریخته بود از آن سرزمین خارج شدند، همین‌که دانائوس در آرگساست قرار یافت، پنجاه برادرزاده نزد وی آمدند و طلب عفو کردند و از او خواستند تا دختران خود را به زنی بدیشان دهد. دانائوس، با آنکه به این مصالحه خوش‌بین نبود، پیشنهادشان را پذیرفت و مراسم زناشویی به‌این‌ترتیب انجام گرفت و دختران و پسران از راه قرعه‌کشی یا تناسب اسمی باهم وصلت کردند. دانائوس برای جشن عروسی مهمانی بزرگی ترتیب داد و به هریک از دختران خود خنجری هدیه کرد و آنان را واداشت شبانه شوهران خود را به قتل آرند. این دستور اجرا شد و فقط هیپرمنستر از قتل لنسه خودداری کرد، چون همیشه مورد احترام وی بود. دانائوس دختر خود را

توقیف کرد. دختران هریک سر قربانی خود را جدا کردند و برای اجساد آنان مراسم عزاداری در آرُگسبجا آوردند و سرهای آنان را در لرِن به خاک سپردند.

بنا به دستور زئوس هرمس و آتناد، دختران مزبور را از قتلی که انجام داده بودند تطهیر و تبرئه کردند. چندی بعد، دانائوس وصلت هیپرمنستر و لنسه را تأیید کرد و درصدد برآمد دختران خود را شوهر دهد اما چون داوطلب کافی پیدا نشد درصدد برآمد مسابقاتی ترتیب دهد و دختران خود را به‌عنوان جایزه در اختیار برندگان قرار دهد. داوطلبان از تقدیم هدایای معمول معاف شدند و به‌این‌ترتیب، با جوانان کشور وصلت کردند و نژاد دانائنس را که جانشین پلاژها شد به وجود آوردند. بعدها، دختران و پسران آن‌ها به‌وسیله‌ی لنسه که برای انتقام خون برادران خود قیام کرده بود به قتل رسیدند. دختران مذکور در آن جهانی یعنی در اقامتگاه ارواح نیز به عقوبت گرفتارند و مجازاتشان اینکه ظرف سوراخی را همیشه پر آب نگهدارند. (فرهنگ اساطیر یونان و رم، ترجمه‌ی دکتر به‌منش، ج ۱، ص ۲۳۶ و ۲۳۷).

اما مراد چوبک از دانائید (danaid) مجسمه‌ی دانائید اثر رودن است که به هنرمندی یک تابلو از زنی را به تصویر کشیده است. یادت بیاور زنی را که در غسال‌خانه روی سنگ است و دمر افتاده است. توصیفی که چوبک از این زن آورده اندکی با این مجسمه نمی‌سازد. کاش همه‌ی صحنه‌ها حتی تاب خوردن موها طبق مجسمه بود. هرچند تصویر برهنه‌ی زنی است اما تنها برای آنکه اوج هنر رودن و نیز هنر تشبیه چوبک فهم شود ناچار از آوردن این عکس هستم. مرا ببخشید.

ساعتی به نگریستن کافی نیست تا از این اثر هنری رودن سیر شوی. گویی زنده است با اینکه می‌دانی از سنگ است. چوبک جای مردگان و زندگان را عوض کرده است. آن‌ها که با خواری زندگی می‌کنند و درد و رنج می‌کشند پیر و چروکیده‌اند و آن‌ها که مرده‌اند نماد زیبایی و زندگی‌اند.

۲. چوبک در ابتدای داستان فضایی را به تصویر می‌کشد که همه‌ی زوایای آن را مرگ فراگرفته است. مرده‌ها، بوی کافور و چراغ‌برق کم‌نوری که نورش به‌زحمت از میان بخار پرپشت می‌گذشت و دو مرده‌شور (شوی) که به مرگ نمی‌اندیشند، به زندگی می‌اندیشند و به آنچه می‌شود از جنازه کَند و به زخم زندگی زد. نویسنده پیِ آن است که پیچیده‌ترین رَکَب را بزند تا روابط اجتماعی را حتی در نازل‌ترین سکانس آن تنازعی برای ماندن بداند، آنجا که افرادی از یک طبقه‌ی اجتماعی نیز هیچ نسبت عاطفی با هم ندارند. سلطنت، همکار و دوست کلثوم، به این می‌اندیشد: «میباس یه دوزوکلکی جور کنم و [پیراهن را] از چنگش بیرون بیارم.» داستان بر سر همین تلاش پا می‌گیرد و تا پایان پیش می‌رود؛ اما چوبک خود گرفتار همان شده که از آن می‌گریخته است. نویسنده، بدون آنکه بخواهد، کنار جنازه‌ها و در مرده‌شور خانه، داستان زندگی را رقم‌زده است، هرچند از زاویه‌ای چندش‌آور و در ترسیم تلاشی پست برای زنده ماندن باشد. می‌خواهم بگویم نویسنده در عین اینکه به مرگ می‌اندیشد نتوانسته خود را یا بهتر بگویم سوژه‌ی داستانش را از کمند زندگی رها کند. بی‌شک، سلطنت می‌تواند با همان پوست پلاسیده‌اش زندگی را حس کند و می‌تواند فریاد بزند من زنده‌ام.

چوبک در ابتدای داستان فضایی را به تصویر می‌کشد که همه‌ی زوایای آن را مرگ فراگرفته است.

۳. **یک پارازیت:** زنان در آثار چوبک نقش چشمگیری دارند و از سویی پرداخت عمیق و هنرمندانه‌ی چوبک به دنیای فاحشگان است که در این داستان به نمایش درآمده است.

۴. **بازگشت به بند دوم:** بی‌اعتمادی به یکدیگر و تنازع برای ماندن با ریاکاری سیاهی همراه است که بر کل جهان داستان حاکم است، چنان‌که حاج‌طوطی سگ جهودی (زنی پاسبان خانه‌ی یهود) است که تنها به سرکیسه کردن پاپتی‌ها زندگی می‌گذراند؛ اما حاجی است و بی‌شک مورد احترام مشتریانش. در اینجا نیز چوبک به دام افتاده است. وی در عین اینکه اعتماد به دیگران را در اصلی کلی (نسخه‌ای برای همگان) نفی می‌کند و همه‌ی تلاش همگان را، درواقع، تلاشی مزورانه برای ماندن می‌داند، به شخصیت داستانش اجازه می‌دهد که این بار به‌جز خودش، به دیگری، بیندیشد: به

شمسی. اینکه شمسی چه نسبتی با سلطنت دارد مهم نیست، مهم این است که می‌شود سلطنت برای او دل بسوزاند و درعین‌حال، احساس نکند در این معامله مغبون است.

۵. زبان شخصیت‌ها پایین‌شهری و چارواداری است که به بهترین فُرمی درآمده است. مثلاً، چاچول‌بازی: حقه‌بازی. شیله‌پیله تو کارم نیس: مکار نیستم؛ درستکار هستم.

۶. نویسنده خودش هم می‌داند که جنازه با آنکه زن است مرده است و تحریک‌کننده نیست. «گاه کپلش با حرکت زمخت کیسه زنده می‌شود» (تکان می‌خورد)، اما مرده است و هرکس مُرد کارش تمام است؛ هیچ حسی را برنمی‌انگیزد. بااین‌حال، پیراهنش سبب تحریک شهوت است. نویسنده زنده بودن لباس را از خود فرد - که آن را گوشت و خون صِرف می‌نامد – بیشتر می‌داند، گوشت و خونی که ارزش و دوام آن در این دنیا از پَر کاهی کمتر است. اگر چوبک اجازه‌ی پرسشی دهد، خواهم پرسید: زندگیِ پر از رنج را که به پشیزی نمی‌دانی و زندگان را – آنگاه‌که مرفه نباشند – با مردگان یکی می‌دانی و آن‌ها را که رفته‌اند هیچ می‌شماری، پس به چه چیز دل خوش کردی و سال‌ها زیستی؟

بی‌ارزش بودن انسان و زندگی در متن داستان موج می‌زند تا آنجا که می‌شود گفت چوبک از مرامنامه‌ی ناتورالیست‌ها هم پا فراتر نهاده است. اگر باور کنیم که ناتورالیست فریاد اعتراضی برای بیان فقر طبقه‌ی پایین است، چرا چوبک زندگی را هدف گرفته است؟

پستی نگاه چوبک را می‌توان در این بخش دید: سلطنت به این می‌اندیشد که شمسی با پوشیدن این پیراهن زرشکی می‌تواند چند مشتری را جلب کند و پول بگیرد تا خودش و چند طفیلی دیگر با آن پولِ گُه بسازند و زندگی خود را با آن گُه ادامه دهند.

۷. چوبک حواسش نیست که در ابتدای داستان بخار آب را مانع از دیدن نور می‌داند و در ادامه تنها آب سرد به جنازه می‌زند و بر زبان شخصیت داستان می‌نهد: «قسم داده بود که با آب گرم بشورمش. آب گرم نصب شبی کون کی بود؟»

چوبک حواسش نیست که در ابتدای داستان می‌نویسد: «خاک عالم شب شد و جخ ...» و نمی‌دانم تا بخواهد لباس جنازه را بکّند چگونه نصب (نصف) شب شد.

چوبک حواسش نیست که پس از کندن لباسِ جنازه می‌نویسد: مژه‌هایش کیپ مثل مژگان عروسک تو هم چفت شده بود. خودش آنجا که می‌خواهد درآوردن کت را بنویسد، آنجا که خواست بازویش را تا بزند که آستینش را از دستش بیرون بیاورد خبر می‌دهد بازویش خشک شده بود. چه

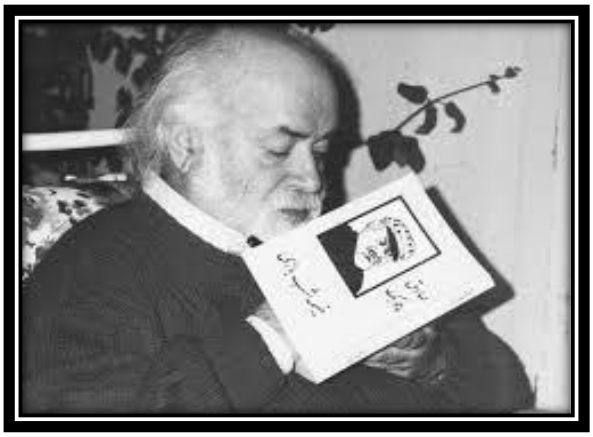

می‌شود که در صفحه‌ی پایانی چشم‌های جنازه باز می‌شود. آیا تنها برای این است که چوبک توصیف داستانی‌اش بدون باز شدن چشم‌ها ممکن نبود. آیا می‌شود بدنی خشک شود، بازویش تا نخورد، چشم‌هایش بسته باشد و بعد با تکان دادن جنازه باز شود؟ من که تاکنون جنازه‌ای را لمس نکرده‌ام نمی‌توان نظر بدهم. خودتان تأمل کنید. فقط می‌دانم جنازه را موقع مرگ مرتب می‌کنند، دست‌ها را به پهلو دراز می‌کنند و چشم‌ها را، اگر باز باشد، می‌بندند. تا آن زمان‌که گرم است و خون جریان دارد این کار را می‌کنند و جز آن امکان ندارد مگر آنکه دستی را بشکنی. فرض کن کسی در حال سجده بمیرد و بدنش سرد شود دیگر چاره‌ای برای راست کردن این بدن نیست جز آنکه ... . نه هیچ چاره‌ای نیست؛ اما اگر قرار باشد، چشمِ بسته باز شود، بهتر است چسبی روی پلک‌ها بزنند! و عجیب‌تر آنکه بازهم با کشیدن دست پلک بسته می‌شود و داستان پایان می‌یابد.■

نقدی بر داستان «فقط آمده بودم یک تلفن بزنم»

نویسنده «گابریل گارسیا مارکز»؛ «فائزه قنبری»

داستان «فقط آمده بودم یک تلفن بزنم» داستانی است در ژانر موقعیت که مارکز در آن تمامی قواعد و اصول تئوریک داستان موقعیت را رعایت کرده و به‌خوبی موقعیت گریزناپذیری را ترسیم کرده است، که عوامل بیرونی نقش اصلی را در شکل‌گیری آن ایفا می‌کنند و خود فرد در آن نقشی ندارد. برای مثال، نویسنده اشاره می‌کند اتومبیل ماریا، که در وسط راه خراب می‌شود، اتومبیلی کرایه‌ای است.

اتومبیل کرایه‌ای ماریا اولین عامل بیرونی در شکل‌گیری موقعیت اوست، چراکه امکان داشت اگر اتومبیل برای خود او بود، او پیش از سفر آن را از نظر فنی چک و معایبش را برسی کند تا دچار خرابی یا هرگونه سانحه‌ای نشود.

دومین عامل بیرونی زنی است با حالتی شبیه به نظامی‌ها که در اتوبوس کنار راننده نشسته است. او ناخواسته با دادن پتویی به ماریا که شبیه پتوی دیگر بیماران است، باعث پیشامدهای ناگواری که در روند داستان اثرگذارند می‌شود.

داستان «فقط آمده بودم یک تلفن بزنم» داستانی است در ژانر موقعیت که مارکز در آن تمامی قواعد و اصول تئوریک داستان موقعیت را رعایت کرده و به‌خوبی موقعیت گریزناپذیری را ترسیم کرده است.

عامل دیگر زن بیمار روانی است که در ماشین کنار ماریا نشسته است. هنگامی‌که اتوبوس به محل می‌رسد ماریا می‌خواهد که پتویش را به او بدهد تا آماده‌ی رفتن شود، اما او ممانعت کرده و به ماریا پیشنهاد می‌کند برای تلفن زدن وارد ساختمان شود و پتو را هم در آنجا به سرایدار بدهد. در ادامه، می‌بینیم ورود ماریا به داخل ساختمان با وضع و شکلی شبیه به دیگر بیماران موجب به‌اشتباه انداختن مأموران تیمارستان و گیر افتادن خود او می‌شود.

درواقع، نویسنده موقعیت ماریا را به‌گونه‌ای ترسیم کرده که او هیچ راه نجاتی نداشته باشد و تمام عوامل بیرونی چه‌بسا کوچک‌ترین حادثه را علیه او به پا خاسته تا موجب ایجاد موقعیت چاره‌ناپذیر او در آینده بشوند.

مورد دیگری که باید به آن اشاره کرد وجود شخصیتی به نام هرکولینا در داستان است. نویسنده هرکولینا را، که زنی است قوی‌هیکل و با خصوصیات خاص به خود، نماد تمامی عوامل بیرونی کرده است که منجر به ایجاد موقعیت شده‌اند. به همین دلیل، می‌بینیم که با حضور او در صحنه‌های داستان تمامی راه‌های نجات بر ماریا بسته می‌شود و می‌توان گفت: ترس ماریا از رویارویی با اویی که نگهبان درب خروجی است و با فنون رزمی با بیماران جنونی و فراری رفتار می‌کند اولین مانع رهایی‌اش است. به قسمت‌هایی از داستان که حضور هرکولینا در آن به چشم می‌خورد اشاره می‌کنیم:

۱) در قسمتی نوشته شده است: «هنوز آن‌قدر خشم و غضب در وجودش داشت تا با ضربات مشت و لگد در برابر نگهبانان از خود دفاع کند. تا اینکه چشمش به هرکولینا خورد که بی‌حرکت در چارچوب در ایستاده بود و با دست‌های صلیب‌وار چشم دوخته بود تسلیم شد.»

این قسمت نشانگر عجز ماریا در برابر عوامل بیرونی است که در اینجا هرکولینا نمادی از آن‌هاست.

۲) در قسمتی که قرار است ماریا برای اولین بار همسرش را در سالنی ملاقات کند نویسنده آورده است: «در گوشه‌ای که به‌سختی قابل‌رؤیت بود، هرکولینا با دست‌های صلیب‌وار ایستاده بود.»

هرکولینا، همان عامل بیرونی، با حضورش باعث ایجاد حالتی معذب و شاید عصبی درون ماریا شده است که همین موجب می‌شود او رفتارهای پیشین همیشگی‌اش را از خود بروز ندهد و در نتیجه، همسرش تغییر حالت او را تأییدی بر نظرات پزشک نسبت به بیماری او به شمار آورد.

و اینکه مارکز اشاره می‌کند که هرکولینا در گوشه‌ای که به‌سختی دیده می‌شد ایستاده، نشان از آن دارد که عوامل بیرونی در پیشامد چنین موقعیت‌هایی به‌گونه‌ای عمل می‌کنند که هیچ‌کدام برای فرد به‌طور مستقیم قابل‌درک نیستند.

۳) در همان صحنه (سالن ملاقات) می‌نویسد: «ماریا بهت‌زده گفت: به خاطر خدا عزیزم! به من نگو که تو هم معتقدی که من دیوانه‌ام.

ساتورنو، درحالی‌که می‌کوشید لبخند بزند، گفت: چطور همچین فکری به ذهنت رسید؟! موضوع اینه که برای همگی‌مون بهتره که یه مدتی اینجا بمونی. مسلمه که تحت شرایط بهتری... .

– اما بهت گفتم فقط اومده بودم یک تلفن بزنم.

ساتورنو نمی‌دانست در برابر آن جنون هراس‌انگیز چه واکنشی از خود نشان دهد. نگاهی به هرکولینا کرد. او این فرصت را غنیمت شمرد و با نشان دادن ساعت مچی خود پایان وقت ملاقات را اعلام کرد.»

در اینجا، درست هنگامی‌که ماریا سعی می‌کند ماجرا را برای همسرش توضیح دهد تا شاید راه رهایی به رویش گشوده شود، هرکولینا وارد بحث شد و به گفتگو پایان می‌دهد.

نویسنده به دو صورت تلاش کرده است که خواننده حضور دائمی و ابدی ماریا در تیمارستان را بپذیرد:

اول. با گناهکار نشان دادن ماریا

نویسنده در قسمت‌هایی از داستان از خوش‌وبش‌های ماریا با پسری جوان در یک کافه حرف می‌زند؛ از روابط او با سه مرد که یکی‌شان ساتورنو بوده و او هر سه را ترک کرده بود، هرچند که باز کنار ساتورنو بود حرف می‌زند. درواقع، او قصد دارد به‌نوعی ماریا را در نظر خواننده متهم جلوه دهد و رندانی شدنش در تیمارستان را هم یک تنبیه تلفی کند.

دوم. تصویر کردن بارزترین خصوصیت انسانی: عادت به شرایط محیطی

نویسنده، علی‌رغم وضعیت بد و ناگوار تیمارستان، ماریا را با آن خو داده و به همین دلیل در قسمتی می‌نویسد که ماریا تا دو ماه اول در مراسمات مذهبی که بخش اعظمی از اوقات بیماران را می‌گرفت شرکت نمی‌کرد، اما با آغاز هفته‌ی سوم به‌تدریج خود را با زندگی در صومعه وفق می‌داد.

و باز در قسمت پایانی می‌نویسد: «آخرین باری که ماریا را دیده بود به نظرش شاداب و سرزنده بود که با کمی اضافه‌وزن از آرامش صومعه لذت می‌برده.»

و اما مارکز، در نهایت، با دنیایی از سؤالاتِ پاسخ‌داده‌نشده داستان را به پایان می‌برد. برای مثال، نمی‌گوید چرا هیچ‌کس به حرف‌های ماریا گوش نداد، چرا ماریا سعی نکرد توضیحات بیشتر و قانع‌کننده‌تری تحویل مأموران تیمارستان بدهد، چرا راننده و زن مأموری که کنار راننده بود برای مسئولان تیمارستان توضیح ندادند که ماریا تنها یک، مسافر سرراهی بوده است، اصلاً چرا راننده‌ی اتوبوسی که موظف است بیمارانی را که در بدترین وضعیت روانی قرار دارند به تیمارستان برساند دلش برای یک زن کنار خیابان می‌سوزد و او را سوار می‌کند، چرا ماریا در بحرانی‌ترین شرایط به خود اجازه‌ی یک خواب آرام می‌دهد و درنهایت، چرا در برخی مواقع ماریا دچار حملاتی عصبی می‌شود؟ آیا او درواقع یک بیمار روانی است که توفیق اجباری نصیبش گشته تا تحت درمان قرار گیرد؟ یا اینکه خود نویسنده هم فراموش کرده است که او دیوانه نیست و فقط آمده بود تا یک تلفن بزند.■

مارکز، در نهایت، با دنیایی از سؤالاتِ پاسخ‌داده‌نشده داستان را به پایان می‌برد.

مقاله «درباره‌ی داستان کوتاه»

«رضا نکوئی»

الف: تاریخچه‌ی داستان کوتاه

داستان‌نویسی برخلاف داستان‌گویی، تاریخ دور و درازی ندارد. اگر عمر داستان‌گویی به دوره غارنشینی انسان‌های اولیه – که لابد، همان‌طور که فورستر به آن اشاره می‌کند، شب‌ها هنگام خوردن گوشت شکار، وقایع روزانه را برای هم تعریف می‌کرده‌اند- برمی‌گردد، (ر.ک: فورستر،۱۳۸۴، ص ۳۲) تاریخ داستان‌نویسی فقط به کمتر از چهار قرن پیش می‌رسد. رمان‌نویسی به شیوه کلاسیک و امروزی آن اوایل قرن هفدهم و با رمان معروف **دن‌کیشوت** اثر سروانتس (۱۶۱۶-۱۵۴۷ م) زاییده شد.

داستان کوتاه اما از رمان هم جوان‌تر است و هم عمر آن کوتاه‌تر. درواقع نخستین داستان‌های کوتاه اوایل قرن نوزدهم خلق شدند. بااین‌حال ردپای داستان کوتاه را دیرتر هم می‌توان یافت: قرن چهاردهم میلادی و در **دکامرون** اثر بوکاچیو و نیز **قصه‌های کانتربری** نوشته چاسر. در ایران و در قرن هفتم هجری گرچه حکایات گلستان سعدی از جهت کوتاهی و وحدت موضوع به آنچه که امروزه به آن داستان کوتاه می‌گویند کم شباهت نیست، اما این قصه‌ها و حکایات با همه اهمیت و اعتبارشان به دلیل عدم شخصیت‌پردازی نمی‌توانند داستان کوتاه تلقی شوند.

داستان کوتاه اما از رمان هم جوان‌تر است و هم عمر آن کوتاه‌تر.

اوایل قرن نوزدهم بود که ادگار آلن‌پو (۱۸۴۹-۱۸۰۹) در آمریکا و نیکولای واسیلی یوویچ گوگول (۱۸۵۲-۱۸۰۹ م) در روسیه چیزی را بنیاد نهادند که اکنون داستان کوتاه نامیده می‌شود.

گوگول را پدر داستان کوتاه هم گفته‌اند. پو اما نخستین نظریه‌پرداز این شکل ادبی است. بااین‌حال دور نمایه‌های نوشته‌های این دو، به‌هیچ‌روی مشابه هم نیست؛ اما از این میان داستان‌های گوگول بودند که سرمشق نویسندگان بعدی و حتی معاصرانش می‌شدند؛ و برای اولین بار به طرز شگفت‌آوری واقعی و ملموس بودند.

گوگول شخصیت داستانش را از میان مردم فقیر و عادی برمی‌گرفت. کاری که آن زمان مرسوم نبود. اشارت یکی از نویسندگان معروف پس از او به او و داستان شنل‌اش ناظر به همین معنا است: «همه ما از زیر شنل گوگول بیرون آمده‌ایم»(همان، ص ۲). پس از این دو گی دو موپاسان (۱۸۹۳-۱۸۵۰ م) فرانسوی و آنتوان چخوف (۱۹۰۴-۱۸۶۰) روسی داستان کوتاه را به طرز شایسته‌ای تکامل بخشیدند. تأثیر این دو بر نویسندگان پس از خود به حدی بود که برخی تا همین اواخر نویسندگان معاصر داستان کوتاه را به دو طیف مستقل تقسیم می‌کردند. طیفی که در نوشتن به شیوه چخوف روسی معتقد بود و دیگری که خود را متأثر از موپاسان فرانسوی می‌دانست. علت اصلی تمایز این دو در چیزی است که طرح یا پی‌رنگ نامیده می‌شود. چخوف و موپاسان هر دو به واقعیت و واقع‌گرایی اهمیت زیادی می‌دادند اما داستان‌های چخوف فاقد طرح پیچیده و گره‌افکنی‌های معمول دو نویسنده معروف پیش از خود (گوگول و پو) بود، موپاسان اما به طرح و هیجان‌انگیز بودن ساختمان قصه‌هایش بهای زیادی می‌داد تا آنجا که گاه باورپذیر بودن داستان‌هایش را فدای تأثیرگذار بودن آن‌ها می‌کرد. به‌عنوان نمونه به داستان **گردنبند** او می‌توان اشاره کرد.

در ادامه همینگوی (۱۹۶۱-۱۸۹۹ م) نیز با کم‌رنگ کردن عنصر طرح در داستان به عنصر گفت‌وگو اهمیت بیشتری داد. قصه‌های او هرچند در نداشتن طرح پیچیده به کارهای چخوف شبیه بود اما درون‌مایه آن‌ها بر ابهام و ایهام بنیاد گذاشته شده بودند. مکتب داستان‌نویسی موپاسان نیز به اُ. هنری (۱۹۱۰-۱۸۶۲ م) انجامید. داستان‌های اُ. هنری اگرچه معمولاً پیام مهمی برای خواننده ندارد اما شیرین و خواندنی‌اند. پایان‌های غافلگیرکننده و ساختمان پرکشش آن‌ها در نوع خود بی‌نظیر است.

جز این‌ها داستان‌نویسان معتبری چون هنری جیمز (۱۹۱۶-۱۸۶۳ م)، دی. اچ. لارنس (۱۹۳۰-۱۸۸۵ م) ویلیام فاکنر (۱۹۶۲-۱۸۹۷ م)، جیمز جویس (۱۹۴۱-۱۸۸۲ م) و ویرجینیا وولف (۱۹۴۱-۱۸۸۲ م) نیز سهم عمده‌ای در گسترش هنر کوتاه نویسی داشتند. سه نفر آخر با خلق شیوه‌ای که بعدها به جریان سیال ذهن (Stream of Consciousness) معروف شد داستان‌نویسی را به عرصه تازه‌ای کشاندند. درواقع با آغاز قرن بیستم میلادی داستان کوتاه تنوع و اوج بیشتری یافت. داستان‌کوتاه همگام با تحولات اجتماعی و سیاسی و پیدایش دیدگاه‌های جدید فلسفی به انسان و موقعیت او در برابر هستی، اکنون بارورتر از

همیشه است. داستان‌های نویسندگان امروز با پیشرفت شگرفی که در تکنیک و زبان بر آن‌ها رفته است، فاصله‌ای بعید با قصه‌های پو و گوگول یافته‌اند. یکی از بهترین‌های کوتاه‌نویسان معاصر نویسنده خلاق آمریکایی جروم دیوید سالینجر (۱۹۱۹ م) است. سالینجر گرچه کار خود را با رمان **ناتور دشت** (۱۹۵۱ م) آغاز کرد اما داستان‌های کوتاه و بی‌نظیر او که در نشریات معتبر آمریکایی به چاپ می‌رسیدند در کوتاه‌نویسی یادآور همینگوی، مارک تواین (۱۹۱۰-۱۸۳۵ م) و رینگ لاردنر (۱۹۳۳-۱۸۵۵ م) بود. شیوه بدیع و کم‌نظیر او در گفتارنویسی همراه با عمق اندیشه‌های فلسفی تنیده در آثارش او را به‌سرعت در ردیف نویسندگان کلاسیک آمریکایی قرار داد.

ظهور نویسندگان متفکری چون جان آپدایک (۱۹۳۲ م)، ریموند کارور (۱۹۸۸-۱۹۳۸ م)، کازوا ایشی گورو (۱۹۵۴ م)، دانلد بارتلمه (۱۹۳۳ م) و دیگران پیش و بیش از هر چیز به این نکته اشارت دارد که داستان‌نویسی و به‌ویژه کوتاه نویسی هم چنان در دل زندگی - امروز حضوری جدی دارد. (ر.ک: مستور،۱۳۸۷، ص ۱-۵)

داستان کوتاه، به شکل و الگوی امروزی در قرن نوزدهم پیدا شد تا پیش از آن هویت مستقلی نداشت.

ب: تعریف داستان کوتاه (short story)

«داستان کوتاه، روایت به نسبت کوتاه خلاقه‌ای است که نوعاً سر و کارش با گروهی محدود از شخصیت‌هاست که در عمل منفردی شرکت دارند و غالباً با مدد گرفتن از وحدت تأثیر، بیشتر بر آفرینش حال و هوا تمرکز می‌یابد تا داستان‌گویی» (میرصادقی، ب، ۱۳۸۸، ص ۱۱۶)

ابراهیم یونسی نیز در کتاب **هنر داستان‌نویسی**، پس از مقایسه داستان کوتاه با قصه، طرح، و رمانچه و اپیزود، آن را به یاری خصوصیات زیر از دیگر آثار باز می‌شناسد:

۱- طرح منظم و مشخصی دارد. ۲- یک شخصیت اصلی دارد. ۳- این شخصیت، در یک واقعه‌ی اصلی ارائه می‌شود. ۴- در «کلی» که همه‌ی اجزاء آن با پیوند متقابل دارند شکل می‌بندد. ۵- تأثیر واحدی را القاء می‌کند. ۶- کوتاه است. حال خصوصیات ممیزه‌ی فوق را به قالب تعریف درآورده می‌گوییم: داستان کوتاه اثری است کوتاه که در آن نویسنده به یار یک طرح منظم شخصیتی اصلی را در یک واقعه‌ی اصلی نشان می‌دهد و این اثر بر روی هم تأثیر واحدی را القاء می‌کند. (یونسی، ۱۳۸۴، ص ۱۵)

داستان کوتاه، به شکل و الگوی امروزی در قرن نوزدهم پیدا شد تا پیش از آن هویت مستقلی نداشت؛ فصلی از رمان را داستان کوتاه یا نوول می‌خواندند. اولین بار ادگار آلن‌پو در سال ۱۸۴۲ داستان کوتاه را تعریف کرد و اصول انتقادی و فنی خاصی را ارائه داد که تفاوت میان شکل‌های کوتاه و بلند داستان‌نویسی را مشخص می‌کرد. او نوشت که: «... داستان‌نویس باید سعی کند تا خواننده را تحت تأثیر واحدی قرار بدهد که تأثیرهای دیگر را تحت‌الشعاع خود بگذارد و چنین تأثیری را تنها داستانی می‌تواند به وجود آورد که خواننده در یک نشستِ [یک یا دو ساعته] تمام آن را بخواند.» (میرصادقی، ب، ۱۳۸۸، ص ۱۱۷)

داستان کوتاه مثل رمان ممکن است تراژیک، کمیک و طنزآمیز باشد و هم‌چنین ممکن است به شیوه واقع‌گرایانه، ناتورالیستی و خیال و وهم نوشته شود. در طی نزدیک به دو قرن که از ظهور داستان کوتاه در الگوی امروزی‌اش می‌گذرد، این نوع اثر ادبی در بیشتر کشورهای جهان مرتبه والایی یافته و خوانندگان بسیاری پیدا کرده است و پیوسته محمل تجربه‌های تازه بوده است و انواع گوناگون و متنوعی از آن آفریده شده است. داستان کوتاه در مقایسه با رمان از انعطاف‌پذیری بیشتری، هم در انتخاب موضوع و هم در انتخاب زمان و شخصیت‌ها برخوردار است. (ر.ک: میرصادقی، ب، ۱۳۸۸، ص ۱۱۶-۱۱۷)

جمال میرصادقی در کتاب **واژه‌نامه هنر داستان‌نویسی** جایگاه داستان کوتاه را در میان انواع داستان (ادبیات داستانی) به شکل زیر مشخص کرده است:

منابع:

۱- فورستر، ادوارد مورگان. (۱۳۸۴)، **جنبه‌های رمان**، ترجمه‌ی ابراهیم یونسی، چاپ پنجم، تهران: مؤسسه‌ی انتشارات نگاه.

۲- مستور، مصطفی. (۱۳۸۷)، **مبانی داستان کوتاه**، چاپ چهارم، تهران: نشر مرکز.

۳- میرصادقی، جمال و میمنت میرصادقی. (۱۳۸۸)، **واژه‌نامه‌ی هنر داستان‌نویسی**، چاپ دوم، تهران: کتاب مهناز.

۴- یونسی، ابراهیم. (۱۳۸۴)، **هنر داستان‌نویسی**، چاپ هشتم، تهران: مؤسسه‌ی انتشارات نگاه.

گزارشی از جلسه‌ی نقد و بررسی رمان «شکار کبک» از «رضا زنگی‌آبادی»

«ناهید گرامیان»

آیا در رمان خواندن، حرفه‌ای هستیم؟

روز شنبه ۶ دی‌ماه ۹۳ کارگاه نقد داستان هم نگر ساری به سرپرستی حسین اعتماد زاده، جلسه‌ی نقد و بررسی رمان "شکار کبک" از رضا زنگی‌آبادی را برگزار کرد. نخست حسین اعتماد زاده، ضمن خوش‌آمد گویی به اعضای نشست، توضیحاتی پیرامون این رمان داد و گفت: چرا رمانی چون شکار کبک به‌آسانی خوانده می‌شود و از خواندن آن لذت می‌بریم؟ آیا رمان خوان حرفه‌ای هستیم؟ آیا اگر یک رمان مدرن مثلاً از آثار ویرجینیا وولف هم بخوانیم، به همین راحتی می‌خوانیم و درک می‌کنیم و لذت می‌بریم؟ مسلماً نه. داستان‌هایی که یک دانای کل همه‌چیز را برایمان تعریف می‌کند و ما به‌راحتی پی به همه زوایای داستان می‌بریم، نشان از این دارد که ما هنوز مخاطب قصه‌خوانیم. ما رمان خوان حرفه‌ای نشدیم. امروز حتی خواندن "بوف کور" هدایت، آسان نیست. بیایید تمرین کنیم و بخوانیم و بخوانیم تا سطح درکمان را بالا ببریم و بتوانیم با ادبیات مدرن آشنا شویم. رضا زنگی‌آبادی درعین‌حال نویسنده توانائی بود که توانست بخش روان‌شناختی رمان را خوب پرداخت کند. حال دوستان می‌توانند به اظهارنظر بپردازند.

طیبه موسوی: از این رمان خوشم آمد. البته از دید حرفه‌ای نگاه نکردم. احساس نکردم که بیشتر نظریات فروید مطرح‌شده باشد. نویسنده روان‌شناس نبود؛ و از منظر علم روان‌شناسی هم در جای خودش مطرح نشد، اما نکات روان‌شناسی داشت. اگر در دو سال اول زندگی کودک، دل‌بستگی شکل بگیرد. بچه در مقابل استرس و شرایط سخت واکسینه می‌شود. در مورد شخصیت این داستان دقیقاً می‌بینیم که دل‌بستگی وجود نداشت. علیرغم این‌که شخص اول داستان شخصیت منفی دارد، اما خواننده با او همذات‌پنداری می‌کند. خشم و نفرتی که در این بچه به وجود می‌آید سرکوب می‌شد. خشمی که به وجود می‌آید، به لحاظ روان‌شناسی، اگر حل نشود، منفجر می‌شود. تمام الگوهای شخصیتی در رمان به او خشونت آموزش می‌دادند. قدرت از انسان‌ها ناامید است و آن را معطوف به حیوان می‌کند. مهارت حل مسئله را بلد نیست. مثل مشکلی که در کلاس برایش پیش آمد. اگر این مهارت از طرف معلم هم بود، هیچ‌وقت این بچه از مدرسه فراری نمی‌شد و مشکلات بعدی این‌گونه پیش نمی‌آمد. اشاره درستی در ص ۳۳ به لحاظ روان‌شناسی دارد. قدرت، اختلال شخصیتی ضداجتماعی داشت. داستان خشنی بود ولی تأثیرگذار هم بود.

حسن قربانی: با آوردن درختان گز و ... نویسنده، مخاطب را در حال و هوای داستان قرار می‌دهد. درون‌مایه داستان می‌تواند قتل باشد. رمان به‌طورکلی شخصیت محور است. نویسنده فضا و دیالوگ را در خدمت شخصیت می‌بیند. آن‌قدر قدرت باید و نبایدهای پدر را باید انجام دهد که عقده‌هایی در دلش می‌ماند و به سیگار و... روی می‌آورد و از خانه فراری می‌شود. نویسنده زیرک بود که توانست رابطه مراد و قدرت را این‌گونه پرداخت کند. داستان از تعلیق و کشمکش‌های خوبی برخوردار است.

روز شنبه ۶ دی‌ماه ۹۳ کارگاه نقد داستان هم نگر ساری به سرپرستی حسین اعتمادزاده، جلسه‌ی نقد و بررسی رمان "شکار کبک" از رضا زنگی‌آبادی را برگزار کرد.

مهدی فرج پور: داستان خطی ست و به‌هیچ‌عنوان رفت‌وبرگشت‌های ذهنی شخصیت را نداریم. همه از دید راوی ست که حتی شامل حال سگ هم می‌شود. تعلیق زیادی وجود دارد و شکست زمان را هم داریم. نویسنده داستان را از وسط قطع می‌کند و ذهن خواننده را به کار می‌گیرد. عنوان شکار کبک به این منظور است که مراد دام گذاری اولیه را به او یاد داد و خودش هم دقیقاً با او همین کار را کرد. او را در چاله‌ای انداخت که می‌دانست نمی‌تواند کاری بکند. زخم جسمی و زخم روحی می‌زند که تا پایان عمر برایش باقی می‌ماند. چون نتوانست مسئله را بازگو کند، روان نژند شد. پایان داستان بسیار زیبا کار شد. قدرت چشم می‌گرداند و دنبال مراد است. می‌خواست بگوید که مردم، او با من چه کرد؛ اما مراد پشت‌بام بود. وقتی‌که میان آسمان و زمین قدرت معلق بود، مراد پدیدار می‌شود. شاید که قدرت می‌خواست بگوید او جایش میان شما نیست. نشانه‌های زیبایی داشت. مثل آنجا که دوقلوها به بزرگ‌ترها نگاه می‌کنند. این شخص شایسته اعدام نبود. وقتی پروسه‌ی زندگی‌اش را پی می‌گیریم می‌بینم، پدر قدرت هم بدتر از قدرت زندگی کرد. مراد هم قربانی این اجتماع است. بیمار نبود ولی برای تخلیه فیزیکی خود این کار

را انجام می‌دهد. وقتی قدرت با طلعت آشنا می‌شود، کورسوی امیدی برایش باقی می‌ماند. او با همه خشونتش، عشق در وجودش رخنه کرد و به طلعت علاقه‌مند شد.

رویا اکبریان: شخصیت قدرت در کودکی، آسیب‌هایی دید. در مدرسه مورد تمسخر دانش آموزان قرار می‌گیرد ولی مادر با ملایمت توانست او را به مدرسه بازگرداند. مرگ مادر اثرات روحی شدیدی برای قدرت پیش می‌آورد. آمدن زن بابا و مراد پشت‌هم همراه با ضربات روحی ست. او منتظر فرصت‌هایی بود که انتقام بگیرد. در جاهایی از داستان باورپذیری ضعیفی داشت؛ مثلاً چگونه و به چه دلیلی توانست به این راحتی پیرزن را بکشد؟ از نظر زبان، بعضی دیالوگ‌ها، گویش کرمانی را به‌خوبی توانست منتقل کند؛ اما در ص ۱۱۵ قدرت مثل یک آدم تحصیل‌کرده صحبت می‌کند. این دیگر گویش کرمانی نیست. ویژگی داستان را در تصویرسازی‌اش دیدم. نیاز به دیالوگ نداشت، با فضاسازی توانست من خواننده را راضی کند. راوی دانای کل می‌توانست شخصیت قدرت را بیشتر واکاوی کند. راوی مثل کسی بود که گویا از قدرت چندان اطلاعی ندارد. اگر "شکار کبک" داستان است، باید بیشتر زندگی قدرت را برای مخاطب تشریح کند و اگر رمان است باید به شخصیت‌ها بیشتر بپردازد. به نظرم داستان است، اما نتوانست زندگی قدرت را به‌خوبی تشریح کند.

بهشته ونداد: من هم فکر می‌کنم اول می‌توان نقد روان‌شناسانه کرد. داستان زندگی قدرت از ۸ سالگی شروع می‌شود تا به آنجا که درنهایت سرش بالای دار می‌رود. از عنوان کتاب برمی‌آید که همان شیوه‌هایی که مراد برای شکار کبک دارد، برای شکار جوانان ما هم وجود دارد. تمام زن‌های داستان از فالی، مادر فالی، پیرزن، طلعت و... همه به قدرت محبت می‌کردند. حتی خاور هم؛ و با توجه به این‌که همه خشونت‌هایی که به این بچه رسیده از طرف مردان بوده مثل پدرش، معلم، مراد، ولی او زن‌ها را کشت. چرا؟ حتی مادر او هم توسط بز نر کشته شد. آسیب‌رسان‌ها، همه مردان هستند ولی او فقط زن‌ها را کشت.

محمد اسماعیل کلانتری: در داستان شخصیت اصلی، قدرت و شخصیت‌های فرعی، پدر – مادر – نامادری – مراد و... هستند. فضا و لحن داستان غم‌انگیز و محزون است. قدرت، جدال و کشمکشی دائمی با عوامل نامرادی‌ها و حقارت‌هایش دارد که یکی از آن‌ها مراد است که به غیر کشتن، هیچ‌چیز او را ارضا نمی‌کند. نویسنده رشته وقایعی را با تفکر و تخیل خود به‌صورت منظم به هم گره‌زده و تعلیق فوق‌العاده‌ای به وجود آورده است. ماجرای کلاس درس و کشته شدن مادرش و کینه از پدر و زنده‌به‌گور شدن و سوزانده شدن گرگو تا اغفال توسط مراد، او را به سادیسم و جنون کشتن می‌کشاند. راوی سوم شخص دانای کل است که بارزترین این مدعا، ردگیری پلیس از لکه‌های خون روی برف‌ها می‌باشد که قهرمان داستان خبر ندارد. تمثیل به‌کاررفته به این صورت است که انتخاب عنوان داستان، هم به شکار کبک واقعی می‌پردازد و هم خود قدرت چون کبکی یک‌بار توسط مراد شکار می‌شود؛ و دست‌آخر هم شکار جرثقیل می‌شود. به انتخاب عناوین زیبای هفت‌گانه داستان اشاره کنم به‌خصوص بند هفتم (در هوای زیر صفر) که در کنار سرمای واقعی، تمثیلی از مرگ هم می‌تواند باشد. نقطه ابهامی در ص ۱۰۳ وجود دارد. قدرت نام طلعت را اولین بار زمان تشییع‌جنازه پیرزن از همسایه‌ها می‌شنود. درصورتی‌که شب قبل ساعاتی را باهم گذرانده بودند.

عنوان داستان، هم به شکار کبک واقعی می‌پردازد و هم خود قدرت چون کبکی یک‌بار توسط مراد شکار می‌شود؛ و دست‌آخر هم شکار جرثقیل می‌شود.

ابوالحسن سپهری: داستان از نظر زبانی بسیار زیباست. همواره برای بسیاری از مردم سوال است که ریشه قتل‌های زنجیره‌ای کجاست "شکار کبک" پیش‌زمینه‌های این ناهنجاری‌ها را نشان داد. کودک‌آزاری یکی از این عوامل است. داستانی اجتماعی ست؛ اما داستان روان‌شناسی نیست. بلکه بخش روان‌شناسی دارد. داستان کاملاً موشکافی می‌کند که چرا این جنایات اتفاق می‌افتد. نویسنده یک فضای تیره را نشان می‌دهد. یک کودک در محیط ناامن، کارش به خیلی جاها کشیده می‌شود. به‌جای شادی، در ذهن بچه، مرگ‌اندیشی شکل می‌گیرد. در ۵ سال اول زندگی، هرگونه کودک‌آزاری به یک توده‌ی ناهنجار تبدیل می‌شود. از همان‌جا این بچه نابود شد. دست به خودکشی می‌زند ولی نمی‌تواند خودکشی کند. فالی یار همیشگی او بود، ولی ترکش می‌کند. در بیشتر قسمت‌های داستان حقیقت مانندی وجود دارد؛ اما رابطه‌ی طلعت با قدرت از این نظر ضعیف است؛ یعنی حقیقت مانندی وجود ندارد. شاید نویسنده خواسته که طلعت شخصیت مازوخیستی داشته باشد. ولی جای بحث است که طلعت برایش غذا درست می‌کند و قدرت زیر گوشش می‌زند ولی باز او همچنان برای قدرت کار می‌کند. در مجموع داستان بسیار زیبا و تأثیرگذاری ست.

ناهید گرامیان: داستان سراسر ماجرا، حادثه، خشونت، حسادت، عقده‌ها، حقارت‌ها و... است. نویسنده شخصیت اول

داستان را به‌عمد "قدرت" نامید. تمامی قتل‌هایی که قدرت انجام داد، نه از سر قدرت و اقتدارش، بلکه برعکس به خاطر حقارت و سرخوردگی‌اش بود که از دوران کودکی و نوجوانی برایش اتفاق افتاد. او برعکس نامش، هیچ‌وقت قدرتی نداشت. داستان نشان می‌دهد که فقر مالی و فقر فرهنگی و بی‌اخلاقی‌ها چگونه توانست زندگی یک نوجوان را در سراشیبی انداخته و به انحطاط بکشاند. داستان از روزهای قشنگ بهاری و شکوفه‌ها و آفتاب درخشان و شب‌های پر ستاره کویر و... تصاویری ارائه می‌دهد؛ اما هیچ‌کدام از این زیبایی‌های طبیعی برای قدرت جاذبه‌ای ندارد. تا پایان عمرش با کار زشت مراد، نتوانست کنار بیاید و زنده‌بودن یا نبودن برایش مهم نبود. او هیچ انگیزه‌ای برای زیستن نداشت. راوی دانای کل همه ماجراها را برای مخاطب شرح می‌دهد. نویسنده برای این‌که تعلیق ایجاد کند و مخاطب را بیشتر هیجان‌زده کند، ماجرا را به‌صورت یک روایت یکدست و خطی تعریف نمی‌کند. توالی زمانی را به هم می‌زند و با فلاش‌بک به گذشته می‌رود و دوباره به زمان حال برمی‌گردد. اتصال گذشته و حال هم درست و خوب بود. مثل ص ۱۳ که لرزش تن در اثر سرما و علائم سرماخوردگی، وصل می‌شود به سرماخوردگی‌اش در کودکی. در جایی نویسنده برای این‌که بازهم مخاطب دچار هیجان شود، عمداً می‌گوید که قدرت خبر ندارد که مأموران بقایای جسد را یافته‌اند. اینجا خواننده کاملاً حس می‌کند که از قدرت بیشتر می‌داند و یک‌قدم جلوتر است. نویسنده هیچ راه‌حلی نخواسته ارائه دهد، اما به‌روشنی علت و معلول‌های اتفاقات پیش‌آمده را برایمان می‌گوید. داستان با اعدام قدرت پایان می‌یابد اما همه می‌دانیم که قدرت‌ها با قدرت‌های کاذبشان همراه با عقده‌ها و حس انتقام‌گیری‌شان همچنان در جامعه وجود دارند. در داستان هیچ تحول شخصیتی نداریم و بیشتر می‌توان گفت که تیپ‌سازی بسیار خوب بود. به نکته پایانی اشاره کنم که همان‌طور که در اثر خشونت‌های اعمال‌شده روی قدرت، او به‌تدریج به کشتن روی می‌آورد. نویسنده همین مسئله را هم در مورد انسان و هم حیوان مطرح کرد. دو سگ یا گرگو اول داستان همچون قدرت وقتی قربانی خشونت شدند (زنده‌به‌گور شدن – سوزاندن در چاه) سومین گرگو در پایان داستان، قنبر را می‌کشد. درست مثل قدرت که آدم می‌کشد.

داریوش عبادی: درون‌مایه داستان در قالب جمله‌ای در ص ۸۸ گفته شده است. این‌گونه آدم‌ها را می‌توان درمان کرد. همچنان‌که طلعت توانست با عشق و محبت این کار را بکند. داستان بین دو رکن (طبیعت – انسان) مقایسه‌ای می‌کند. بشر در طبیعت دخالت کرد و دست برد و درختان گز را از بین برد و به‌جایش درخت پسته کاشت. درواقع به طبیعت تجاوز شد. نتیجه‌اش هم توفان شن شد. سپس به انسان می‌پردازد. به حریم شخصی قدرت هم تجاوز شد و او هم همچون طبیعت دست به طغیان زد. نویسنده با مقایسه طبیعت و انسان و دست‌اندازی به وجودشان هدفی را دنبال می‌کند. سپس وضعیت انسان (قدرت) را بررسی می‌کند و تا پایان داستان با این موضوع پیش می‌رود. زبان داستان وقتی‌که شخصیت‌ها با هم دیالوگ دارند، با گویش کرمانی ست. ولی خود راوی هنگام روایت، زبانش غیربومی ست؛ اما در بعضی از جاها این‌چنین نبود. اگر دیالوگ‌ها با گویش بومی باشد، کاملاً درست است ولی راوی نمی‌تواند و نباید هنگام روایت از گویش کرمانی استفاده کند؛ که به نظر من نقطه‌ضعف داستان است.

داستان با اعدام قدرت پایان می‌یابد اما همه می‌دانیم که قدرت‌ها با قدرت‌های کاذبشان همراه با عقده‌ها و حس انتقام‌گیری‌شان همچنان در جامعه وجود دارند.

ایرج عرب: با توجه به چالش‌هایی که داستان داشته، همه‌ی ما از خواندن این رمان لذت بردیم. زبان دل‌چسب همراه با لحن خوبی که داشته، انتخاب شخصیت‌های عادی، فضاسازی خوب داستان، فیلم گونه بودن داستان بلند و... همه و همه جزء مواردی بوده که داستان را جذاب کرد. از طرفی محتوای داستان بر ساختار آن غلبه داشته است. نویسنده به شکل مستقیم، درون‌مایه داستان را بیان نکرد. درون‌مایه داستان چیز دیگری ست. از همین رو ما هم اگر غیرمستقیم در رمان حرف بزنیم بهتر است تا مستقیماً بگوییم. همیشه اثر یک حرف با صیقل‌کاری بیشتر است. برخورد مخاطب با داستان در جوامع مختلف، متفاوت است و لذت بردن از داستان، مطمئناً با دیدگاه ما مرتبط است. آسیب‌های اجتماعی موجود بر پایه همین فرد (قدرت) بررسی می‌شود. تا

این فرد (قدرت) در بچگی در معرض بی‌اخلاقی مراد نباشد و تحت تأثیر زندگی نادرست قرار نگیرد، این‌چنین خشونت‌ها هم انجام نمی‌شود. بررسی آسیب اجتماعی در اینجا اولویت پیدا کرد. علت را در یک پاره و معلول را در پاره‌ی دیگر مطرح کرد. در صحنه‌سازی‌هایی که نویسنده بیان می‌کند، بومی بودن داستان برای ما آشکار می‌شود؛ و به همین دلیل این داستان، داستان موقعیت است. به این معنی که اول باید صحنه‌ها را نشان دهد، مثل فیلم. بعضی از پلان‌های فیلم به‌صورت ریز می‌آید و بعضی نمی‌آید. گویا فیلم‌ساز بودن نویسنده، تأثیر هم دارد. صحنه کشتن پیرزن، رگه‌ای از ناتورالیستی بودن داستان است. قدرت در هر دوره‌ای از زندگی‌اش سگ داشته. سه سگ در دوره‌های مختلف زندگی‌اش حضور داشتند. به قول عطار، همان نفس اوست که از کودکی با اوست. می‌تواند نقشش پاک بوده باشد، ولی پاکی‌اش را از دست می‌دهد و در پایان قنبر را می‌کشد. وجود سگ حکایت از تمثیل بسیار خوبی در داستان است.

پس از پایان یافتن گفتگوها، حسین اعتماد زاده به جمع‌بندی سخنان اعضا پرداخت و این‌گونه نظر داد: یک اشکالی در طرح داستان دیده می‌شود. به این معنی که شاید مثلاً در کرمان روزی شخصی دست به قتل‌های سریالی زنان می‌زد. حال نویسنده می‌خواهد به این مسئله بپردازد آن‌هم در قالب یک داستان؛ اما چون نمی‌تواند و یا نمی‌خواست که همه‌ی مسائل پشت‌صحنه را مطرح کند، یک جنبه از موضوع را پی می‌گیرد. ولی به بسیاری از چراها پاسخ داده نمی‌شود.

البته ناگفته نماند که نقطه قوت داستان این است که نویسنده به‌خوبی توانست حس و حال را به مخاطب انتقال دهد. گویا او در این مکان و با این شخصیت‌ها زندگی کرده است. نویسنده تلاش کرد که عقده و سرخوردگی قدرت را نشان دهد. ولی قدرت هیچ‌وقت بیان نکرد که مراد با من چه کرد. چون راوی دانای کل همه‌چیز را توضیح داد. هیچ‌گاه راوی وارد ذهن شخصیت نشد. نتوانست دغدغه‌های قدرت را نشان دهد؛ مثلاً واگویه‌های قدرت با خودش را بیاورد که چه کنم، چه نکنم، آیا به پدرم بگویم و... . این واگویه‌ها در داستان دیده نمی‌شود. داستان از نقطه اوجش شروع می‌شود. فلاش‌بک به شکل سنتی ست. مثلاً با دیدن یک گل به یاد مادرش می‌افتد؛ اما در داستان مدرن نیازی نیست که حتماً گل را ببیند. با همه‌ی این اوصاف شخصیت قدرت به‌خوبی به تصویر کشیده شد و به‌خوبی نشان داده شد. تیپ‌سازی‌ها را درون شخصیت نشان داد. نقطه قوت این داستان، زبان داستان است. زبان داستان، زبان گفتاری است. البته چند دیالوگ هم ایراد داشت. ولی گیرایی داستان به خاطر زبانش بوده است. نویسنده زبان بومی را به‌خوبی می‌شناخت و بازهم تأکید می‌کنم که انتقال حس و حال خیلی مهم است که در "شکار کبک" به‌خوبی انجام شد. از همه‌ی شما متشکرم که با حضورتان کارگاه را یاری می‌کنید.■

نقطه قوت این داستان، زبان داستان است. زبان داستان، زبان گفتاری ست.

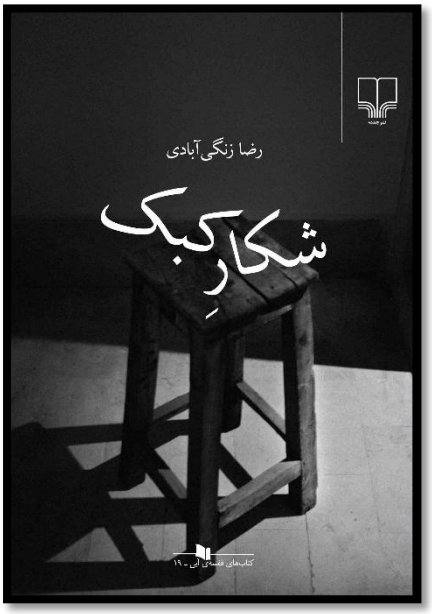

سیر تحول نثر پارسی، «گفتار هشتم»؛ نثر فارسی از میانه قرن پنجم تا آغاز قرن هفتم هجری «بخش دوم»

«ندا امین»

در بخش اول گفته شد که دوره‌ای که ازاین‌پس به آن پرداخته‌ایم در حقیقت آغاز حکومت‌های ترک بر ایران است و پیش‌ازاین دولت غزنویان هرچند تحت ریاست پادشاهان ترک تشکیل یافته بود، اما غزنویان خود غلامان دولت ایرانی سامانی و پرورش‌یافته رسوم آنان بودند و هم چنان پس از رسیدن به حکومت بیشترین درباریان و کارگزاران دولتشان از تربیت‌یافتگان دولت سامانی بود. همچنین در بخش پیشین، برون‌متن اجتماعی و فرهنگی این عصر مورد توجه و بررسی قرار گرفت و در برون‌متن فرهنگی به فراوانی حضور مدارس و کتابخانه‌ها و مراکز تعلیم در سطح شهرهای ایران اشاره شد و اینک به اهمیت و تأثیر حضور این مدارس در این عصر می‌پردازیم.

حضور این مدارس فراوان در سطح جامعه چه انعکاسی داشت؟ و چگونه این مدارس در روند زبان و ادب پارسی تأثیر گذاشتند؟ و چرا در بررسی روند تحول ادبیات ایران مورد توجه قرار می‌گیرند؟

برای روشن شدن مطلب، بررسی تأثیر حضور و کثرت این مدارس در سطح جامعه را از دو زاویه مورد توجه قرار می‌دهیم:

۱. باوجوداینکه این مدارس در دوره‌ی موردنظر از هر عهدی بیشتر و وضع مالی آن‌ها از هر زمان بهتر بود اما خود این مدارس تبدیل به وسیله‌ای برای جلوگیری از نشر و پرورش علوم عقلی گردیده بود. در این مدارس مطالعه کتب علمی و خاصه فلسفه به‌شدت ممنوع بود و کسی یارای آن را نداشت که در آن‌ها به تعلیم و تعلم علوم اوایل اشتغال ورزد و سخنی از فلسفه و هندسه و نجوم به میان آورد.

در این مدارس علوم ادبی و دینی و در نهایت مقدماتی از علم حساب که در فقه مورد حاجت بود یا طب تدریس می‌شد. فلسفه و علوم عقلی در این زمان با مقاومت شدید اهل شرایع و ادیان و به‌خصوص فقهای اسلامی مواجه گردید. سادگی ذهن و تعصب ذاتی این قوم به اهل سنت و حدیث و فقها و مردم متعصب و عامه فرصت نیکویی برای آزار صاحب‌نظران و فیلسوفان و عاقلان قوم داد. سخت‌گیری نسبت به اهل ذمه که بسیاری از آنان خاصه مسیحیان در آن روزگار دوستداران و حاملان علوم اوایل بودند و نیز غلبه محدثین که متوجه به وقوف در برابر نصوص و محدود کردن دایره‌ی عقل و منحصر ساختن بحث‌ها در حدود الفاظ بودند، از دیگر عوامل تضعیف فلسفه و علوم عقلی در جامعه‌ی آن روز بود. (همان:۲۷۲،۲۳۱)

۲. کثرت مدارس علوم دینی و کتابخانه‌های وابسته به آنان خواسته یا ناخواسته سبب رواج زبان عربی می‌شد. طلاب علوم که می‌دیدند علوم عقلی مورد بی‌مهری و حتی سخت‌گیری و اتهام عامه و امرا و سلاطین است و در مقابل تحصیل در مدارس دینی موجب رفاه حال و داشتن راتبه و تشویق و تأیید است، روزبه‌روز از علوم عقلی فاصله گرفته و به فراگیری علوم دینی می‌پرداختند. توجه طالبان علم در این مراکز معطوف به تحقیق در علوم دینی و بحث و تفحص در شعب مختلف آن و تألیف کتب متعدد در این زمینه بود. تحقیق در این علوم مستلزم اطلاع کافی از زبان و ادبیات عربی و توجه به علوم ادبی هم می‌گردید و چون تعداد این مدارس بسیار زیاد بود و املاک و اموال فراوانی هم برای تحصیل طلاب بر آنان وقف شده بود، در نتیجه گروه کثیری از مردم در این روزگار در این مدارس اشتغال داشتند و توجه به زبان و ادب عربی و علوم دینی باعث آشنایی روز افزون آنان با زبان عربی می‌شد و همین امر خود یکی از علل نفوذ زبان و ادبیات عربی در ادب فارسی قرن ششم و اوایل قرن هفتم گردید.

غزنویان خود غلامان دولت ایرانی سامانی و پرورش‌یافته رسوم آنان بودند و هم چنان پس از رسیدن به حکومت بیشترین درباریان و کارگزاران دولتشان از تربیت‌یافتگان دولت سامانی بود.

به تعبیر ریپکا: «به‌وسیله دانشگاه‌های سلجوقی و مناسبات آن‌که بر مبنای تسنن استوار است، علم نیز به انقیاد دولت یعنی به همان وضعی درمی‌آید که شعر از دوران محمود به بعد دارد» (۱۳۸۵: ۲۶۵). شاید به همین دلیل است که دکتر زرینکوب درباره‌ی وضعیت فرهنگی و اجتماعی این عصرمی گوید: «در مدت فاصله بین روی کار آمدن سلجوقیان و برچیده شدن دولت خوارزمشاهیان تمدن و فرهنگ ایران یک دوران عظمت و ثبات به نسبت پررونق اما بی‌بنیاد، توخالی و تقریباً عقیم را طی کرد که آن را می‌توان دوران کلاسیک فرهنگ در تاریخ ایران اسلامی تلقی کرد. دوران یک

درخشندگی خالی از اعتلا و یک عظمت عاری از امید ارتقاء...» (۱۳۸۷: ۴۷۸)

نکته دیگر که باید درباره‌ی اقدامات خواجه نظام الملک و تأسیس مدارس نظامیه‌ی او گفت این‌که «تأسیس مدارس نظامیه که با هدف همگونی فکری کارگزاران آینده ایران و رسیدن به وحدت سیاسی صورت گرفته بود»، البته با شکست روبرو شد. (ترکمنی آذر، ۱۳۸۵: چکیده). مسئله این بود که اندیشه‌ی ایران‌شهری نظام الملک که شاید به تحلیل دکتر پروین ترکمنی آذر تقلیدی از تفکر وحدت سیاسی در سایه وحدت دینی دوره‌ی ساسانیان بود، نتیجه عکس داد. نظام الملک می‌خواست وحدت مذهبی را از طریق آموزش‌های مذهبی به انجام رساند و با تکیه بر مذهب شافعی و رسمیت بخشیدن به آن اختلاف مذهبی را به حداقل رسانده و در کارگزاران دولتی، همگونی فکری ایجاد نماید. اما به هر دلیلی بود در اوضاع آشفته‌ی مذهبی آن روزگار اندیشه‌های نظام الملک به اختلافات مذهبی دامن زد و محیطی خفقان‌آور و دور از آزادی فکر و اندیشه را به وجود آورد که خطری بیشتر از تشتت آراء و افکار داشت. دکتر ترکمنی آذر دراین‌باره معتقد است که: «تجربه تاریخ ایران‌زمین نشان می‌دهد که تسامح و تساهل طبقه‌ی حاکم می‌تواند در عین باروری افکار و اندیشه‌های مذهبی و سیاسی موجب بهبود و اصلاح اوضاع سیاسی و پیشرفت‌های فرهنگی شود و متقابلاً، بروز تعصبات مذهبی از جانب گروه‌های حاکم، موازنه سیاسی و اجتماعی را بر هم می‌زند و آزادی فکر و اندیشه را به تنگناهای سیاسی و اجتماعی می‌کشاند و فرصت پیشرفت را از جامعه سلب می‌کند»(۱۳۸۵: ۵۴-۵۷) و درست به دلیل همین آزادی مذهب است که دوره‌ی صفاریان، سامانیان و آل‌بویه دوره‌ی آرامش و امنیت نسبی در ایران و دوره‌ی شکوفایی علم و دانش در رشته‌های مختلف علوم عقلی و نقلی بوده است.

مورد دیگری که درباره‌ی این مدارس باید گفت، عقیده‌ی استاد اقبال آشتیانی است که می‌گوید: «نظام الملک با آنکه خود یکی از شاهکارهای بزرگ نثر فارسی یعنی کتاب سیاست‌نامه را ایجاد کرده به‌وسیله[...] بنای مدرسه‌ی نظامیه بغداد و تشویق شعرای تازی به آن زبان بیشتر خدمت نموده است تا به فارسی»... . (۱۳۸۳:۲۸۵).

- این روزگار زمان حاکمیت تعصب‌های شدید نژادی و به تبعیت از آن بی‌اعتمادی بر فضای جامعه هم بود. در قرن چهارم و اوایل پنجم، ما این تعصبات قومی و نژادی را میان ایرانیان و اعراب داشتیم اما تعصب آن دوره بیشتر در حد به رخ کشیدن تفاخرات نژادی هر قوم و احیاناً تحقیر جهالت قوم مقابل بود؛ اما در این دوره شکل تعصب از جانب ترکان تحقیر و عدم اعتماد و از جانب ایرانیان، نفرت و وحشت و انزجار بود. ترکان خود را از جانب حق مأمور تقویت دین و بازداری بد دینان از بدعت می‌دانستند و ایرانیان و سایر مسلمانان آنان را تابعان دجال که در خراسان ظهور می‌کرد، می‌خواندند.

در دوره پیش دسته‌های مذهبی یا اعتقادی مختلف با هم کشمکش‌هایی داشتند اما در این دوره اختلاف میان دسته‌های هر شهر به اختلاف میان شهرها کشیده و از بین عوام‌الناس به اهل فضل و ادب رسیده و به دیوان شعرا راه جسته بود؛ اما پس از مدتی سیاست دین‌گرایی سلجوقی و تعصب شدیدی که در این زمینه نشان می‌دادند بر ذهنیت متعصبین جامعه تأثیر گذاشت و آنان را در نقش حامیان دین نمایاند.

به‌عنوان نمونه دگردیسی اعتقادی شیعه در این دوران جالب است. شیعیآن‌که در طی دوره حکومت سلاجقه آرام‌آرام وارد تشکیلات سلجوقی شده و حتی باعث قبول مذهب شیعه از سوی بسیاری از ترکان گردیده بودند (نفوذ بیشتر شیعه در شرق در دستگاه خوارزمشاهان بود)، حالا «در اواسط قرن ششم - که اعتقاد داشتند امام قائم در ایام نزدیک به آن روزگار ظهور خواهد کرد- شهرت داده بودند که ترکان در رکاب او یاری دین خواهند نمود» (صفا، ۱۳۸۸. ج ۲: ۱۹۰) و این عقیده در تقابل با باور نخستین مسلمانان در بدو ورود ترکمانان، از نظر تحولی که در این دوره در باورهای ملی‌گرای ایرانیان در حال اتفاق بود، قابل درنگ است.

- اتفاق مهم دیگری که در این دوره پیش آمد، اختناق و تضعیف معتزله و رونق عقاید فرقه اشاعره بود. «در اواسط قرن پنجم که خواجه نظام الملک حسن طوسی به عرصه رسید، [...] در بزرگداشت اشاعره کوشید و برای آنان در بغداد مدرسه‌ای ساخت تا مبادی خود را بپراکنند و تعالیم خود را استوار سازند» (حلبی، ۱۳۷۶: ۸۹). اهمیت عواقب این رخداد - که خود بیش‌ازپیش موجب تضعیف تفکرات عقلی می‌شد- به حدی است که استاد فروزانفر آن را از دلایل و پایه‌های انحطاط کشور ایران بعد از مغول می‌داند و معتقد است که انحطاط دوره مغول تنها نتیجه قتل‌عام مغول نیست، بلکه مقدمات این شکست از عقیده‌ی اشعریه پیدا شده و بنیاد تمدن ایران ضعیف گشته بود. ایشان دراین‌باره می‌نویسد:

«سعی و عمل چه از راه فکر باشد و چه در طلب امور خارجی بر کسی که معتقد به عقیده‌ی اشعری است لازم نیست و اشعری اهل کوشش نیست و نباید باشد. درِ عقل و تشخیص و استدلال را نیز می‌بندد، زیرا باید همه‌چیز را از

خارج بشنود و علت اساسی تنزل تمدن اسلام همین رواج عقیده اشعری و از میان رفتن طریقه‌ی معتزلی بوده است. باید متوجه بود که مغلوبیت ظاهری برای ملتی که اساس تمدنشان عقلی است چندان مؤثر نیست»... (۱۳۸۶: ۳۰۲).

بااین‌همه در این دوره هنوز بازماندگان حوزه‌های تعلیمی فلسفه و علوم عقلی از دوره‌های پیش مشاهده می‌شوند و نخستین حکما و فلاسفه‌ی این عهد کسانی بوده‌اند که در حوزه‌ی تعلیم شاگردان ابن‌سینا تربیت شدند. فراتر آنکه با وجود فضای شدید تعصب، حضور فلاسفه‌ی بزرگ و مشهور در این دوره همچون شهاب‌الدین سهروردی (شیخ اشراق / نیمه دوم قرن ۶) و حکیم عمر خیام و بسیاری دیگر، قرن ششم را یکی از مهم‌ترین ادوار تاریخ فلسفه قرار می‌دهد. (برگرفته از صفا، ۱۳۸۸. ج ۲: ۲۹۳-۳۰۰).

از نیمه‌ی دوم قرن پنجم تا اوایل قرن هفتم، تاریخ تصوف ایران درخشان‌ترین وضعیت خود به سر می‌برد.

- از نیمه‌ی دوم قرن پنجم تا اوایل قرن هفتم، تاریخ تصوف ایران درخشان‌ترین وضعیت خود به سر می‌برد. از اوایل قرن پنجم آرام‌آرام مشایخ بزرگ تصوف ظهور کردند و به تربیت شاگردان خود پرداختند و این امر به ظهور گروه بزرگی از متصوفه در آغاز دوره‌ی موردمطالعه ما انجامید. صوفیه این دوره نیز به سبب جریان مذهبی رایج زمان به‌طور غالب مذهب شافعی را بر مذاهب دیگر ترجیح می‌دادند. (همان: ۲۲۳). اگرچه قرن ششم، قرن تعصبات اعتقادی و اتهامات الحاد و زندقه بود و صوفیه هم با همه نفوذی که در عقاید و افکار مردم داشتند از این اتهامات بی‌نصیب نبوده‌اند، اما همین همسویی با سیاست مذهبی سلاطین متعصب روزگار سبب توجه و ارادت سلاجقه از آغاز کار نسبت به این گروه شد. «الزام مریدان به اطاعت محض از پیر و نیز زیادی تعداد مریدان و وجود ثروت و موقوفات، صوفیان را تبدیل به عاملی جدی ساخت چنان‌که حکمرانان درصدد جلب نظر مساعد این فئودال‌های نیرومند متنفذ در زمینه منافع مشترک، برآمدند» ... (ریپکا، ۱۳۸۵: ۳۱۶).

یک نکته در رابطه با اثربخشی تصوف در فرهنگ جامعه، برای ما مورد توجه است و آن عدم رغبت و درواقع انکار و مخالفت آنان با اشتغال به علم و علم‌آموزی است. درواقع تأثیر صوفیه بر جریان نثر و ادب پارسی دو مقوله‌ی متضاد با هم را در برمی‌گیرد: صوفیه از یک روی علم‌آموزی و کتاب و دفتر را انکار می‌کند و به این طریق اذهان عموم جامعه را که به‌خصوص در این روزگار بسیار تحت سیطره‌ی خود درآورده است، از خردگرایی و میل به تعلیم و تعلم دور می‌کند و با القای افکاری مغایر با سمت‌وسوی جریان‌های خردگرا و متمایل به تألیف و ترجمه‌ی دوره‌ی پیش از خود، مانعی در راه شکوفایی و رونق بازار علم و ادب می‌شود؛ اما از سوی دیگر و درست در تقابل با مقوله‌ی اول، صوفیه با توجه به اندیشه‌ی مردم عادی و مخاطب قرار دادن عامه‌ی جامعه، برای تعلیم و نشر تعالیم خود، نیازمند انتشار و تألیف کتبی در رابطه با تعالیم و اصول اولیه‌ی تصوف، شرح احوال و کرامات مشاهیر این فرقه و بیان عقاید و افکار مشایخ بزرگ خود می‌شود و در این راه، زبانی متناسب با فهم مخاطبان خود که اکثر آن‌ها مردم عادی هستند را برمی‌گزینند. تصوف که نه پیچیدگی‌های فلسفه و علوم عقلی را برمی‌تابد و نه افکار سرشار از قال و دور از حال متعصبین دین را دوست می‌دارد تا حد زیادی از تأثیر کلام و گرایش‌های عربی‌پسندانه و در نتیجه نثر پیچیده‌ی آنان هم دور می‌ماند و برای برقراری ارتباط و تأثیر بیشتر در توده‌ی جامعه، زبانی ساده و شیرین را در اغلب متون خود - که البته با همین هدف در اکثر موارد به‌ویژه در این دوره به زبان پارسی گراییده است- برمی‌گزینند؛ و از این طریق در حفظ اسلوب نثر ساده‌ی دوره‌ی پیش موفق‌تر است. ■

منابع

۱- اقبال آشتیانی، عباس. (۱۳۸۲). ***مجموعه مقالات***. (بخش اول). گردآوری و تدوین دکتر سید محمد دبیر سیاقی. چاپ اول. تهران: انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

۲- ترکمنی آذر، پروین. (۱۳۸۵). «سلجوقیان: اختلافات مذهبی و پیامدهای آن». ***پژوهشنامه علوم انسانی***. شماره ۵۱، پاییز ۱۳۸۵. صص ۵۳-۷۴.

۳- حلبی، علی‌اصغر. (۱۳۷۶). ***تاریخ علم کلام در ایران و جهان اسلام***. چاپ دوم. تهران: انتشارات اساطیر

۴- ریپکا، یان و دیگران. (۱۳۸۵). ***تاریخ ادبیات ایران، از دوران باستان تا قاجاریه***. ترجمه عیسی شهابی. چاپ سوم. تهران: نشر علمی و فرهنگی.

۵- زرینکوب، عبدالحسین. (۱۳۸۷). ***روزگاران، تاریخ ایران از آغاز تا سقوط سلطنت پهلوی***. ویرایش فاطمه زندی. چاپ نهم. تهران: نشر سخن

۶- صفا، ذبیح اله. (۱۳۸۸). ***تاریخ ادبیات در ایران***. چاپ هفدهم. جلد دوم. تهران: نشر فردوس.

۷- فروزانفر، بدیع‌الزمان. (۱۳۸۶). ***تاریخ ادبیات ایران، از آغاز تا پایان قرن هشتم هجری***. به کوشش دکتر سید محمد دبیر سیاقی. چاپ اول. تهران: انتشارات خجسته.

«چنین گفت زرتشت» سرآغاز رمان‌های فلسفی

«ابراهیم دریایی مطلق»

نخست درباره زرتشت یعنی پیام‌آور پرآوازه ایرانیان شاید دانش چندانی نداشته باشیم. سپس درباره نیچه یعنی هیچ‌انگار و هیچنده ارزش‌های نو و کهن باز شاید چیز زیادی نمی‌دانیم. سرانجام درباره زرتشت در نیچه یعنی موجود نونهالی که جگرگوشه کتاب است کارمان از این هم گذشته است. این مقاله کوچک می‌کوشد نکاتی را از دیدگاه نویسنده در این موارد مطرح کند.

کتاب «چنین گفت زرتشت» نوشته فریدریش نیچه تنها رمان فلسفی جهان نیست ولی یکی از مهم‌ترین آن‌هاست. این کتاب که بسیاری از مفسران آن را شاهکار نیچه می‌دانند در نگاه اول برای ایرانیان جالب به نظر می‌رسد. البته نام زرتشت وسوسه‌انگیز است و ظاهر شدنش روی جلد هر کتابی باعث می‌شود رهگذر سرش را بچرخاند و توجه غیرمعمول به کتاب داشته باشد؛ اما چنانچه از پیش آگاهی نداشته باشیم، با مطالعه این کتاب کم‌کم متوجه می‌شویم شخصیتی که نیچه پرورش می‌دهد سراپا با زرتشت به‌عنوان یک شخصیت تاریخی فرق می‌کند. به نظر والتر کافمان‌که همه عمر سرگرم حفر تونل بین فلسفه آلمانی و علاقه‌مندان به فلسفه در آمریکا بود و از مهم‌ترین مترجمان آثار نیچه به‌حساب می‌آید، این کتاب یک پیام را به‌روشنی به خواننده منتقل می‌کند - اینکه نویسنده‌اش بی‌گمان مردی تنها و دورافتاده بوده است. درواقع، لازم نیست سرگذشت او را بدانید تا این مسئله را دریابید؛ کافی است به سخنان زرتشت که از قله‌های سرد و منجمد با خود و حیوانات برگزیده‌اش سخن می‌گوید توجه کنید. نیچه، برخلاف بسیاری از نویسندگان‌که می‌کوشند به‌عنوان دانای مطلق کاملاً خودشان را از نقش اصلی داستان دور سازند، چنین کوششی نمی‌کند و برعکس زرتشت همان‌قدر ابتدای کتاب نادان مطلق است که نویسنده در سطر اول کتابش! انگار فیلسوف با نوشتن این کتاب سفری را آغاز می‌کند و حقیقتاً نمی‌داند در راه با چه برخورد می‌کند و پایانش چیست. فکر نیچه بگفته دوستدارانش مثل دالان مارپیچ است و اگر جریان فکری اصیل در کتاب را تابع غرایز او بدانیم، آنگاه روبرو شدن با پیچیدگی‌های حل ناشدنی قابل‌انتظار است. به همین خاطر، فراز و فرودهایی که در کتاب می‌بینیم همه واقعی هستند و زرتشت یک کاشف سرخورده است که به شنیدن «نَه» عادت دارد و اگر روزی این کلمه منحوس را نشنود، روزش به شب نمی‌رسد. آغاز کتاب همراه است با پایین آمدن زرتشت از کوه پس از چند سال انزوا و اندیشه. وجود او سراسر اُمید به زندگی و تعالی است، منتها این هاله فریب‌دهنده سپس با حلقه‌های نااُمیدی پیوند می‌خورد و آخر کتاب دوباره این رشته گسسته از سر گرفته می‌شود. البته این بینش با خواندن آغاز و میانه کتاب به دست نمی‌آید و تنها زمانی که سروده‌های پایانی «چنین گفت زرتشت» را می‌خوانید، می‌فهمید که اشتباه کرده‌اید و نویسنده با زیرکی هر چه تمام مرهمی را که قرار بود بر زخم‌هایش بگذارد با کتابی که برای خواننده می‌نویسند جابجا کرده است. شاید از خواندن هیچ کتابی این‌قدر تحقیر نشوید، خصوصاً که با زیر و بم نوشته‌های اگزیستانسیالیستی هم آشنا باشید که می‌خواهند آن‌قدر گنداب‌های آدمی را بشمارند تا سرانجام یکی از آن‌ها در وجود خواننده یافت شود و ازآن‌پس خواننده غلام حلقه‌به‌گوش نویسنده باشد. پس برای دور ماندن از آسیب‌های «چنین گفت زرتشت» بقول فیلسوف هرگز نباید انسانی اندیشید. زرتشت و نیچه آدمیان را در شکل کنونی بوزینگان متحرک می‌دانند. آن‌ها با طنابی بین بوزینگی و توهم انسان برتر در نوسان هستند و اگر کتاب‌های دیگر او را هم خوانده باشید، می‌فهمید که انسان عقربه‌ای است که روی هیچ شماره‌ای بند نمی‌شود. البته حقیر شمردن انسان ترفند دیرینه‌ای است که مثلاً دانته (شاعر ایتالیایی) در فرق نهادن بین رستگاران و دوزخیان پس از مرگ به تصویر می‌کشد. ولی نیچه نخستین نویسنده‌ای است که انسان را (بی‌هیچ استثنایی) سراسر هیچ می‌انگارد و ازاین‌روی یک فرد انقلابی در جریانات فکری قرن نوزدهم بشمار می‌رود که هیچ‌وقت در روزگار خود شناخته نشد.

> **کتاب «چنین گفت زرتشت» نوشته فریدریش نیچه تنها رمان فلسفی جهان نیست ولی یکی از مهم‌ترین آن‌هاست.**

اما برخی از منتقدان هم گفته‌اند که نیچه و کتابش اگزیستانسیالیستی نیستند. او نه فیلسوف تمام‌عیاری بوده و نه نویسنده‌ای دست‌به‌سینه برابر نهضت‌های ادبی روزگاری که در آن می‌زیست. شاید به همین خاطر مورد بی‌مهری آن دوران قرار گرفت؛ اما گاهی آنچه یک دوران پس می‌زند

دیگران در آینده پیش خواهند کشید. اگر این ادعا را بپذیریم که نه در قبول آن و نه در مردود دانستن آن قطعیتی وجود ندارد، آن‌وقت حلقه مفقوده‌ای در پیوند فلسفه و ادبیات ظاهر می‌شود. مشکل از این قرار است که بین کیرکگارد که فیلسوف و الهی‌دان و بنیان‌گذار اندیشه اگزیستانسیالیستی در غرب است و داستایوفسکی که او را هم نخستین نویسنده اگزیستانسیالیست می‌دانند باید یک حلقه‌ای باشد. به عبارتی باید زیر جریان فکری اگزیستانسیالیسم و جریان ادبی آن آب شناوری باشد که آن‌ها را به هم برساند؛ اما تردیدی که در کار نیچه وجود دارد این پیوند را به‌کلی ازهم‌گسسته و محقق از فهم اینکه انتقال این جریان چه زمانی و توسط چه کسانی رخ‌داده درمانده می‌شود؛ بنابراین کتاب بی‌نظیر «چنین گفت زرتشت» معمایی است که همه در آن مانده‌اند. از این نظر، گمان می‌کنم ایراد کار باید در نویسنده باشد چون به نظر می‌رسد مدام بین عناصر حیاتی مکتب‌های گوناگون عقب و جلو می‌رود و آن‌ها را ساده می‌گیرد. این ساده‌انگاری به خاطر خودمحوری ذاتی نیچه است زیرا هدف از نوشتن برای او التیام بخشیدن به زخم‌های درونی اوست و نه لزوماً به اوج رساندن فلان نحله ادبی. از طرفی هم می‌توان گفت در این شاهکار کوچک‌ترین اثری از ریاکاری به چشم نمی‌خورد و او کارستانی نیمه‌کاره خلق کرده است. این کار را از روی غرض انجام نداده، بلکه نقطه پایانی است بر تب‌وتابی که بیماری و پریشانی او را تشدید کرده بود. حتی توضیحات موشکافانه والتر کافمان هم کمکی به حل این معما نمی‌کند. او در مقدمه انگلیسی کتاب گفته که نویسنده به‌طور بی‌سابقه‌ای آن را با شتاب و بی‌حوصلگی به پایان رسانده و می‌توان حدس زد که زمانی که صرف نوشتن آن شده سخت‌ترین دوران زندگی او بوده است. از این نظر، شاهکارهای ادبی ویژگی‌های بی‌شماری ممکن است داشته باشند یا در هیئت‌های مختلف ظاهر شوند اما یک‌چیز در همه آن‌ها مشترک است و آن یکسرگی است و کتابی که مدنظر ماست یکسره معما است، نه آنکه نیم‌بند باشد! در این میان، احتمالاً ساده‌ترین پیشنهادی که برای خوانندگان می‌تواند مفید باشد از دو نکته تشکیل می‌شود: اول اینکه هر چه از زرتشت تاریخی ایران‌زمین می‌دانند را از موضوع خارج کنند و دوم اینکه به جملات اول هر پاراگراف دقت کنند چون پیام‌های اصلی کتاب در نمادهای بکار رفته در سخنان آغازین خلاصه می‌شوند. کتاب حاوی تلگراف‌های کُدگذاری شده است و هر کُدی به یک موقعیت می‌خورد که استادانه در هم فرورفته‌اند.

در این چهارچوب، اغلب در نقد آثار نویسندگان دو نگرش کلی وجود دارد. عده‌ای می‌گویند اثرات یک نویسنده باید تنها منبع دریافت منتقد باشند و تحقیق در اوضاع اجتماعی و خانوادگی نویسنده نامربوط و شاید گمراه‌کننده باشد. ازاین‌روی، اگر یک پاراگراف و چند سطر از یک نویسنده در اختیار داشته باشیم، همان برای درک شالوده فکری و انگیزه او کافی است. به عبارتی متن را باید در کانون خود شناخت و کلمات به‌تنهایی راهگشا هستند. این نوع تحلیل را قبل از آنکه ساختارگرایان بدان توجه کنند، زیگموند فروید در تحلیل روانکاوی استفاده کرده بود. از سوی دیگر، عده‌ای هم گفته‌اند نویسنده با موجوداتی که می‌آفریند و کلماتی که بکار می‌گیرد کاملاً فرق دارد چون هرکس محصول محیطی است که در آن پرورش‌یافته و از آن تأثیر پذیرفته است. این احتمال در آثار ادبی و فکری دوچندان است چون نویسندگان گاهی مطابق غریزه از ناخودآگاه و تمایلات سرکوب‌شده خود خمیره‌ای می‌سازند و آن را در کارشان نشان می‌دهند. روی‌هم‌رفته، اگر بخواهیم این نگرش‌ها را در نقد «چنین گفت زرتشت» در نظر بگیریم، اغلب منتقدان و طرفداران نیچه ناچار بودند از فضای حاکم بر زندگی شخصی او و دوره تاریخی که نویسنده در آن بسر می‌برد استفاده کنند. از این رهگذر، فریدریش نیچه پدیده‌ای در پایان قرن نوزدهم است که از بعضی جهات پربارترین قرن در انقلاب‌های علمی و سیاسی و صنعتی است. رد پای این پیشامدهای عالم‌گیر را در اثر او می‌توان در قالب سردرگمی و انقلابی‌گری مشاهده کرد، با این فرق که او یک انقلاب درونی را تجربه می‌کرد که تن و روانش را به‌تدریج رنجور کرده بود.

وقتی نخستین بار «چنین گفت زرتشت» را می‌خوانید، شاید فکر کنید در جهان بی‌همتا است و گمان کنید مشابه کتاب نیچه وجود ندارد.

وقتی نخستین بار «چنین گفت زرتشت» را می‌خوانید، شاید فکر کنید در جهان بی‌همتا است و گمان کنید مشابه کتاب نیچه وجود ندارد. نگارنده باور دارد که این فکر غلط است. در یکی از نوشته‌های تحلیلی که زیگموند فروید برای توضیح کارنامه کاری خود نوشته بود، آمده که فیلسوف در کودکی کتابی خوانده و ناخودآگاه او به طرز مشابهی در بزرگ‌سالی سرگرم پدید آوردن این شاهکار شده است. فروید با چنان وسواس و دقتی در مقایسه این آثار و احوال روحی آن نابغه عمل کرده که تقریباً جای شک نیست که اثر نیچه هم اولین نوع از گونه خود بشمار نمی‌رود؛ اما در ادبیات فارسی،

اگر نظر نویسنده را بپذیرید، منطق‌الطیر عطار علی‌رغم فاصله تاریخی و جغرافیایی و همچنین محتوای عرفانی‌اش که با آثار نیچه ذره‌ای همخوانی ندارد، شاید پدرخوانده «چنین گفت زرتشت» باشد. آنچه نگارنده را به این فکر انداخته تمرکز بر سیر تکاملی شخصیت‌های کتاب و مهم‌تر از همه ایده انسان برتر است که در شاهکار عطار هم موج می‌زند. در این چشم‌انداز، زرتشت جوینده‌ای است در جستجوی انسان برتر و در کنکاش خود پیرامون سرزمین‌های دوردست با اُعجوبه‌هایی ملاقات می‌کند که هر یک ویژگی بارزی دارند. او هرکدام از آن‌ها را به غار خود دعوت می‌کند و خود همچنان به دنبال انسان برتر می‌رود؛ اما وقتی با دست‌خالی پیش آن‌ها بازمی‌گردد، انسان برتر را در قالب مهمانان برجسته‌ای که گرد هم آورده بود پیدا می‌کند. در این مورد، سیمرغ یا همان مرغ حق که بازتاب انسان کامل است با کلمه اُوبرمِنش در زبان آلمانی یعنی انسان بالادست یا انسان فزونی‌خواه برابری می‌کند. گمان نمی‌رود عطار نوشتن اثر خود را با برنامه قبلی انجام داده باشد و ظاهراً دل به امواج دریا سپرده تا به کدامین خشکی برساندش. این هم شاید یک شباهت دیگر باشد. دسته‌ای از مرغان گرداگرد جهان در محفلی جمع می‌شوند و دم از عاشقی می‌زنند. مقصود ایشان آن است که دسته‌جمعی به دیدار سیمرغ (نمونه کامل پرندگان روی زمین) بروند. در هر مرحله‌ای، گروهی ناکام می‌مانند تا سرانجام سی مرغ که صفات ممتازی دارند روی‌هم سیمرغ را می‌سازند. البته این یک کلیشه عرفان‌کهن است که همیشه در پایان نوری بر داستان می‌تاباند. نیچه اما کارخانه قهرمان‌سازی نیست و خواننده را تا لب آب برده و با حلقوم خشک برمی‌گرداند. نتیجه آنکه انسان برتر یک توهم است!

ایده‌هایی که نیچه در عمر نسبتاً کوتاه خود مطرح کرد به این موارد ختم نمی‌شوند و هر یک از آن‌ها می‌تواند موضوع یک مقاله مفصل باشد و برای درک آن‌ها شاید بهترین راه این است که در جریان کتاب و از میان عبارات به‌ظاهر ساده‌ای که نویسنده اینجا و آنجا رها کرده، مفهوم آن‌ها را دریافت کنید. لذا هر توضیحی که برای باز کردن آن داده شود، احتمال دارد با آنچه در آینده از خواندن کتاب دستگیرمان می‌شود فرق کند. فریدریش نیچه فیلسوف گمنامی نیست و صدها کتاب و مقاله از سوی نویسندگانی که خودشان مطرح بودند دراین‌باره نوشته‌شده، لکن ایده‌هایی که او خودش بیان کرده همچنان بحث‌برانگیز و تا حدی گنگ هستند. او امیدوار بود روزی کرسی‌های دانشگاه برای تدریس افکارش در آینده (که منظور قرن بیستم و یکم است) راه بیندازند، انگار که بینندگان او قرار بود یکی دو قرن بعد از راه برسند و تازه حرفش را بفهمند. شاید به همین خاطر از زبان زرتشت که از شنوندگان خود ناامید شده می‌گوید انگار که زود رسیده‌ام! میوه زودرس در میان نارس‌ها خراب می‌شود، آن‌هم به یکسرگی! سرانجام بعد از کلنجار رفتن با کتاب معلوم می‌شود نویسنده در رمان‌های فلسفی عمداً (و شاید هم قهراً) می‌کوشد نقاط کوری پشت سر خود رها کند. این هنر در نوشته‌های کافکا، سارتر، کامو و سیمون دو بووار هم دیده می‌شود، اما نه زیر بمباران نمادها و ایده‌های جسته‌وگریخته. آن‌ها ظرافت‌های اجتماعی بیشتری در این کار خرج می‌کردند و مسلماً به‌اندازه نیچه تنها و مفلوک نبودند. به عبارتی این‌گونه رمان‌ها غذای جویده در دهان خواننده نمی‌گذارند. همه‌چیز در گروی زبان و دندان و بُزاق اوست که کلمات را پیش رو می‌بینند. یک نویسنده اگزیستانسیالیست کارش ساده‌تر از اجداد نویسنده‌اش است چون فقط سرنگی زیر پوست خواننده تزریق می‌کند و عقب می‌ایستد تا تریاک کشنده‌ای که تاکنون در ناخودآگاه او پنهان بوده به نرمی و زیبایی او را فاسد و متلاشی کند.

نیچه نمی‌خواهد اندیشه‌ای را بر خوانندگانش تحمیل کند، بلکه می‌خواهد آن‌ها را به اندیشیدن وادارد و به حال خود رها کند.

به‌این‌ترتیب، در این اثر، نیچه نمی‌خواهد اندیشه‌ای را بر خوانندگانش تحمیل کند، بلکه می‌خواهد آن‌ها را به اندیشیدن وادارد و به حال خود رها کند. این روش معمول اوست و به این دلیل فلسفه‌اش را به‌عنوان دعوت به فلسفه تعبیر کرده‌اند.■

یادداشتی بر رمان «شهریور هزار و سیصد و نمی‌دانم چند»

«یاسمن خلیلی»

شهریور هزار و سیصد و نمی‌دانم چند، صدای مام وطن است.

نویسنده‌ی رمان شهریور هزار و سیصد و نمی‌دانم چند توانسته با نگاه همه‌جانبه‌اش به جنگ (البته نه در معنای محدود آن) و پیامدهایش که گاه سال‌ها بر روح و روان انسان سایه می‌افکند ما را وارد دنیای درونی شخصیت‌هایش کند. شخصیت‌هایی که هر یک به فراخور جایگاهشان برای رسیدن به آرمان‌ها و اهدافشان مبارزه می‌کنند. در این بین راوی تسلیم‌ناپذیرتر می‌نماید. برای آنکه زندگی را بیابیم شاید لازم باشد یک‌بار آن را از دست بدهیم. شخصیت‌های این رمان، زندگی‌شان را از دست می‌دهند، آرمان‌هایشان به دست فراموشی سپرده می‌شود، غرق در روزمرگی‌های همیشه‌اند، اما گویا رسیدن به زندگی نو میسر نمی‌باشد. در این بین راوی صبورانه و دردمندانه شاهد از بین رفتن خود و عزیزانش است. مرگ پدر سنین کودکی، مادر «مجنون و پریشان‌حال»، ری‌بخیر «که خیلی زود در سیزده چهارده‌سالگی مادر مادرش و ولی قهری او شده است»، عشقش به سعید، به جرگه چریک‌ها پیوستن، زندانی شدن سعید، پیدا شدن جنازه‌اش در آب‌های شوشتر و بیوه‌ای که او بود «مایه‌ی سرشکستگی با بچه‌ی سرخور بن بالش». از خود می‌پرسیم باز هم چیزهای دیگری برای از دست دادن هست؟ زندگی راوی روبه‌روزنی گشوده می‌شود که ورای آن جز تاریکی نیست. این بار حبیبه! دخترعموی راوی که به خاطر تن ندادن به آداب و رسوم خانواده با تقلا از اهواز به آبادان می‌آید، معلم دوره راهنمایی می‌شود، عاشق می‌شود و «کلی اسم کتاب و نویسنده و شخصیت سیاسی باب روز را از راوی یاد می‌گیرد» نه برای اینکه آرمان‌هایش خلاصه در مبارزات سیاسی است بلکه برای نزدیک‌تر شدن به مردی که دوستش دارد، اما دریغ که نمی‌داند مانند بسیاری دیگر که به سیاست و سیاست‌بازها کاری نداشتند در سینما رکس آبادان شعله‌ور خواهد شد. ازدواج با اسکندر. جنگ. «بمب و موشک و خمسه‌خمسه و غوغا». موسم مصیبت، آوارگی و کوچ. چشیدن طعم غربت در کشوری که در آن به دنیا آمده است. طول می‌کشد تا غوغای جنگ فروکش کند؛ اما جنگ راوی تمام‌شدنی نیست. حالا فرزندانش هستند. راوی سرگشته بین گذشته‌ی خود و حال فرزندانش «ما کجا و این‌ها کجا! اون شعارها، اون آرزوها، اون جنگ و گریزها»، در فکر پیوند زدن این رابطه‌ی گسسته است. رویای رسیدنی که هر طلوع و غروب آن‌قدر تکرار می‌شود تا او متوجه شود پیر شده و به آن‌ها نرسیده است. فرزندانی که نامشان «یادآور نام کسانی است که به مناسبتی خاص انتخاب شده. آدم‌هایی که آن روزها برای راوی سمبل و نشانه‌ای از قهرمانی و شکوه بودند»؛ اما حالا «بیشترین وقت و فعالیت خود را گذاشته‌اند روی خر کردن بقیه‌ی اطرافیان» سمبل‌هایی که این بار بر ضد خود قیام کرده‌اند و دخترش تنها پیونددهنده‌اش با سعید برای زندگی بهتر و کسی شدن غربت را انتخاب کرده است. راوی بعد از سی سال به شهرش که چون معشوقی مرده جسد پوسیده‌اش پیش روی اوست «مثل همان زمان توی آن شب تاریک زیر آن نورافکن‌ها جسد سعید را روی آب‌های شوشتر پیدا کرد». شهری که هنوز جنگ‌زده است. «شهر پر است از دیوارهای نیمه ریخته. سقف‌های سوراخ و این‌همه آجر کرمو که چیزی حدود بیست‌وپنج سال جای سیلی ترکش و خمپاره‌ها و خمسه‌خمسه‌ها را روی چهره‌ی کهنه و قدیمی خود حفظ کرده». مثل راوی که بیشتر در هوای گذشته نفس می‌کشد با زخمی که هرلحظه سر باز می‌کند. انگار برای همین است که برمی‌گردد تا خانه‌اش

نویسنده‌ی توانسته با نگاه همه‌جانبه‌اش به جنگ (البته نه در معنای محدود آن) و پیامدهایش که گاه سال‌ها بر روح و روان انسان سایه می‌افکند ما را وارد دنیای درونی شخصیت هایش کند.

را (گذشته و خاطراتش) بفروشد و خرج زندگی دیگری بکند؛ اما آیا می‌داند عاقبت این کار به آسایشگاه ختم می‌شود؟

فراموشی یکی دیگر از مسائل این رمان است که به نحوی با برخی از شخصیت‌ها پیوند خورده است. «دا» فراموشکار مجنون شده، ری‌بخیر که فردیت و زندگی‌اش را فراموش کرده و باغبان علف هرز است و آبیار نیزارهای بی‌حاصل تا دیگر کسی صدای هسه‌ها و (ای‌ای)ش را نشنود. اسکندر (معلوم نیست یک عمر به دنبال چی می‌دویده، با شتاب که هیچ‌وقت هم به آن نمی‌رسد). فرزندان راوی هر یک به شکلی. حتی مرگ دخترش در غربت در خاطره‌ی چه کسی می‌تواند باشد؟ حبیبه، اسدالله، شاگل، صنم سرنوشت بهتری ندارند. همه فراموش‌اند. در این بین به نظر می‌رسد فراموشی راوی از نوع دیگری است و انگار خودش بیش از هر کسی به این امر واقف است. به قورباغه و فیل و موش و پنیرهای جابه‌جاشده و نشده پناه می‌برد و آن‌ها هم جوابگو نیستند، مثل خودکشی‌هایی که انجام نمی‌شود. نامی که در سراسر رمان برده نمی‌شود. باید برگردد تا از زبان پیرزنی بفهمد بعد از سی سال چه شکلی بوده و حالا چه شده است. اوست که با ذهنی مغشوش و مضطرب بین گذشته و حال در آمد و شد است؛ و این سرگردانی را در توالی زمانی رویدادها می‌بینیم؛ سرگردانی که بعد از هر بار خواندن به خواننده نیز دست می‌دهد؛ همچنین عنوان رمان‌که با زیبایی و زیرکی انتخاب شده، مؤکد این نکته است. این رمان توانسته با لحن غنایی‌اش دغدغه‌ها و حس و حال راوی را نشان دهد. او مانند زن‌های دیگر رمان به نظر می‌رسد در دور باطل افتاده است تا بالاخره هم یادش نیاید آن شهریور هزار و سیصد و چند را. درست است که راوی روایت را به عهده دارد و تنها صدای اوست که می‌شنویم اما نویسنده توانسته از خلال صدای راوی صداهای دیگر را هم به گوش مخاطب برساند. به همین دلیل است که راوی می‌تواند به‌جای تک‌تک مخاطب‌ها باشد و مخاطب‌ها به‌جای او. صدای راوی صدای مام وطن است که با عشق و اندوه از شناسایی عزیزان ازدست‌رفته‌اش آزرده. هرچند خسته و ناتوان گوشه‌ی آسایشگاه نفس می‌کشد اما زنده است و جای بسی امیدواری.■

فراموشی یکی دیگر از مسائل این رمان است که به نحوی با برخی از شخصیت‌ها پیوند خورده است.

نظریه‌ای در مورد مرگ «صادق هدایت» به استناد رمان معروفش «بوف کور»

«رویا وهمی»

آیا می‌خواست قبل از آنکه سایه‌اش کمرنگ شود بمیرد؟ آیا می‌خواست با سایه‌اش دفن شود؟

دلایل متفاوتی برای خودکشی "صادق هدایت" از جانب دوستداران و مخاطبانش بیان شده است. منتهی جملگی متأثر از نظر حسی آنان بوده است؛ زیرا همان‌گونه که بیش از هفتادسال، به کلیدهای رمان "بوف کور" اعتنایی نشد، به اسناد مکتوبی که هنگام پیدا شدن جسد وی در کنار وی بوده، نیز چندان توجهی نشده است. پس از تحلیل رمان "بوف کور"، با شناختی که از نویسنده اثر به دست آورده‌ام، باور دارم او نه بی‌دلیل دست به انجام کاری می‌زند و نه قصد پنهان کردن دلیل اعمالش را دارد و نه آسان جواب را در اختیار مخاطبش قرار می‌دهد. گویی معتقد است تا ریاضتی برای رسیدن، کشیده نشود، لذتی مفهوم نمی‌یابد و یا شدت آن احساس نمی‌شود. از معرفی نکردن کدهای موجود در رمان "بوف کور" از زبان خودش و همچنین نگشودن شفاهی معمای داستان "سه قطره خون" و "زنده‌به‌گور" در قید حیاطش، می‌توان هم به آسان نشان ندادن راه‌حل و همچنین به‌شدت رازداری وی پی برد. رازداری وی، وفاداری به مخاطبش، به‌حساب می‌آید. رعایت چنان تعهدی، لذت رمزگشایی داستان منحصربه‌فردش را، برای تحلیل‌گر واقعی باقی می‌گذارد.

فراموشی یکی دیگر از مسائل این رمان است که به نحوی با برخی از شخصیت‌ها پیوند خورده است.

در اتاقی که جسد "هدایت" وجود داشت، از میان کتاب‌هایش تنها "بوف کور" و "راز آفرینش" وی، آنجا بوده است. قطعاً بی‌دلیل آن دو کتاب، انتخاب و در آنجا قرار داده نشده است تا ضبط و ثبت بشود. بی‌شک راز خودکشی وی، از مسیر آن دو کتاب می‌گذرد و از لابلای ورق‌های آن، سر به بیرون می‌زند. به دیگر شرح انگار شرط گذاشته است تا معمای بوف کورش حل نشود، دلیل خودکشی‌اش آشکار نشود. هدایت به‌صراحت اقرار کرده است، پرسوناژ آن رمان خود او نیست بلکه روایت، اثر زبان اوست. به استناد بدان و آنکه برخی از نظرات نویسنده، همسو با نظراتی است که در رمانش ارائه داده، آنگاه مطالب متن ۲ صفحه ۹۳ بوف کور، برجسته و از جمله دلایل تمایل او به خودکشی تلقی می‌گردد. بدین منظور بخشی از متن مزبور در زیر می‌آید.

صفحه ۹۳ م ۲ بوف کور

" پیرهایی هستند که با لبخند می‌میرند، مثل این‌که خواب به خواب می‌روند و یا پیه‌سوزی که خاموش می‌شود؛ اما یک نفر جوان قوی که ناگهان می‌میرد و همه‌ی قوای بدنش تا مدتی بر ضد مرگ می‌جنگد، چه احساساتی خواهد داشت؟"

نگرش "هدایت" در مورد بقای روح، در متن فوق عیان است. او به تفاوت پیری که مانند خواب به خواب، می‌میرد با جوانی قوی که ناگهان می‌میرد، واقف است. بی‌شک اثر مرگ فرد پیری که حتی در جهان، دیگر انرژی‌ای از او ساطع نمی‌شود، با اثر مرگ جوان پر انرژی‌ای که به‌طور ناگهانی می‌میرد، تفاوت دارد. احساس روح جوانی که از نظر جسمانی سالم بوده است را، در دنیای پس از مرگ، جنگیدن بر ضد مرگ، بیان می‌دارد. گویی در آن دنیا هنوز زنده است و سایه‌ای دارد. لیکن پیری که دیگر هاله‌ای از او، حتی در این جهان دیده نمی‌شود، اگر بمیرد انگار در آن دنیا هم مرده به‌حساب می‌آید. چنان طرز تفکر هدایت، یعنی دفن با سایه، از جمله دلایل خودکشی وی به‌حساب می‌آید. در آن روز علاوه بر آن اثر، کتاب "افسانه آفرینش" وی نیز، در کنار او بوده است. حال که قرار است آن نمایشنامه با زبان بی‌زبانی دلیل خودکشی او را آشکار سازد، مفاهیمی از آن گزینش‌شده تا به‌عنوان دلیلی که تمایل او را به مردن، قبل از کمرنگ شدن سایه‌اش نشان می‌دهد، مطرح شود. در پرده سوم آن نمایشنامه از نیاز انسان به تنها نماندن و داشتن کسی در کنارش که او را دوست داشته باشد، سخن گفته است. اگر منظور او را از تنها نماندن، داشتن خانواده‌ای که عهده‌دار بقای نسل باشد بدانیم، آنگاه هدایت را تنها می‌یابیم؛ زیرا او ازدواج نکرده و تشکیل خانواده نداده است. بی‌شک اگر صادق خان دارای همسر و فرزند بود دست بدین کار نمی‌زد. از جانبی از محتوای همان نمایشنامه به نظر می‌رسد، ترجیح می‌دهد اگر قرار است کودکی در این دنیا احساس بدبختی کند، بهتر که هرگز زاده نشود. گذشته از آن اگر نویسنده‌ای داستانی بنویسد که نظیرش تاکنون نوشته‌نشده باشد و پیش‌بینی کند رمزگشایی آن هفتادسال به طول می‌انجامد، دیگر همان بهتر که به نوشتن ادامه ندهد؛ زیرا پس‌ازآن هر چه بنویسد در مقایسه با چنان روایت بی‌نظیری، به چشم نمی‌آید؛ بنابراین به نظر می‌رسد عناصری که دست‌به‌دست هم داده‌اند تا "هدایت" برای پای روی زمین گذاشتن، دیگر دلیلی نداشته باشد عبارت‌اند از؛ نداشتن فرزند، اعتقاد به طول ماندگاری روح و بجای گذاردن شاهکاری در ادبیات داستانی میهنش.■

بررسی عناصر روایی در مجموعه شعر «حفره‌ها»

شاعر «گروس عبدالملکیان»؛ «غزال مرادی»

آگامبن می‌گوید پس نگریستن به اثر هنری به معنای پرتاب شدن به ساحتی زمانی اصیل‌تر است.

مجموعه شعر حفره‌ها زبانی ساده دارد گروس عبدالملکیان شاعری نام‌آشنا برای مخاطبان شعر است از او چندین مجموعه شعر به چاپ رسیده است که به چند زبان ترجمه‌شده است. زبان عبدالملکیان ساده است و لایه‌های معنایی زیادی را درگیر می‌کند و شاید همین ویژگی است که مخاطبان شعرهای او را زیاد کرده است.

همان‌طور که گفته شد زبان شعرهای او ساده هستند و بیانی روایی دارند البته با این تفاوت که زبان مجازی آن بر زبان حقیقی غلبه دارد. مجموعه‌ای از تمایلات و خواسته‌ها که می‌توان در متن به شکل‌های استعاری یا نمادین جلوه‌گر شود. چیدمان سطرها و اتفاق‌ها به‌گونه‌ای است در روایتی حقیقی به چشم می‌خورد به‌عنوان نمونه در شعر ملاقات که از اولین شعرهای این مجموعه هم هست. این ویژگی به‌طور کامل مشهود است سطرها به‌صورت گزاره‌های خبری بیان می‌شوند درواقع او اتفاق‌های روزمره را به شکلی رمزگان و استعاری می‌سازد.

«بارانی که روزها
بالای شهر ایستاده بود
عاقبت بارید
تو بعد سال‌ها به خانه‌ام می‌آمدی» (شعر ملاقات صفحه ۱۱)

درواقع این سطرها آن‌قدر بدیهی و آشنا بیان می‌شوند که تنها فضاسازی آگاهانه شاعر است که این چیدمان روایی را به شکلی استعاری سوق می‌دهد. در ادامه تخیل شاعر است که با ظرافت‌های بصری و خلق ایماژهای عینی روایت را به مجازی‌ترین شکل ممکن بیان می‌نماید. گرچه این روایات آن‌قدر و قابل‌لمس و مخاطب نزدیک است که مخاطب با او همراه و همذات‌پنداری می‌کند.

«سایه‌ات را دیدم
که دست‌هایش توی جیب بود
به اتاق آمدیم
شمع‌ها را روشن کردم
هیچ‌چیز روشن نشد
نور تاریکی را پنهان کرده بود» (شعر ملاقات صفحه ۱۱)

همان‌طور که لسینگ می‌گوید شعر را باید از حرکت شناخت و عناصر شعری زمانمند هستند شعر به رقص کلام و اندیشه همانند است

دراز کشیده‌ام
زنم شعری از جنگ می‌خواند
همین مانده تانک به تختخواب‌ها بیایند
گلوله‌ها خواب‌هایم را سوراخ‌سوراخ کرده‌اند
بر یکی از آن‌ها چشم می‌گذاری:
خیابانی می‌بینی
که برف پوستش را سفید کرده است (شعر مرز صفحه ۱۶)

فراوردهای تخیلی در جهان واقعی شاعر چنان نمایانده می‌شود که ارتباط میان عناصر به منطقی‌ترین شیوه صورت می‌گیرد و مخاطب از نمود خیال در سطرهایی روایی غافلگیر می‌شود و شاید همین نکته مهم‌ترین شگرد گروس عبدالملکیان است که منطق اشیا را به شکلی خیال‌انگیز جابه‌جا می‌نماید همان‌طور که خواب و ملافه با یکدیگر جابه‌جاشده و مخاطب که مسیر روایی را دنبال می‌کرده است غافلگیر می‌شود.

گزینش واژگان به لحاظ قواعد هم‌نشینی و استفاده از شکل آوایی و معنایی که هم در شکل و معنا موثر نمایش داده شود شگرد دیگری است که در بیشتر شعرهای عبدالملکیان می‌توان دید:

«خودم را می‌زنم به بیداری
به خواب
که سخت است
نبضت مدام بگوید:
چرا؟
چرا؟
چرا؟
چرا؟
چرا؟
چرا؟ (شعر دیوانگی صفحه ۲۳)

تکرار واژه‌ی "چرا" در این شعر همان‌طور که گفته شد استفاده از ظرفیت بیانی و آوایی به‌درستی است که اعتراض به زنده‌بودن را به شکلی نمادین به تصویر می‌کشد از این شگرد

در چند شعر دیگر نظیر مرز و قایق کاغذی نیز استفاده نموده است.

هنر روایت به‌خودی‌خود یک ویژگی زیبایی شناسانه است گرچه منتقدانی نیز دارد اما استفاده از نمادهای آشنا با نوستالژی موجود در آن‌ها که هم پیوندی عینی[1] میان مخاطب و متن ایجاد می‌کند به‌ویژه داستان‌های نمادین و اساطیری که پیوندی عمیق با مخاطب دارند. نمود این تکنیک در شعر "خزر" به‌زعم من قوی‌ترین شعر این مجموعه به لحاظ روایی است بسیار درخشان است و تصویرسازی آن سبب شده است که روایت‌های گسسته تاریخی را انسجام ببخشد.

کبریت می‌کشم
کتیبه‌ها در آتش عرق کرده‌اند
و گل‌ها از درد بر دیوار
سایه‌های برجسته می‌اندازند
شیرها که در ایوان قدم می‌زند
برای ابد به سرستون‌ها گریختند
آتش هر چه روشن‌تر
تاریک‌تر می‌گردد» (شعر خزر صفحه ۶۵)

این شعر تنها شعر مجموعه است که ظرفیت روایی آن فرصتی را برای تغییر لحن ایجاد می‌کند گرچه شاید بسیاری از مخاطبان لحن آغازین شعر را بیشتر بپسندند؛ اما به شخصیت‌پردازی نمادین آن کمک شایانی نموده است داشتن صدای راوی یا شبه راوی که به‌خودی‌خود برای مخاطبین هنگام خواندن، نشانه‌گذاری و ایجاد کشمکش می‌کند و اینجاست که درگیری درون‌متنی با ارتباطات، مراجعات، اشارات، تشابهات و توازی زمانی آشکار می‌گردد:

«خزر همین‌طور که ملافه رو به خودش می‌پیچید
به نقشه رو دیوار خیره بود
گفت: می‌دونی گروس؟
احساس می‌کنم این مرز
خطیه که دور یه جسد کشیدن
بعد بلند شد و رفت توی حموم
همون جا پشت در وایستاد
همون جا پشت در
صدای موج می‌اومد» (شعر خزر صفحه ۷۰)

راوی در بیشترین شعرهای این مجموعه اول‌شخص است که گاهی به‌صورت جمع نیز بوده است که بر ارتباط میان مخاطب و شعر می‌افزاید. راوی همودایجتیک که تجارب شخصی و ذهنی خود را به‌عنوان شخصیتی از داستان تشریح می‌کند. البته این تجارب بیشتر ساخته‌های ذهنی شاعر است که از زبان راوی بیان می‌شود هم‌چنین استفاده از عناصر خیال، آرایه‌های لفظی و معنوی در شعرهای این مجموعه نوعی وحدت ارگانیک پدید آورده است.

« از پروژکتورهای روز و شب
از سکانس‌های تکراری زمین خسته‌ام
دریا را مچاله می‌کنم می‌گذارم
زیر سر
زل می‌زنم به مقوای سیاه چسبیده به آسمان
و یا نوار جیرجیرک‌ها
به خواب می‌روم» (شعر پارانویا صفحه ۴۰)

به‌طورکلی مجموعه شعر "حفره‌ها" شعرهای قابل‌تأملی دارد که علی‌رغم زبان ساده اجراهای تصویری موفقی دارد و از ظرفیت‌های روایی موجود استفاده نموده است. عبدالملکیان‌که سه کتاب پیش‌ازاین مجموعه در کارنامه خود دارد و با استفاده از این شگردها توانسته بود مخاطبان خود را جذب کند.■

پانویس:

۱. هم پیوند عینی: اصطلاحی که برای اولین بار تی.اس. الیوت به کاربرد این اصطلاح ناظر است به اشیا موقعیت و زنجیره‌ی وقایع و یا عکس‌العمل‌هایی که بتوانند آن واکنش عاطفی را که نویسنده مایل به برانگیختن آن در خواننده است برانگیزد بی‌آنکه به‌صراحت آن را بیان کند.

منابع:

۱- عبدالملکیان، گروس؛ حفره‌ها؛ نشر چشمه، تهران، چاپ دوم، ۱۳۹۰

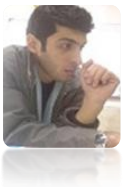

نقاشی، داستان «مدونا و کودک»

نقاش «بوتیچلی»؛ «امیر کِلاگِر»

میترای دنباله‌دار

«مدونا و کودک» نام اثری است از بوتیچلی ایتالیایی. آلساندرو دی ماریانو دی وانی فیلیپپی مشهور به بوتیچلی نقاش مشهور فلورانسی دوران رنسانس ایتالیا بود (۱۴۴۵-۱۵۱۰ م).

در نقاشی مدونا و کودک، ستاره‌ای بر شنل مریم مقدس، بر روی شانه چپ وی وجود دارد. با کمی دقت می‌توان مشاهده کرد که چندین ستاره به‌سوی خورشید (ستاره‌ای پرنورتر) روان هستند. نکته جالب در این نقاشی همین تصویر بر روی

شنل مریم مقدس است؛ اما داستان از چه قرار است؟

در ۲۵ دسامبر هرسال، ستاره سیریوس، سه ستاره به نام سه پادشاه و خورشید در یک امتداد در آسمان پدیدار می‌شوند، چنانکه سه پادشاه به دنبال سیریوس (فرزند خورشید) می‌آیند. این سه پادشاه همان سه مغ ایرانی هستند که با بشارت و نوید تولد ناجی به دنبال او و برای یافتن او می‌آیند؛ و عیسی مسیح دقیقاً در ۲۵ دسامبر یعنی در زمستان به دنیا می‌آید. سیریوس نام انگلیسی ستاره شعرای یمانی یا تیشتر یا شباهنگ است که برگرفته از نام یونانی این لغت (searing=داغ و سوزان) است به معنی سوزاندن و مشتعل کردن. این ستاره پرنورترین ستاره آسمان شب است که در ۲۴ دسامبر با سه ستاره درخشان (سه پادشاه) در سیف الجبار هم‌تراز می‌شود؛ و این سه ستاره به همراه سیریوس به‌جایی اشاره می‌کنند که خورشید در ۲۵ دسامبر در آنجا طلوع می‌کند.

اما این الگوی تولد که بر اساس مسائل نجومی است، فقط مختص عیسی مسیح نیست! بلکه در تاریخ و اسطوره‌های کهن‌تر در میان سرزمین‌های دیگری نیز دیده می‌شود. در اینجا داستان به عقب‌تر برمی‌گردد. به زمان پیدایش هوروس و را، خدایان مصریان و میترا، ایزد ایرانیان. نخست به اسطوره ایزد میترا می‌پردازیم و سپس به هوروس و را تا شباهت‌های بسیاری را برای تأمل و تفکر در باب اسطوره‌های بشری به میانه آوریم.

پیش از زرتشت؛ پیامبر ایران باستان، ایرانیان دینی چند ایزدی داشتند و میترا مهم‌ترین ایزد ایرانیان محسوب می‌شد. میترا که در اوستا به‌صورت میثرَه آمده و در پارسی میانه به‌صورت مهر، ایزد عهد و پیمان و راستی، فروغ و روشنایی و خورشید و مهر و محبت است. در اوستا در بخش مهریشت از میترا چنین گفته می‌شود:

«مهر را می‌ستاییم: آن‌که دشت‌های فراخ از آن اوست؛ آن‌که از سخن راستین آگاه است؛ زبان‌آوری که دارای هزار گوش است؛ خوش‌اندامی که دارای هزار چشم است؛ بلند بالایی که بر فراز برجی سترگ ایستاده است (کرده دوم). اوست نخستین ایزد مینوی که پیش از سر برآوردن خورشید جاودانه‌ی تیز اسب بر فراز کوه هرا (هَرَئیتی= هربرز= کوه البرز) برآید... و همه خانمان‌های آریایی را از آنجا بنگرد (کرده چهارم). مهر ده هزار دیدبان دارد و توانا و از همه‌چیز آگاه است، هرگز فریفته نمی‌شود (کرده هفتم). اگر مردمان در نیایش خود مرا نام برند و بستایند، **من با زندگی درخشان و جاودانه خویش فرا خواهم رسید** (کرده سیزدهم). آن‌که همواره بر پای ایستاده است. پاسدار بیدار و دلیرِ زبان‌آوری **که آب‌ها را بیفزاید و باران را فرو بارد و گیاهان را برویاند؛** آن‌که برای هر سرزمین داد آورد (کرده پانزدهم). آن‌که برای گسترش دین راستین (مزدیسنا)، در همه‌جا نمایان شد و **فروغ خویش را به هفت‌کشور بتابید** (کرده شانزدهم). آن‌که با گردونه مینوی چرخ بلند از کشور باختری به کشور خَونیرَث (جایگاه ایرانیان) شتابد. گردونه مهر را «اَرتِ» نیکِ بلند پایگاه می‌گرداند. اسبان مهر پرواز کنان در فراخنای سپهر به گردش درآیند (کرده هفدهم). **مهر دلیر و شکوهمند به همراهانش تیرهای یک اندازه به پر شاهین آراسته بخشد** (کرده بیست‌وپنجم). **مهر، آنکه گرداننده گردونه‌ای زیبا و برازنده و آراسته است. این گردونه را چهار اسب سپید**

جاودانی می‌کشند. از سوی راستِ مهر، «رَشن» دادگر پاک اسب می‌تازد و از سوی چپ او «چیستا»ی درست‌کردار اسب می‌تازد. (کرده سی و یکم). »

در این عبارات، برخی از صفات و ویژگی‌های مهم میترا آورده شده است که در ادامه این خصوصیات در اسطوره‌های دیگری بارز خواهند شد.

ایزد میترا از خدایان اولیه هند و ایرانیان بوده و در میان ایشان رایج بوده است و علاوه بر اوستا در سروده‌های «ریگ ودا»ی آریاییان هند به آن اشاره شده است. در برخی اسطوره‌ها آمده است که میترا از دل سنگی درون یک غار به جهان می‌آید. در هنگام تولد تنها یک کلاه بر سر دارد و شمشیر و تیر و کمان در دستان. سپس میترا در غار، گاوی را بر زمین می‌زند و می‌کشد. با کشتن گاو توسط میترا، خونی که از گاو بیرون می‌زند توسط میترا بر زمین پاشیده می‌شود و سبب باروری و رویش در زمین می‌شود و حیات را رقم می‌زند و از آن نوروز و رستاخیز طبیعت پدید می‌آید. احتمالاً در اینجا گاو نماد سیاهی و تاریکی و زمستان و سرما می‌باشد. می‌توان با در نظر گرفتن زمان تولد میترا و کشتن گاو و شکل‌گیری نوروز از خون گاو کشته شده، چنین برداشت کرد که میترا در زمستان تولد یافته است. بعد از ظهور اشو زرتشت، میترا جزو ایزدان اهورامزدا قرار می‌گیرد و حتی قربانی کردن گاو برای او توسط اشو زرتشت سپیتمان ممنوع اعلام می‌شود؛ اما به دلیل نفوذ مهرپرستی در دل‌وجان و ذهن ایرانیان، میترا همچنان در فرهنگ ایرانی پابرجا مانده و بعدها در اوستا بخشی به او اختصاص داده می‌شود؛ و حتی در دوره اشکانیان، در قالب آیین مهرپرستی یا آیین میترایی مورد پرستش دوباره قرار گرفته و این آیین مبدل به مذهب رسمی ایران بزرگ می‌شود و معابدی برای میترا ساخته می‌شود.

از لحاظ اخترشناسی در آیین میترا، مهر نقطه ثقل آسمان و ستاره ثابت و بی‌حرکت بوده است و از دید بیننده زمینی، همه ستارگان و صورت‌های فلکی بر گرد او می‌چرخیده‌اند. مهر را سامان دهنده هستی و برقرارکننده و نگهبان قوانین کیهانی و نظام حاکم بر نظم جهان و بعدها او را ایزد روشنایی و راستی و محبت دانستند. در حدود ۴۸۰۰ سال پیش، ستاره ثُعبان، قطب آسمانی زمین بوده است. این ستاره در میانه دو صورت فلکی پیراقطبیِ خرس بزرگ و خرس کوچک واقع‌شده بود و این دو صورت، در هر شبانه‌روز یک‌بار به دور آن می‌گردیده‌اند. این گردش همراه با گردش صورت فلکی ثعبان، نگاره باستانی چلیپا یا صلیب شکسته را در آسمان رسم می‌کردند که احتمالاً همان گردونه مهر باشد. پس از این زمان (۴۸۰۰ سال پیش) و هنگامی‌که ستاره ثُعبان از قطب آسمانی فاصله می‌گیرد، این فاصله منجر به گردش این ستاره به دور نقطه قطب آسمانی و ترسیم دایره یا حلقه کوچکی در آسمان می‌شود که احتمالاً سرچشمه پیدایش باوری به نام حلقه مهر یا حلقه پیمان است که هنوز هم به شکل حلقه پیمان ازدواج در میان مردمان رایج است. مهریشت در اوستا، از نگاه اشاره‌های نجومی و باورهای کیهانی از مهم‌ترین و ناب‌ترین بخشه‌ای اوستا است و کهن‌ترین سند درباره آگاهی ایرانیان از کروی بودن زمین از بند ۹۵ مهریشت به‌دست‌آمده است: «آنکه پس از فرورفتن خورشید به فراخنای زمین پای نهد و دو سوی این زمینِ گردِ فراخِ دور کرانه را لمس کند.» به اعتقاد فردیناند یوستی در «نام نامه ایرانی»، میثره در اصل به معنای روشنایی جاویدان است و این معنا با روشنایی همیشگی ستاره قطبی ارتباط کامل دارد؛ اما بعدها و بر اثر جابجایی ستاره قطبی، مفهوم روشنایی جاویدان به خورشید و پرتوهای آن داده شد و در ادبیات فارسی مهر نام دیگری برای خورشید دانسته شد.

در نگاره‌های باستانی ایرانی، نقش و نگاره میترا را معمولاً به شکل مردی که پرتوهای نورانی بر گرد سرش دیده می‌شود، نشان می‌داده‌اند. این سنت در نگارگری عصر ساسانی، به‌صورت افزودن پرتو یا هاله‌ای نورانی بر گرد سر پادشاهان و پس‌ازآن بر سر پیامبران و شخصیت‌های دینی ادامه پیدا کرد که بعدها در تابلوهای نقاشی مذهبی مسیحیان شاهد آن هستیم. دکتر احمد نادعلیان می‌گوید که بر اساس تحقیقی که یونسکو انجام داده و در کتابی با عنوان خورشید در اسطوره‌ها و هنر منتشر شده، پرتوهای هفتگانه نور که در بالای سر مجسمه آزادی در نیویورک قرار دارد، برگرفته از آیین مهرپرستی است. مجسمه ایزد مهر در موزه بریتانیای لندن که دارای چنین پرتو نور هفتگانه است، این ادعا را ثابت

می‌کند.

احتمالاً آیین مهرپرستی یا میترایی که در آن خورشید جایگاه اساسی دارد، ابتدا در شمال غربی ایران رایج بوده است. این آیین بعدها در امپراتوری روم اشاعه می‌یابد و در طول سده‌های دوم و سوم پس از میلاد در تمام نواحی تحت فرمانروایی روم، در سرزمین‌های اروپا و شمال آفریقا برپا می‌گردد و تبدیل به آیین میتراییسم می‌گردد که با شباهت‌های بسیار با آیین مهرپرستی، دارای تفاوت‌هایی نیز بوده است؛ اما در آن شکی نیست که آیین میتراییسم به‌طور مستقیم از دین زرتشتی پارسیان و به‌خصوص از دوره اشکانیان که مهرپرستی در شاهنشاهی ایران بزرگ رواج رسمی پیدا کرد، پدید آمده است. پیروان میتراییسم رومی می‌بایست مناسکی مشتمل بر درجاتی هفتگانه را برای پاگشایی طی می‌کردند. این مناسک در نمادها و یا معابدی زیرزمینی و غار مانند به نام میترائیوم اجرا می‌شد. واژه میترائیوم در فارسی و در برخی منابع به واژه ترکیبی مهرابه (مهراب) برگردانده شده که از دو واژه مهر و آبه (به معنای گود و فرورفته) ترکیب می‌شود. مهراب در میترائیوم بالای تالار اصلی قرار می‌گرفت و عبارت بود از گودیِ اندکی در دیوار که نقش مهر و گاهی مجسمه او در حال کشتن گاو در آن دیده می‌شد و دو مهربان (شاید رَشن و چیستا؟) نیز در دو سوی او دیده می‌شوند (مهراب را با کلمه محراب در اسلام مقایسه کنید). گفتنی است که میترائیوم‌های بسیاری در آلمان، فرانسه، روسیه و ایتالیا به‌طور تصادفی و یا **هنگام مرمت کلیساها** پیدا شده‌اند.

در آیین میتراییسم، شمایل و مجسمه میترا برخلاف نگاره‌های باستانی ایران، همراه با کشتن گاو است. این نگاره‌ها که در بسیاری از کشورهای اروپایی دیده‌شده، از باورهای کیهانی ایرانیان و از صورت‌های فلکی گاو، کژدم و سگ اقتباس شده است. (دقت کنید به مراسم گاوکشی در اسپانیا).

خورشید و احترام به آن، محور اصلی آیین میترایی و میتراییسم بوده است؛ و این جایگاه خورشید نزد آریاییان در ایران، هند، مصر و بخشی از اروپا مدت‌ها قبل از مسیحیت وجود داشته است. با مسیحی شدن امپراتور روم، آیین‌های باستانی مختلفی از جمله میتراییسم در امپراتوری روم ممنوع اعلام می‌شود و کم‌کم به گوشه رانده می‌گردد، اما

نکته جالب و برجسته در آن است که بسیاری از محققان بر این باورند که مسیحیت غرب، چهارچوب اصلی خود که به این دین سر و شکل بخشیده است را به آیین‌ها و مذاهب پیش از مسیحیت روم باستان از جمله میتراییسم مدیون است. عناصر بسیاری در مسیحیت دیده می‌شود که با آیین میتراییسم مشترک است، گویی مردمان اروپا، باورهای قبلی خود را در دین مسیحیت نیز به‌صورتی بومی‌سازی شده حفظ کرده‌اند. از جمله این عناصر اعتقادی مشترک، یکی شام آخر میترا است. در آخرین روز زمینی میترا، او در ضیافتی شرکت می‌کند و گوشت گاو و نان و شراب می‌خورد. این ضیافت درون غاری انجام می‌شود. سُل، یکی از همراهان میترا نیز در این ضیافت حضور دارد که سپس میترا توسط وی کشته می‌شود. عنصر مشترک بعدی، عروج میترا است. میترا بعد از ضیافت سوار ارابه خورشید شده و به آسمان عروج می‌کند تا در آخرالزمان دوباره به زمین برگردد. عنصر مشترک بعدی، رستاخیز میترا است که در آخر کار جهان، آتشی عظیم در تمام جهان درمی‌گیرد و پیروان میترا از آن آسوده خواهند بود؛ اما مهم‌ترین عنصر اعتقادی و نمادین مشترک، صلیب است.

علامت صلیب یا همان چلیپا، همچون یک دالان ممتد و کم‌نور باستانی، رازهای بسیاری دارد. این علامت از هند و ایران تا مصر فراعنه وجود دارد و به نظر می‌رسد از مهم‌ترین نشانه‌های مهرپرستی باشد. قدیمی‌ترین علامت‌های صلیب کشف‌شده در حوزه فلات ایران بوده است و باید به آیین مهرپرستی مربوط باشد. به نظر می‌رسد که صلیب ساده‌شده‌ی شکل خورشید است مانند دایره‌هایی با ۱۲ تا ۲۴ پرتو که در یک دوره تکاملی تصویر خورشید از این شکل (شبیه آفتابگردان یا نیلوفر) به علامت + (صلیب) و یا ستاره پنج پر ساده شده است. گفتنی است علامت ستاره پنج پر که بر روی کلاه کوروش بزرگ دیده می‌شود نیز نماد خورشید است. ممکن است چهار خط صلیب نماد چهارفصل سال که از خورشید پدید می‌آیند و یا چهار عنصر اصلی آب و باد و خاک و نور (آتش) باشد.

مهرپرستان به نشانه خورشید، صلیبی را در یک دایره ترسیم می‌کردند و برای آن‌ها، چهار گوشه صلیب نشانه سال خورشیدی اولیه بود (توجه شود به: **مهر، آنکه گرداننده گردونه‌ای زیبا و برازنده و آراسته است. این گردونه را چهار اسب سپید جاودانی می‌کشند (کرده سی و یکم)**. دو گوشه آن نشان از روز و شب بود و دو گوشه دیگر نماد

انقلاب خورشیدی بود. صلیب در نقش‌های شام مقدس میترا نیز به تصویر کشیده شده است.

نشانه‌های بارز صلیب و آیین میترایی و میتراییسم در چهار چلیپای آریایی نقش رستم در ایران قابل‌تأمل و بررسی است. چلیپای ایرانی، به دیواره عظیم نقش رستم گفته می‌شود که در آن چهار عدد صلیب به ارتفاع بیش از ۶۰ متر در دیواره کوه تراشیده شده است. یکی از این چلیپاهای چهارگانه آرامگاه داریوش بزرگ است. چلیپا یا صلیب، سمبل و تندیس خورشید و مهرپرستی بوده است و به‌نوعی می‌توان این صلیب را صلیب میترایی نامید. ایرانیان باستان و سپس زرتشتی‌ها برای سال‌ها از این علامت به‌عنوان نماد جاودانگی استفاده می‌کرده‌اند (**من با زندگی درخشان و جاودانه خویش فرا خواهم رسید (کرده سیزدهم)**. حتی چوبی را به علامت + از درخت سرو بر بازو می‌بستند تا از چشم‌زخم در امان باشند. صلیب شکسته که قدمت آن به حدود شش هزار سال پیش بازمی‌گردد و نمونه‌هایی از آن در غرب ایران و تمدن سند (آریاییان هند) نیز پیدا شده است، نشانه حوزه تمدن میترایی است. به نظر می‌رسد کهن‌ترین آیینی که از علامت صلیب به‌عنوان نماد دینی استفاده کرده، آیین مهرپرستی در بین مردمان آریاویچ (سرزمین اصلی و مقدس آریاییان ایران در خوارزم یعنی بین رودهای آمودریا و سیردریا) و بعدها سرزمین ایران بوده است. با یافته‌هایی که تاکنون آشکار شده می‌توان گفت از کهن‌ترین اعتقادات ایرانی، مهرپرستی بوده است و قدیمی‌ترین علامت‌های کشف‌شده از صلیب مربوط به آیین مهرپرستی است. گیلان امروزی، کردستان و قوم‌های ماد و کاسی از جمله اقوام و مناطقی هستند که میتراییسم در مورد آن‌ها گزارش شده است.

حتی چلیپا به شکل صلیب شکسته نیز از نمادهای هندویی است و در آیین هندو (ایرانیان، آریاییان هند را هندو می‌خواندند که احتمالاً نام هند و هندو از سند و سندو آمده باشد) صلیب شکسته نشان چرخش خورشید و چرخه زندگی و تناسخ نیز می‌باشد. صلیب شکسته را همان گردونه مهر یا آیکون خورشیدپرستان نامیده‌اند. آرم حزب نازی و آیکون بسیاری از نهادهای ارتشی در آلمان هیتلری از صلیب آریایی گرفته‌شده اما در آن دوره هنوز ارتباط این صلیب را با آیکون خورشید نمی‌دانستند و تصور می‌کردند که آن علامت متعلق به مسیحیان باستان است.

با توجه به چند نمونه چلیپای کشف‌شده و سنگ‌نگاره‌های کردستان و لرستان و گیلان امروزی که قدمت بیش از سه هزار ساله دارند و کشف بعضی علامت‌های خورشید در ایران – بین‌النهرین، هند و در قبر فرعون، اثبات خاستگاه فرهنگی و معنایی صلیب به واقعیت نزدیک‌تر شده است. حتی نماد چلیپا را می‌توان در سنت قالی‌بافی ایرانی و در برخی طرح‌های فرش‌های ایرانی نیز مشاهده کرد؛ یک چلیپای بزرگ در وسط قالی‌ها. نمادهای ادیان ایرانی به‌ویژه مهرپرستی در دوره خشایار شاه و داریوش بزرگ به مصر نیز منتقل شده است؛ و قرن‌ها بعد از ظهور میترا در بین آریاییان، هوروس؛ خدای خورشید در مصر ظهور می‌کند. این نکته هم قبل از پرداختن به «هوروس» و «را»، گفتنی است که کاربرد صلیب دایره‌وار اولین بار میان مسیحیان مصر و قبطی‌ها، دویست سال بعد از میلاد مسیح ظاهر شده است که این نوع صلیب دایره دار همان صلیب خورشیدپرستان است و یا قائلین به خورشید به‌عنوان نماد و قدرت خداوندی. نام مصر نیز با میثره (صورت اوستایی میترا) پیوند دارد. لازم به ذکر است که چلیپا، سرو، گاو، نیلوفر و زنبق، شیر، عقاب، اسب و شاهین از مهم‌ترین نمادهای ایرانی هستند.

در مورد هوروس، در مصر باستان نیز نظریاتی وجود دارد. پرتوهای خورشیدی که در بعضی از تصاویر در پشت سر او دیده می‌شود ارتباط او را با خورشید مشخص می‌کند، همانند پرتوهای خورشید دور سر میترا. هوروس خدای خورشید مصر باستان بود. هوروس بعدها با Ra خدای آفتاب مصر باستان ادغام و یکی شده است و به نام را-هورَختی نامیده می‌شود و تک خدایی و فرمانروایی بر تمام مصر را ایجاد می‌کند. شاید لازم باشد به شباهت واژه هوروس و را، با واژه‌های اهورا و میترا کمی دقت کرد؛ و به جریان دینی ایران باستان به‌صورت آیین مهرپرستی در پیش از زرتشت و آیین اهورا پرستی پس از ظهور اشو زرتشت. این خدای جدید و خدای خورشید مصریان، همه‌روزه هنگام بامداد از الهه آسمان متولد می‌شد. گاهی خورشید به شکل شاهین پر و بال گشوده‌ای بود که در فضای بیکران پرواز می‌کرد. Ra از دید مردم هلیوپولیس، به‌وسیله آب باستانی یا از نخستین گل نیلوفر آبی و از درون گلبرگ‌های نیلوفر آفریده شده است. گل نیلوفر و نیلوفر آبی در فرهنگ و اساطیر ایرانی و هندی نماد باکرگی و نیز نماد و همراه خورشید است. پس می‌توان گفت که Ra از مادری

باکره به دنیا آمده است (همانند عیسی مسیح). Ra به شکل مردی با سر شاهین نشان داده می‌شود که در یک دستش صلیب با سر دایره قرار دارد و بر فراز سر او، قرص خورشید دیده می‌شود.

از طرفی مصریان عقیده داشتند که طغیان رود نیل به دلیل گریه‌های ایزیس مادر طبیعت و مادر هوروس است؛ و سیریوس نشانه ایزیس در آسمان است چون در زمان‌های گذشته سیریوس قبل از طغیان رود نیل پدیدار می‌شد. طبق افسانه مصری‌ها، زمین توسط خدای خورشید یعنی Ra درست شده است. Ra جو را درست کرد و زمین را و مردم و حیوانات و گیاهان را به وجود آورد و حیات و باروری را به زمین بخشید همانند میترا که با خون گاوی که به هلاکت رساند زندگی را بر زمین به وجود آورد (و بسیاری دیگر از صفات و کارکردهای وی در اوستا). هرم بزرگ مصر سمبل برآمدگی زمین است که خدای خورشید از آن آب بیرون کشید. میترا هم از دل سنگی پیدا شد و از آن سنگ آب تراوش کرد.

گفتنی است که بسیاری بر این باور بودند که هوروس در ۲۵ دسامبر از ایزیس باکره متولد شد (همچون عیسی مسیح) و تولد او با ستاره‌ای از شرق (مادر باکره، ایزیس و مریم) همراه بود. آن ستاره خود توسط سه پادشاه دنبال شد و ناجی تازه متولد شده (خورشید، میترا را و عیسی) را پیدا کردند. حتی پا پیش‌تر می‌گذارند و می‌گویند که در سی‌سالگی توسط پیکر آنوب، غسل‌تعمید داده شد و تبلیغ خود را آغاز نمود (عیسی توسط یحیی)؛ و دوازده شاگرد داشت (همچون عیسی. میترا در اوستا هشت همراه دارد) و جهانگردی می‌کرده (همچون عیسی و همچون میترا؛ آن‌که برای گسترش دین راستین (مزدیسنا)، در همه‌جا نمایان شد) و همراه با انواع معجزات و دارای نام‌های زیادی همچون نور، حقیقت، پسر مبارک شده توسط خدایان، چوپان خوب و بره خدا بوده و سرانجام پس از خیانت توسط تایفون، هوروس به صلیب کشیده شد و بعد از سه روز مدفون شدن، زنده شد (همچون عیسی و همچون شام آخر میترا و کشته شدن او توسط یکی از حاضران در ضیافت او و عروجش).

سال‌ها بعد از میترا و Ra، خدایان دیگری نیز در چهارگوشه دنیا با همین الگوی تولد پدیدار می‌شوند. مثل کریشنا در هند و دیونیوزوس و آتیس در یونان و اروپا. همه آن‌ها نیز در ۲۵ دسامبر و از مادری باکره. حتی دیونیوزوس حدود ۷۰۰ سال قبل از میلاد مسیح به صلیب کشیده می‌شود. پس‌ازاین‌ها عیسی مسیح نیز از مادری باکره و در ۲۵ دسامبر به دنیا آمد.

و شاید مسیح آخرین نفر از این الگوی تولد باشد و شانه چپ مریم مقدس، جایگاه همیشگی حرکت ستارگان به‌سوی خورشید؛ اما آن چیزی که بیشتر از همه در این میان برجسته است، گستره‌ی نقش آیین مهرپرستی و تأثیر افکار و اسطوره‌های ایرانی در میان سرزمین‌های مختلف می‌باشد.■

داستان

داستان کوتاه «UBX»؛ ایمان سیف

داستان کوتاه «پادشاه»؛ سارا بهمنی

داستان کوتاه «تنهایی» زهرا سعید زاده

داستان کوتاه «مورچه»؛ هستی قاسمی‌راد

داستان کوتاه «آخرین نگاه»؛ محمدرضا غلامی

داستان کوتاه «برهنه در ساحل»؛ ابراهیم دریانی مطلق

داستان کوتاه «عصر آهسته یک روز برفی»؛ محمد پروین

داستان کوتاه «آسمان طبقه چهارم واحد هفتم»؛ پونه شاهی

داستان کوتاه «عیدِ عمو هوشنگ»؛ حسین خسروجردی (خسرو)

داستان کوتاه «سکانس یک، برداشت هشتاد و سه»؛ مانده مرتضوی

داستان کوتاه «پنجره‌ی اتاق خواب خانه‌ی جدیدمان»؛ بهاره ارشدریاحی

داستان کوتاه «UBX»

نویسنده «ایمان سیف»

همه‌چیز از صبح روز شنبه شروع شد، داخل آسانسور که بودم در مخیله خود به دنبال طرح راهکاری برای تیتر کردن خویش بود که ای‌کاش نبودم... .

وارد استراحت‌گاه اتومبیل‌ها که شدم برای بیدار کردن اتومبیل خویش با بدشانسی‌ای روبه‌رو شدم که در آن روز سرد و خشک زمستانی تصورش را نمی‌کردم، ولی فال دخترک فال فروش از استرس من اندکی می‌کاست، «کار بزرگی در پیش داری» موتور اتومبیلم به علت کم‌آبی سوخته بود البته این را مکانیک می‌گفت.

به ایستگاه اتوبوس رفتم، سرفه‌های مکرر و کز کز سینه خانمی عبوس به یک‌طرف و صدای زندگی‌بخش گاز اکسیژن و جیرجیر آتل کهنه و فرسوده پسری رنگ‌پریده از طرفی دیگر ذهن پرمشغله من را به‌طرف خود سوق می‌داد، بوی سوخت اتوبوس ما را متوجه آمدن خود کرد.

صدای جیرجیر در خانه‌ام مانند زنگ آخر مدرسه نویدبخش تمام شدن روزی به‌ظاهر بد بود.

وقتی‌که داروهایم را مصرف کردم روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشیدم و مستند علم ژنتیک در حال پخش از تلویزیون، من را متوجه خود ساخت و جرقه مطرح کردن یک پروژه جدید را داخل مغزم زد.

صبح روز بعد در ایستگاه اتوبوس دوباره همان خانم و پسر را دیدم و حس کنجکاوانه من که گاهی اوقات هم کار دستم می‌دهد مثل خوره به جانم افتاد که علت و نوع بیماری پسرک را جویا شوم اما به‌موقع رسیدن اتوبوس و اندک تعلل من موجب شد که مجال رفع کنجکاوی نباشد.

فردا دوباره آن‌ها را دیدم و بدون تعلل و با نهایت ادب و احترام علت را جویا شدم که چهره‌ای چروک شده آن خانم که معلوم بود هرکدام از شیارهای صورتش ناشی از غمی بزرگ بوده جوابم را با صدایی بی‌جان داد

«زمان جنگ تو منطقه حلبچه پرستار بودم که شیمیایی شدم و وقتی‌که به سعید حامله بودم ...»

به نفس‌نفس افتاد انگار آن مواد شیمیایی نمی‌خواستند بدانم که چه بر سر این خانواده آورده‌اند، اندکی سکوت کرد و دو سه پاف اسپری هم مصرف کرد و مجدد لب گشود و سخن گفت:

«دکترا گفتن احتمال به دنیا آوردن پسری ناقص بر احتمال پسری سالم می‌چربد»

آهی کشید و گفت:

«اصرار پدر سعید باعث شد که من سعید رو نگهدارم که اونم چند سالی میشه که ما رو ترک کرده و رفته پیش اونی که از اول عاشقش بود»

وقتی‌که مسئول پژوهشکده مجوز کار رو پروژه «**UBX**» رو داد من تمام انرژی و وقتم را روی به ثمر رساندن این کار گذاشتم.

ملاقات دیگر من و مادر سعید موجب ناراحتی و از دست دادن سعید و مادرش برای من و تیم تحقیقاتیم شد، به دلیل این‌که وقتی مادر سعید با پیشنهادم که کار تحقیقاتی روی محدودیت های سعید بود به سرعت حالت تهاجمی گرفت و جوابم را با به میان کشیدن پای پدر سعید داد؛

«شما میخوایید با یادگار همسر شهیدم چه‌کار کنید؟»

تا آمدم قضیه را شرح دهم مادر سعید گفت:

«عراقیا سهیل رو ذره‌ذره ازم گرفتن شما هم میخوایید سعید رو ... نه نه دیگه نمیذارم»

شب که به خانه رسیدم استرس‌های شدید پروژه که اندکی قندم را جابه‌جا کرده بود، من را وادار به تزریق انسولین کرد.

آمدن اتوبوس مجال توضیح را از من گرفت.

روزها یک‌به‌یک در حال گذشتن بودن و من هم سخت روی پروژه کار می‌کردم؛ هرچند اتومبیلم تعمیر شده بود ولی برای دیدن سعید و مادرش هرروز با اتوبوس به محل کارم عزیمت می‌کردم اما دیگر از آن‌ها خبری نبود و این امر دلیلی جز قضاوت عجولانه مادر سعید نداشت.

از شروع پروژه چند ماهی گذشته بود که ما توانستیم آزمایش را روی کیس حیوانی شروع کنیم ولی سرطانی عمل کردن توالی **HoX** خیال همه را یک‌کم ناراحت و وسوسه بعضی‌ها را برانگیخته کرده بود.

شب که به خانه رسیدم استرس‌های شدید پروژه که اندکی قندم را جابه‌جا کرده بود، من را وادار به تزریق انسولین کرد و از فرط خستگی همان‌جا تسلیم خواب شدم.

بازهم ایستگاه اتوبوس و ندیدن سعید اما امروز حس خوبی داشتم. به‌اتفاق جمعی از دوستان برای سرکشی از معلولین جسمی به آسایشگاه برنا رفتیم، تمام محوطه پر بود از بوی

دوستی و پاکی که با نوای طنین‌انداز ساز ویولنی که ماهرانه هم نواخته می‌شد دوست‌داشتنی‌تر هم می‌شد. نزدیک‌تر که رفتیم از پشت یکی از پنجره‌ها سایه استاد و شاگردی را می‌شد دید، این صدا از درد فکر پیدا کردن سعید که داشت روی مغزم چنگ می‌انداخت اندکی می‌کاست.

وارد سالن مراسم که شدیم صحنه‌ای را دیدیم که قلب آکنده از غم و افسوسمان را اندکی تسکین بخشید، سعید و مادرش در حال نواختن ویلن بودند.

این صحنه من را یاد دخترم می‌انداخت، او نیز می‌نواخت ولی بر اثر سانحه تصادف فقط گوش می‌داد، نتوانست با خودش کنار بیاید، با کاری کودکانه، خودش، مادرش، مادری را که تصادف را از چشم من می‌دید از من گرفت و تمام آرزوهایم با خودکشی آرزو، یک‌شبه تباه شد.

بگذریم ...

مادر سعید را که بعد از تمرین دیدم به‌طور کامل قضیه را مطرح کردم ولی دو بار با چهره‌ای معترض و عبوس مواجه شدم.

ده‌دقیقه‌ای از شروع مراسم نگذشته بود که آتل پای سعید در رفت و زمین تن نحیف و بی‌گناه سعید را به آغوش کشید، مراسم را بهت و سکوتی عجیب فرا گرفت، صدای گریه سعید و مشت‌های بی‌جانی که به‌پای بی‌جان‌تر از مشتش می‌زد بندبند وجودم را لرزاند.

مادر سعید با حضور سعید در آزمایش‌ها موافقت کرد.

قرار شد اولین کیس انسانی آزمایش، سعید باشد آزمایشی که برای سعید می‌توانست هم صد باشد هم صفر.

وارد آزمایشگاه که شدم چیزی را دیدم، موش مورد آزمایش اجزای بدنش چند برابر شده بود، با عکس‌العملی فوق‌العاده سریع و غیرقابل‌کنترلی که داشت، داشت همه‌چیز را از بین می‌برد و وقتی متوجه حضور من شد به‌طرف من حمله‌ور شد و گردنم را گاز گرفت. دردش آن‌قدر شدید بود که من از خواب پریدم.

حس عجیبی داشتم فوراً گردنم را لمس کردم خوشبختانه هیچ اثری از گازگرفتگی یا چیز دیگری نبود اما دستم را که جابه‌جا می‌کردم درد شدیدی در ناحیه پهلوهایم احساس می‌کردم انگار چیزی می‌خواست از داخل، پهلوهایم را بشکافد و بیرون بیاید، همین درد را در ناحیه انگشتان پاهایم متوجه می‌شدم انگار جمله انگشتانم قصد ترکیدن داشتن در همین لحظه بود که احساس کردم چیز گرمی در حال جهیدن بین دو قسمت دردآور بدنم است تا آمدم ببینم که چه شده است پوست پهلوهایم ترکید و دو دست که رنگ و بویشان حالم را به هم می‌زد بیرون آمدند. دردش آن‌قدر شدید بود که می‌خواستم داد بزنم اما عضلات گردنم مجاری تنفسی‌ام را سخت می‌فشرد و داشتم از خفگی می‌کردم که کتف‌هایم نیز منفجر شد. دو دست دیگر بیرون زدند در همین ترکیدن‌ها بود که چشمم به پاهایم افتاد، هر انگشت دو تا شده بود.

وقتی چشمم به سرنگی افتاد که به‌جای انسولین موادش را به خودم تزریق کرده بودم، متوجه شدم به‌اشتباه سرنگی را که از آزمایشگاه با خودم آورده بودم را به‌جای انسولین به خودم تزریق کرده‌ام.

تصمیم گرفتم برای راه چاره به‌سرعت به آزمایشگاه بروم، وقتی وارد آزمایشگاه شدم یکی از محققان نیز همسان من شده بود؛ اما من که مواد قابل تزریق را همراه خودم برده بودم، یعنی چه اتفاقی افتاده است؟

یکهو صدایی کلفت گفت

- سلام دکتر.

وقتی پشت سرم را نگاه کردم با چیز عجیبی مواجه شدم، تمام اعضا گروه و رئیس پژوهشکده از ترس این‌که من بخواهم حاصل پروژه را از ایران خارج کنم و دست آن‌ها توی پوست گردو بماند یک نمونه از مواد تزریقی را برای خودشان برداشته بودند و وسوسه قدرت آن‌ها را وادار به تزریق کرده بود. تا خواستم برای ساخت پادزهر دست‌به‌کار شوم مورد ضرب و شتم دوستان قرار گرفتم، هر کاری کردم نتوانستم مانع از ورود آن‌ها به داخل شهر شوم البته بعد از این‌که تمام وسایل آزمایشگاه را از بین بردند.

وقتی‌که رفتند و تنها ماندم داشتم با خودم فکر می‌کردم که استارت این‌همه بدبختی از کجا زده شده بود، اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد اتوبوسی بود که همه‌چیز از ایستگاه آن شروع شده بود. صدای زنگ تلفنی که برایم آشنا بود دائم حواسم را به خودش جلب می‌کرد ولی تلاش من برای پیدا کردن تلفن مثمر ثمر نبود، همراه صدای تلفن صدایی گنگ اما آشنا دائم می‌گفت:

- بلند شو

- بلند شو دیگه

از جای خودم پریدم، در استراحتگاه خودم بودم، نه خبری از جهش بود و نه خبری از آزمایشگاه ... .

احتمالاً همه‌چیز از صبح روز شنبه‌ای آغاز شد که من فراخوان جشنواره فرهنگی هنری ژنتیک ایران را در سایت مشاهده کردم...■

داستان کوتاه «مورچه»

نویسنده «هستی قاسمی‌راد»

درست ۱۰ قدم که برداشتم رسیدم سر جای اولم. همان‌جا نشستم. انگار یک کره بود که من دور تا دورش را در ده قدم پیمودم؛ یعنی تمام کره زمین همین ده قدم بود؟ همیشه فکر می‌کردم کره‌ی زمین آن‌قدر بزرگ است که هیچ‌وقت به نقطه‌ی شروعش نمی‌رسم! اما الان رسیده بودم، نه با زحمت، نه با سختی، بلکه با همین ۲ پای خودم، راحت و بی‌دردسر!

خورشید بالای سرم با شدت هر چه تمام‌تر می‌تابید و تازه فهمیدم من و یک کره‌ی ۱۰ قدمی به‌اضافه‌ی خورشید تنها هستیم، خورشید تمام نورش را روی من متمرکز کرده بود. کم‌کم حالت رخوت و سستی به سراغم آمد و ناگهان صدایی از پشت سرم گفت: دیگه نفس‌های اخرو میکشی! برگشتم نگاهش کردم. حتی تصورش را هم نمی‌توانید بکنید آن صدا، صدای مورچه‌ی کوچولوی سیاه‌رنگی بود که جذابیت رنگش مرا اغوا کرده بود. انگار مورچه فکرم را خوانده باشد گفت: من معجزه‌ی مرگ تو هستم. من از مرگ می‌ترسیدم از اینکه نباشم و نیست بشم می‌ترسیدم یا اصلاً کجا باشم بعد از مرگم! و حالا فرشته‌ی مرگ من مورچه‌ی به این کوچکی بود. البته بیراه هم نمی‌گفت من کم‌کم از زور گرسنگی و تشنگی و آفتاب شدید بی‌حال می‌شدم؛ اما هنوز برای مرگ زود بود، هنوز عاشق نشدم، هنوز دست‌های زنی را نبوسیدم و هنوز فرزندی از خودم نداشتم. چقدر آرزوهایم کوچک بود؛ و الان روی این کره که من و مورچه تنها بودیم. مسلماً تصورش را نمی‌توانید بکنید که این مورچه با آن چشم‌های درشت مشکی و البته خواستنی، بتواند معشوقه‌ی من باشد. حتماً با خودت می‌گویی عجب مرد احمقی هستم! باور کن اعتماد به یک مورچه خیلی راحت‌تر از اعتماد به موجود دوپایی مثل من است. درست است من از لحاظ فکر و اختیار و اراده از مورچه بالاترم اما پیچیدگی‌های روحم و رنگ‌هایی که هر ثانیه می‌توانم به خودم بگیرم و البته نقش‌هایی که می‌توانم بازی کنم به‌مراتب مزخرف‌تر از مورچه بودن است.

بچگی‌هایم تنها سرگرمی‌ام پیدا کردن لانه‌ی مورچه‌ها بود آن‌قدر آنجا می‌نشستم تا ملکه پیدایش شود و بعد در یک مراسم نمادین و با شکوه ۲ بال و سر ملکه را به نشانه‌ی پیروزی از تنش جدا می‌کردم و در یک جعبه جمع می‌کردم.

تعدادشان را نپرس البته این را برای آرامش روحی خودت می‌گویم! آن لحظه احساس می‌کردم مورچه‌ها فریاد می‌زنند و من برای اینکه فریادشان بیشتر باعث عذاب وجدانم نشود درون لانه نفت می‌ریختم و همگی را به آتش می‌کشیدم. نه اشتباه نکن من سنگ دل نیستم تنها بچه‌ای بودم که دنبال کارهای هیجان‌آور است و چه لذتی بالاتر از کشتار دسته‌جمعی مورچه‌ها! بزرگ‌تر که شدم مهارت عجیبی در پرتاب سنگ داشتم کافی بود پرنده‌ای را زیر نظر بگیرم و درست با یک پرتاب سریع سنگ از طرف من پرنده نقش بر زمین می‌شد. بالای سرش که می‌رسیدم نگاه احمقانه‌ای داشت نه برای نجات بلکه برای رهایی از درد. و این خوراک روزانه‌ی گربه‌های مادربزرگم بود. مادربزرگم زن پیر و غرغرویی بود و علاقه‌ی وحشتناکی به دو گربه‌اش داشت. همیشه از توجه زیادش به گربه‌ها حسادت می‌کردم از اینکه مدام آن‌ها را می‌بوسد و برایشان غذا می‌دهد و من یک‌گوشه عین آدم‌های یتیم و خنگول نگاه می‌کردم و آرزویم این بود کاش گربه بودم! هفته‌ای چند بار پرنده‌ها را شکار می‌کردم و برای گربه‌ها می‌آوردم؛ و بالاخره روز موعود فرا رسید. مادربزرگم خانه نبود. دوتا طناب به داربست انگور بستم و بعد دو تا بشکه‌ی نفتی قدیمی درست مقابلشان قرار دادم گربه‌ها را طی مراسمی با همان نوازش‌های مادربزرگ گونه، آوردم و طناب‌ها را به گردنشان گره زدم و اکنون زمان قرائت حکم بود و بعد لیستی از جرائم آنان به ترتیب خواندم مثل: پیاده‌روی‌های شبانه و بی‌موقع در آشپزخانه، لیسیدن کف ظروف، خیره شدن بی‌مورد در چشم‌های مهمانان، عشوه‌های بعد از نوازش و... در آخر هم اجرای حکم بود. تا مردنشان چند

همیشه فکر می‌کردم کره‌ی زمین آن‌قدر بزرگ است که هیچ‌وقت به نقطه‌ی شروعش نمی‌رسم! اما الان رسیده بودم.

دقیقه بیشتر نگذشت. خب گریه‌ها و جیغ‌های مادربزرگم را نمی‌گویم. البته بهتر!

این پیرزن خرفت باید تنبیه می‌شد. مورچه داشت به چشمه‌ایم نگاه می‌کرد و گوش می‌داد. راستی تا حالا گوشت گنجشک خوردی؟ این‌قدر بد دل نباش. زمستان‌ها اولین برفی که می‌بارید من چند تله‌موش با کلی نان خشک آماده می‌کردم و روی برف‌های حیاط خانه‌مان می‌گذاشتم و بعد از مدتی گنجشک‌ها به غذا اعتماد می‌کردند و به دام من می‌افتادند. البته کندن پوست گنجشک‌های زنده وقتی قلبشان هنوز میزند جزء لذت‌بخش‌ترین لحظات زندگی من بود و بعد کباب گنجشک کنار برف.

نگاه مورچه پر از زخم بود و رگ‌های خشم را در چشم‌هایش می‌دیدم. خب آدم است دیگر گاهی در جوانی شکار آهو می‌رود و بعد آهوی بارداری را شکار می‌کند و هنگام کندن پوستش می‌فهمد باردار است خب تقصیر من نبود. تازه تفنگ خریده بودم و هوای شکار آهو در سرم بود همراهانم ترسیدند و گفتند آهوی باردار برایت نحسی می‌آورد ولی من نترسیدم و شاخ آن آهو را برای شانس به دسته‌کلیدم آویزان کردم. مورچه چشم‌هایش را بست و بعد از چند لحظه باز کرد و من صدای حرکت پاهایی را از دور حس می‌کردم خاک‌های زیر پایم تکان می‌خورد لشکری از مورچه‌ها به طرفم می‌آمدند. شاید صدای ناله‌ی مورچه دوستانش را به سمت من کشانده بود ولی نه بوی تنم شاید! مورچه به سمت صورت حرکت کرد فشار سنگین پاهایش بر روی گونه‌هایم دردناک بود و درست زیر مژه‌هایم ایستاد. نمی‌توانستم ذهنش را بخوانم. الان درست روی مردمکم ایستاده بود نه پلک‌هایم به هم می‌خورد و نه می‌توانستم حرکتی کنم و بعد با آن نگاه مظلوم احمقانه با دندان‌هایش به قرنیه‌ام ضربه‌ای زد. چه مورچه‌ی مضحکی.

چرا از چشم‌هایم شروع کرد؟ شاید مزه‌ی چشم‌هایم فرق دارد؟

خورشید غروب کرده بود و تنها استخوان‌هایم مانده بود و من خوشحال بودم از اینکه اندام زیبایم با تمام اغواگری‌اش غذای لشکری از مورچه‌ها شده بود و هیچ‌گاه کارت اهدای عضوم به درد هیچ انسانی نخورد.■

داستان کوتاه «سکانس یک، برداشت هشتاد و سه»

نویسنده «مائده مرتضوی»

صدای قیژقیژ در فلزی که می‌آمد، همه کم‌کم تکانی به خودشان می‌دادند. روی تخت غلتی می‌زدند، کش‌وقوسی می‌آمدند و خمیازه‌ای بدرقه‌ی همه‌ی این‌ها می‌کردند. صدای چرخ‌های میز صبحانه که روی سنگ‌ها را می‌سایید مثل سطل آبی بود که روی ته‌مانده‌ی خوابمان بپاشند.

پیرهن‌های آبی که تا صبح روی جا لباسی آویزان مانده بودند، اکنون انتظارشان به پایان رسیده بود. دکمه‌های‌شان داشت روی تی‌شرت‌های سفید بسته می‌شد. ظرف چند دقیقه صفی از آبی‌پوش‌ها جلوی روشویی بسته شد.

سفیدپوش مثل هر روز صبحانه هر نفر را روز میز استیل کنار تختش می‌چید:

قالب کوچکی پنیر، مربعی ده سانتی از نان بربری و کره.

روزهای زوج مربا هم می‌دادند. مربای هویج که خیلی دوست داشتم. مربا را با کره نیم آب شده قاطی می‌کردم، می‌مالیدم روی نان.

همیشه حالش از این حرکت من به‌هم می‌خورد. خیلی اصول داشت، توی همه‌چیزش. لباس پوشیدنش، غذا خوردنش، حتی خوابیدنش. صبحانه نان تست می‌خورد. با پنیر فتا که رویش گردوی پودر شده می‌ریخت. چای‌اش را هم تلخ سر می‌کشید.

سفیدپوش فلاسک چای را روی میز چوبی کنار تلویزیون گذاشت، لیوان‌های یک‌بارمصرف را شمرد و ستونی پلاستیکی کنار فلاسک درست کرد و رفت. همه‌چیز بازهم تکرار شد. برای بار هشتاد و سوم. مثل تئاتری که هر روز روی صحنه می‌رود. تئاتری بدون کلام، با بازیگرانی آبی‌پوش که به ایفای نقشی تکراری محکوم‌اند.

روزی را که با هم رفتیم تئاتر شهر هنوز یادم است. از معدود خاطراتی است که یادم مانده. دکتر آبتین می‌گوید بخش خاطرات مغزم آسیب دیده. چه خوب که این خاطره سالم مانده نه؟

جایمان ردیف چهارم بود از جلو. گفتی چرا آن‌قدر جلو بلیت گرفتی دهن بازیگرا تو صورتمونه. منم پقی زدم زیر خنده. یکی از بازیگرها بهم چشمغره رفت. تو هم یادت رفته بود موبایلت را خاموش کنی و پشت هم برایت پیغام آمد. چند نفری که اعتراض کردند آمدیم بیرون. توی حیاط روی نیمکت سیمانی نشستیم و بلال خوردیم و خندیدیم.

بعد صبحانه، جوان‌ترها با وسایل ورزشی زرد و قرمز توی حیاط و پیرترها با پیاده‌روی دو ساعتی وقت می‌گذرانند. ته‌مانده صبحانه‌ام را توی سطل کنار تختم خالی می‌کنم، دمپایی‌های پلاستیکی سفیدم را می‌پوشم و از سالن شماره شش بیرون می‌زنم. بیرون سالن روی زمین دو خط رنگی کشیده‌اند. سبز و قرمز. خط قرمز به سمت دیگر سالن‌ها و اتاق‌های انفرادی بیماران می‌رود و خط سبز به اتاق‌های پزشکان و پرستاران. شاخه انتهایی خط سبز مطب دکتر آبتین است. با دیدنم لبخند می‌زند و می‌گوید:

روزهای آخری است که اینجا مهمانی.

برایش می‌گویم هفته قبل که مادرم به‌رسم هر چهارشنبه به دیدنم آمده بود و از سفر شمالی که توی بچگی‌ام داشتم برایم گفت چیزی یادم نمی‌آمد. باورم نمی‌شد خاطراتی که مادر می‌گوید را واقعاً تجربه کرده باشم. از نامزدی و عروسی‌ام هم چیزی به خاطر نداشتم؛ اما آن روز لعنتی را خوب به خاطر دارم. پررنگ‌تر از بقیه. آن‌قدر پررنگ که جوهرش پخش‌شده روی خاطرات دیگر و آن‌ها را پوشانده.

روزی را که با هم رفتیم تئاتر شهر هنوز یادم است. از معدود خاطراتی است که یادم مانده.

از آموزشگاه که بیرون آمدیم، گفتی موبایلت روی میزت جا مانده و برگشتی. من آن‌طرف خیابان کنار ماشین هاچبک گوجه‌ای‌مان منتظرت ماندم. موبایل به دست آمدی، انگار داشتی چک می‌کردی ببینی تماس ازدست‌رفته داری یا نه. حواست به خیابان نبود... خیابان هم حواسش به تو نبود.

دکتر آبتین می‌گوید فراموشیم موقتی است و روزی همه‌ی خاطراتم را به یاد می‌آورم. دز داروهایم را کمتر می‌کند. برایم از قشنگی زندگی می‌گوید از این‌که زندگی ادامه دارد و جوانم و حیف است و از این‌جور حرف‌هایی که به آدم‌هایی مثل من می‌زنند.

دیروز که توی حیاط با بقیه آبی‌پوش‌ها قدم می‌زدم، گل‌های رز توی باغچه خاطره‌ای از روزهای اول

آشنایی‌مان را در وجودم زنده کرد. احتمالاً این خاطره به گوشه‌های مغزم چسبیده بوده و جوهر خاطره‌ی تلخ رفتنت رویش نریخته. شاید هم دکتر آبتین راست می‌گوید و خاطراتم کم‌کم برمی‌گردند. کاش خاطرات تو زودتر برگردند.

اردیبهشت بود و روز معلم. با بچه‌های کلاس قرار گذاشته بودیم برایت یک سبد رز سفید بخریم. قرار شد سبد را من بخرم و سهم هر کس را حساب کنم. ولی من جر زدم و یکی از گل‌ها را قرمز خریدم. وقتی آمدی و چشمت به سبد گل روی میزت افتاد، گل از گلت شکفت. انتظارش را نداشتی. با شیطنت پرسیدی چرا فقط یکی‌اش قرمزه؟ با شیطنت گفتم آن یکی منم.

همان روز فهمیدی سخت عاشقتم.

روزهای اولی که آوردنم اینجا، زیاد کابوس می‌دیدم. تو را می‌دیدم که به صورتت مربای آلبالو مالیده‌ای و پشت میزت نشسته‌ای. بقیه می‌خندند و مرا با انگشت نشان می‌دهند و هو می‌کنند. جیغ می‌کشیدم و از خواب می‌پریدم. چندتایی سفیدپوش می‌آمدند، چیزهایی تزریق می‌کردند و می‌رفتند. انگار رنگ سفید می‌پاشیدند روی جوهر آبی پررنگ کابوس‌هایم. صورت قرمزت که زیر جوهر سفید آرام‌آرام پاک می‌شد، راحت می‌شدم. آرام می‌گرفتم.

یک روز صبحانه، مربای آلبالو دادند با کره و عسل. خیلی ترسیدم. توی سالن راه افتادم، مربای همه را برداشتم و خالی‌شان کردم توی سطل آشغال. بقیه هم به تقلید از من شروع کردند به دور ریختن صبحانه‌شان.

سفیدپوش‌ها آمدند این بار دکتر آبتین هم همراهشان بود. دکتر مرا به اتاقی دیگر برد. سفیدپوش‌ها هم بقیه را آرام کردند. یک‌هفته‌ای توی اتاق انفرادی‌ام بودم. کابوس‌هایم که کمتر شد برم گرداندن به سالن.

دکتر می‌گفت کابوس‌هایت خیالی‌اند. سعی کن خاطرات خوشت را به یاد بیاوری. دکتر هم انگاری دلش خوش بود چه خاطرات خوشی! خاطرات خوشی باقی نمانده بود. خاطراتت هم مثل خودت پاک شده بودند. آن‌ها از مغزم تو از صفحه زندگی.

پرت شده بودی وسط خیابان. صورتت رو به زمین بود. برش گرداندم تکه‌تکه و قرمز بود. با صدای بلند داد زدم:

فقط بلدی منو مسخره کنی، چرا همه‌ی مرباها را مالیدی به صورتت هان؟

می‌خندیدم و به آدم‌هایی که دوروبرم جمع شده بودند با صدای بلند می‌گفتم:

مربای آلبالو دوست نداره. همه رو مالیده به صورتش.

وقتی آمدی و چشمت به سبد گل روی میزت افتاد، گل از گلت شکفت. انتظارش را نداشتی. با شیطنت پرسیدی چرا فقط یکی‌اش قرمزه؟ با شیطنت گفتم آن یکی منم. همان روز فهمیدی سخت عاشقتم.

یکی می‌گفت شوکه شده، یکی می‌گفت دیوونه شده.

دیگه یادم نیست چی شد، کجا بردنت؟ کجا بردنم؟ چشم باز کردم و دیدم روی تختی فلزی، کنار پنجره خوابیده‌ام. دور و برم پر از آبی‌پوش‌های خواب‌آلود بود. اوایل با شرایط جدیدم کنار نمی‌آمدم در روز چند باری بهم آرام‌بخش می‌زدند. به‌تدریج و با گذشت زمان من هم عادت کردم، خودم هم شدم یکی از آن‌ها. یکی از بازیگران تئاتر تکراری هر روز.

داروهایم را از دکتر می‌گیرم و خسته از حرف‌های بیهوده‌اش، دنبال خط قرمز راه می‌افتم.■

داستان کوتاه «برهنه در ساحل»

نویسنده «ابراهیم دریائی مطلق»

راه رفتن در آبی که از جزر باقی‌مانده بود سوزش کف پایش را بیشتر می‌کرد. آب شور و کف‌آلود و شن‌های خیس نمک روی زخمش می‌پاشیدند. سعی می‌کرد روی پنجه پا راه برود تا بریدگی زیر انگشتانش با سنگریزه‌های کف ساحل برخورد نکند؛ اما بادی که از روی دریا می‌وزید پیراهن خیس و نازک او را به شکم و سینه‌اش می‌چسباند و در شانه‌هایش لرز و سرما می‌انداخت و مثل‌اینکه پنکه روی سرش روشن کرده باشند، موهای سفیدش را آشفته می‌کرد.

تا صبح چیزی نمانده بود. آب دریا از دور پولک‌های نقره‌ای در اُفق نشان می‌داد. نمی‌دانست انعکاس مهتاب است یا خورشید که می‌خواهد شب را پس بزند. در این حین، صدای شالاپ‌شلوپ قدم‌هایش و آواز مرغان دریایی آن‌قدر برایش آشنا بودند که لحظه‌ای توقف نمی‌کرد و از آرامش حاکم بر ساحل لذت نمی‌برد. ماهیگیری بود با توری پر از ماهیان کوچک که باید زود به اسکله می‌رساند تا زنش اول صبح بفروشد. تسمه و پروانه یخچال خانه‌شان خراب شده بود. تعمیرکار گفته بود باید به فکر یخچال نو باشد ولی پول‌وپله نداشت و این اواخر هم خرجشان از حد می‌گذشت. اگر نمی‌فروخت، گند می‌کردند! به همین دلیل خورد و خوراک هر روزشان به صید شبانه بستگی داشت.

آب دریا از دور پولک‌های نقره‌ای در اُفق نشان می‌داد. نمی‌دانست انعکاس مهتاب است یا خورشید که می‌خواهد شب را پس بزند.

تابه‌حال، هیچ‌وقت شب را روی دریا سپری نکرده بود و این‌قدر هم دست به دامان دریا نبود تا شکم فرزندانش را سیر کند. با خودش زمزمه می‌کرد: «یعنی فردا هم دریا کفاف می‌دهد؟ نکند بخشکد و روسیاهمان کند و جلوی عهدوعیال شرمنده بشویم!»

صدای شغال‌ها از دور شنیده می‌شد. از لابلای نخلستان آمده بودند تا مگر بچه لاک‌پشت و خرچنگ شکار کنند یا اگر بخت یارشان باشد، ماهی گندیده‌ای از تور ماهیگیران افتاده باشد. آن‌ها هم حال و روزشان تعریفی ندارد و با شکم‌های چسبیده به کمرشان اگر حلزون هم ببینند ذوق‌زده می‌شوند. صدای قدم‌های ماهیگیر که مستقیم به اسکله می‌رفت شغال‌ها را چند لحظه‌ای از ساحل دور می‌کرد. بس که حیوانات ترسو و خجالتی هستند!

با زنش دم اسکله صبح خروس‌خوان قرار گذاشته بود. ماهی‌ها را در زنبیل تحویلش می‌داد و خودش به خانه می‌رفت تا استراحت کند. از دور دیوار سفید اسکله را می‌دید با چراغ‌ها و لنج‌هایی که بغلش به یک‌طرف کج شده‌اند. خوش‌موقع آمده ولی همچنان نگران فرداست و دل به سخاوت دریا بسته!■

داستان کوتاه «پادشاه»

نویسنده «سارا بهمنی»

- آزاد که بشوم کل خیابان را شیرینی می‌دهم.
- نمی‌دانم دعا کنم آزاد بشوی یا نه؟
- بهتر است دعا کنی هم آزاد بشوم و هم پیشت بمانم، پدرسوخته.

خیابانی که قرار بود هنگام آزادی‌اش شیرینی بدهد، خیابان یک‌طرفه شلوغی بود پر از پاساژ و مغازه‌های طلافروشی که در آخرین کوچه‌اش قرار می‌گذاشتیم. بیشتر کوچه خانه‌های قدیمی بودند که خراب می‌شدند تا آپارتمان بشوند. چند تا خانه باقی‌مانده خانه‌های ویلایی زیبایی بودند که شاخه‌های درخت‌هایشان توی کوچه آمده بود. ماشین را زیر چراغ‌های شهرداری پارک می‌کرد. شیشه‌ها را بالا می‌داد. درها را قفل می‌کرد. قرار بیشتر از نیم ساعت طول نمی‌کشید. رهگذری که رد می‌شد خودمان را مشغول کتاب و دفترهایی نشان می‌دادیم که همیشه همراهم بود. کتاب‌هایی که یا از کتابخانه گرفته بودم و یا برایش به‌عنوان هدیه خریده بودم. کتاب‌های هدیه را یک‌هفته‌ای زودتر از مناسبت هدیه دادن می‌خریدم و اول خودم می‌خواندم. اولین هدیه، "شازده کوچولو" بود. درست نخوانده بودم. یادم نیست چی به چی بود. تند خوانده بودم. فقط یادم است گل سرخی بود و روباهی و پسری که از سیاره‌ای به سیاره دیگر رفته بود. شازده شالی دور گردنش داشت.

- دیگر نمی‌روم درس بدهم
- مگر بیرونت نمی‌کنند؟
- همین را می‌خواهم

چند هفته‌ای می‌شد غول چراغ جادو صدایش می‌زدم. هر روز که همدیگر را می‌دیدیم. یکی از آرزوهایم را برایش می‌گفتم و او حفظ می‌کرد تا هر وقت آزاد شد برایم برآورده کند. به حافظه‌اش اعتماد داشتم. در هر بانکی حسابی داشت. شماره تمام حساب‌هایش را حفظ بود. شماره روی کارت‌هایش را حفظ بود. شماره تلفن‌های توی گوشی‌اش را حفظ بود. شماره تمام ماشین‌هایی که از توی کوچه رد می‌شدند را سریع حفظ می‌کرد. رمز گوشی مرا حفظ بود. رمز را خودش دو روزه پیدا کرده بود. جایزه‌اش دیدن تمام عکس‌ها و فیلم‌هایم بود.

- عجب موهای خوشگلی داری، پدر سوخته

برایم در دویست و ششش خوانده بود: برو که بی ما می‌رسی به یک دنیا نور

- تو هم عجب صدایی داری
- تقصیر پرتوهای پدر سوختست
- فقط من پدرسوخته‌ام
- همه پدرسوخته‌اند، دخترهایی که آزمایشگاه می‌آیند و خبر ندارند پرتوها نازایشان می‌کند پدر سوخته‌اند.

زمستان که آمد، شب‌ها که بلند شد، روزها که کوتاه شد، نور چراغ‌ها دیگر خوب جوابگو نبودند، چهره‌ام را به‌خوبی زیر چراغ شهرداری نمی‌دید. تک‌وتوک ماشین‌هایی از کنارمان رد می‌شدند. نور چراغ‌هایشان باعث خیره شدنمان به یکدیگر می‌شد. حواسمان به تنها پنجره کوچه بود. پنجره یک موسسه تبلیغاتی که هیچ‌وقت درش باز نشد؛ فقط چند شب در میان برق‌هایش روشن می‌شد. به بهانه خواندن چند صفحه‌ای از کتاب‌های همراهم چراغ سقف ماشین را روشن می‌کرد. بدون اینکه نگاهش به صفحه کتاب باشد، توی چشم‌هایم زل می‌زد و می‌گفت: قالی کرمانی ...

زمستان که آمد، شب‌ها که بلند شد، روزها که کوتاه شد، نور چراغ‌ها دیگر خوب جوابگو نبودند، چهره‌ام را به‌خوبی زیر چراغ شهرداری نمی‌دید.

- آزاد شدی یا نه؟
- کارهایم خوب پیش نمی‌رود. رییس راه نمی‌آید. باید اطلاعات بسوزد.

برایش برعکس دعا می‌کردم. بیشتر نگران تنها شدن خودم بودم تا آزادی استاد پژوهشگاهی که از ترس لو رفتن اطلاعات هسته‌ای راه خروج ندارد. برایم فرقی نمی‌کرد چقدر دلش می‌خواهد برود کشوری که برادرهایش، خواهرهایش و دوستانش نباشند که فقط برای پول بخواهندش. اصلاً نه برای رفتنش دعا می‌کردم و نه برای نرفتنش. بیشتر برای زنده ماندن مادر پیرش دعا می‌کردم که قرار بود تنها علتی بشود برای سر زدنش به ایران. خودش می‌گفت مرا از مادرش بیشتر می‌خواهد؛ اما

می‌دانستم باید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد که من پدرسوخته بودم و مادرش پدرسوخته‌ی پدرسوخته.

- آرزوی امروزت را بگو؟

- می‌خواهم ملکه جزیره‌ای بشوم که تو پادشاهش هستی.

- آهان. حرفی نیست فقط باید حرم‌سرا باشد با زن‌های خوشگل.

اذیتم می‌کرد. می‌دانستم حرم‌سرایی هم که باشد ملکه حرفش بیشتر می‌ارزد. می‌دانستم تا شک کنم به یکی از برده‌ها که بیشتر در چشم پادشاهم است می‌توانم بکشمش. هرچه زودتر بکشمش. خونش را بریزم روی مرغ‌های سوخاری‌ام. دستور بدهم سرش را نزد پادشاهم ببرند و اگر پادشاه از کشتن برده عصبانی شد، کراواتش را صاف کنم و با اشکی در چشم‌هایم بگویم: ببخش. برده‌ها پادشاه را برای پول می‌خواهند.

و همه‌چیز تمام شود. شک ندارم همه‌چیز تمام می‌شد.

- چه خبر از کلاس‌هایت؟

- نمی‌روم. توی ماشین جلوی پژوهشگاه می‌نشینم و تو نمی‌روم.

- چرا؟

- دیگر دارم باج می‌دهم. می‌توانند همین الان بگویند تمام؛ اما نمی‌گویند. پول می‌خواهند. پول می‌دهم.

چشم‌هایم قهوه‌ای تیره است. چشم‌هایش به سیاهی می‌زد. یک سیاهیِ سیاهی که درونش کوچک‌ترین برقی هم مشخص می‌شد. اسم پول را که می‌آورد چشم‌هایش برق می‌زد. اسم رییس پژوهشگاه برق می‌زد. اسم برادرهایش که می‌آمد برق می‌زد. به چشم‌هایش هنگامی‌که اسم مرا می‌آورد دقت کرده بودم. یک جورایی سیاهی‌اش سیاه‌تر هم می‌شد. موهایش سیاه بود. مردمک‌هایش سیاه بود. ابروهایش سیاه بود. خال روی کمرش سیاه بود.

- علیرضا، داری رو می‌آیی خبریه؟

- ۲۵۸۶۴۸...علیرضا نه بگو سرورم

- خبریه؟

- اتم قهوه‌ای چشمانت به الکترون‌هایم که می‌رسد منفجر می‌شوم ای پدرسوخته

درست است تا شانه‌هایش بودم؛ اما خب، زن باید کوتاه‌تر از مرد باشد. چشم‌هایم درشت‌تر از چشم‌هایش بود. نمی‌دانم چرا مرا اتم می‌دید! برایم لای کتاب‌هایم تراول‌های تا نشده صاف می‌گذاشت و برگه‌های شعری که خودش گفته بود. هنگام دیدن تراول‌ها احتمالاً چشم‌هایم برق می‌زد. خدا را شکر سیاهی چشمانم کمتر از چشمانش بود. با بی‌تفاوتی پول‌ها را کنار می‌گذاشتم. برگه شعر را با صدای بلند می‌خواندم: خط‌های مستقیم کناره بدنت/ دایره دایره‌ی چشم‌ها و زیر پیرهنت ... برگه را همیشه از دستم می‌قاپید و با صدای بمش، خودش یواش‌تر و عاشقانه‌تر می‌خواند: خط‌های مستقیم کناره... هر روز شماره‌های حسابش را برایم تکرار می‌کرد. شماره‌های داخل گوشی‌اش را تکرار می‌کرد. شماره‌هایی را تکرار می‌کرد که نمی‌دانستم چه شماره‌هایی هستند اگر اشتباه می‌کرد سری تکان می‌داد و دوباره از نو تکرار می‌کرد. هر روز گوشی‌ام را می‌گرفت. رمز گوشی را وارد می‌کرد. فیلم‌ها و عکس‌هایم را دوباره و چندباره می‌دید. کارت‌های عابر بانکش، کارهایی که هر روز باید انجام می‌داد، فیش‌های بانکی، دستمال‌کاغذی و تراول‌های همراهش را در کیف کمری عسلی‌رنگش می‌گذاشت. کیف عسلی. کفش‌های عسلی

درست است تا شانه‌هایش بودم؛ اما خب، زن باید کوتاه‌تر از مرد باشد. چشم‌هایم درشت‌تر از چشم‌هایش بود. نمی‌دانم چرا مرا اتم می‌دید!

- بدون تو کجا بروم؟

- کارت به کجا رسید؟

- دارد حل می‌شود. چند تا پروژه جنوب باید بروم. قبلاً هم رفته‌ام روس‌ها و خانم‌هایشان منطقه را گرفته‌اند. نمی‌خواهم بروم. بروم می‌آیم سرخانه اول. رییس امضاها و عکس‌ها را گرفته. دارم راحت می‌شوم از کاغذبازی، از برادرهای پولکی، ای‌وای تو را چکار کنم ملکه‌ی پدرسوخته

همه مراحل را یکی‌یکی پشت سر می‌گذاشت. می‌دانستم یک روزی دیگر کسی نیست که بنشیند روبرویم و به باز نشدن در ماشین هم بگوید: امان از شانس پدرسوخته. می‌دانستم همه‌چیز دارد تمام می‌شود. این بار پسری کراوات زده از کشوری به کشور دیگر می‌رفت.

نپرسیده بودم نمودارهای روی لپ‌تاپش برای چیست. کار در بورس را در همان سال‌های اول دانشگاه، در تهران یاد گرفته بود. چند باری گفته بود یادت بدهم. می‌ترسیدم خنگ بودنم باعث بشود علاقه‌اش کم بشود. در جوابش لبخند زده بودم. سر کج کرده بودم.

روز آخری که دیدمش سر و وضع مرتبی نداشت. کفش‌هایش گلی بود. دکمه‌های لباسش را یکی در میان‌بسته بود.

- اوضاعت چطوره؟

- آزادی‌ام دارد جور می‌شود. رییس هنوز باج می‌خواهد. برادرهای حسودم، پول، پول می‌خواهند

- درست می‌شود سرور پدرسوخته

لبخند زده بود.

تا تاریکی هوا زیاد مانده بود. می‌خواست روزهای آخر زیاد با هم باشیم و برایم شعر بخواند. با همان صدای بم پرتو دیده‌اش. دیوارهای شهر پیدا نبودند. درخت‌های جاده یخزده‌تر از درخت‌های کوچه‌ای بودند که قرار می‌گذاشتیم. دکمه‌ها را یکی‌یکی برایش بسته بودم. در جاده نیمه‌تاریک به هزار و یک‌چیز فکر کرده بودم.

_ وقتی آزاد شدم اولین بار با تو می‌روم

بلند خندیده بودم.

شاخه گلی برایش خریدم. قرار بود اولین شعر کلاسیکش را برایم بخواند. به آخرین کوچه خیابان اصلی رفتم. چند باری در جای خالی ماشین قدم زدم. گوشی را کسی پاسخ نمی‌داد. حس می‌کردم صدای گوشی در جیب‌هایم است. در جیب‌های رئیس. در جیب‌های برادرانش. توی آسمان ردی از عبور هواپیمایی دیده نمی‌شد.■

داستانک «آخرین نگاه»

نویسنده «محمدرضا غلامی»

دستش را گرفت به زانوهای دردناکش و خود را به‌زحمت روی صندلی جابجا کرد. خس‌خس نفس‌هایش با ناله‌ی صندلی چوبی به هم آمیخت. از صبح همچنان روی صندلی چوبی قدیمی‌اش رو به پنجره نشسته بود و زل زده بود به آسمان آبی غبارآلود. گاهی چشمانش از پنجره روی در و دیوار رنگ‌پریده اتاق لیز می‌خورد و از روی صندوقچه گوشه اتاق می‌گذشت و در قاب عکس روی طاقچه که کنار یک آینه و شمعدان قدیمی نقره‌ای قرار داشت متوقف می‌شد.

چشمان حاجی مثل همان دقایق آخری که نفس‌هایش به شماره افتاد و دیگر پلک نزد، از داخل قاب عکس خیره به در مانده بود.

امروز دلش خیلی برای حاجی تنگ‌شده بود. باز چشمانش به در نیمه‌باز اتاق افتاد. طاقت نگاه کردن به در را نداشت ۳۲ سال همچنان چشمش به در بود و هر روز با هر بار، باز شدن در قلب او و حاجی تندتر زده بود. حالا که حاجی رفته بود، دیگر دوست نداشت به در نگاه کند، انگار تمام تقصیرات به گردن این درب چوبی رنگ‌پریده بود. رویش را به سمت پنجره چرخاند و باز به آسمان غبارآلود چشم دوخت.

از صبح همچنان روی صندلی چوبی قدیمی‌اش رو به پنجره نشسته بود و زل زده بود به آسمان آبی غبارآلود.

یک‌لحظه به نظرش رسید که پسرش با همان چفیه‌ای که در آخرین خداحافظی دور گردنش بود، از قاب پنجره گذشت. چشمانش را بست و دوباره باز کرد غیر از آسمان غبارآلود چیز دیگری پیدا نبود. عرق سردی از پیشانی‌اش سرازیر شد. کل تنش به‌یک‌باره عرق کرد نفس‌هایش به شماره افتاد. هوا را به‌شدت بلعید؛ و انگشتان بادکرده پاهایش را روی فرش کهنه و قدیمی فشار داد نگاهش به سمت درب چرخید. نفس درون سینه‌اش را با صدای آهی به بیرون فرستاد... چشمانش در قاب در چوبی متوقف شد و دیگر پلک نزد.

لنگه‌های در به آهستگی باز شدند، پسرش با همان لبخندی که در آخرین خداحافظی به لب داشت قدم روی گل‌های فرش اتاق گذاشت، فضای اتاق به‌یک‌باره روشن شد و پیرزن به‌شتاب از روی صندلی بلند شد، کمی مکث کرد و سپس آغوشش را باز کرد و پسرش را در بغل فشرد.

دیگر پاهایش درد نمی‌کرد. سینه‌اش خس‌خس نمی‌کرد و پسرش همچنان لبخند می‌زد

حاجی هم بیرون در منتظرشان بود.■

داستان کوتاه «عیدِ عمو هوشنگ»

نویسنده «حسین خسروجردی (خسرو)»

این داستان رو از عمو هوشنگ شنیدم.

از اونجا که عمو هوشنگ آدم خیر و سرشناسیه، ازم خواهش کرد که اسم واقعیش رو نبرم. به‌هرحال، این جور که می‌گفت، کل ماجرا سر یه کیف پولِ گم‌شده، یه زن کور و یه ناهار عید بوده.

من و عمو هوشنگ الان چندین ساله که همدیگه رو می‌شناسیم. اون توی تجریش یه قهوه خونه داشت و از اون جایی که قلیون دو سیب آلبالوی خوبی داشت منم مشتریش بودم.

مدت‌های طولانی گاهی اون‌جا سر می‌زدم. جای خوبی برای زیر نظر گرفتن رفتارهای مردم و تفکر بود. زیاد به عمو هوشنگ فکر نمی‌کردم.

اون برام یه غریبه با سیبیل کلفت بود که به من قلیون می‌داد.

این آدم جن‌زده همیشه یه کارای با مزه‌ای می‌کرد و چیزهای با مزه‌ای درباره فوتبال، هوا و آدم‌های توی محله برای گفتن داشت. آدم دست به خیریه و در دستگیری کردن مردم و جوان‌های تو محله معروف بود. همه شناخت من ازش همین بود.

یکی دو سال پیش عمو هوشنگ داشت توی قهوه‌خونه‌اش روزنامه ورق می‌زد که چشمش به نقدی درباره یکی از مقاله‌های من افتاد.

یکی دو سال پیش عمو هوشنگ داشت توی قهوه‌خونه‌اش روزنامه ورق می‌زد که چشمش به نقدی درباره یکی از مقاله‌های من افتاد. می‌دونست مقاله نوشته منه، چون عکسی از من کنار مقاله چاپ شده بود.

بعد از اون رابطه ما تغییر کرد.

دیگه برای عمو هوشنگ یه مشتری معمولی نبودم و تبدیل به یه شخصیت مهم شده بودم. اغلب مردم اهمیتی به کتاب و نویسنده‌ها نمی‌دن؛ اما به نظر می‌رسید عمو هوشنگ با دیگران فرق می‌کنه.

حالا راز من پیش اون فاش شده بود. از این به بعد منو به چشم محرم راز می‌دید. راستش این وضعیت جدید منو دستپاچه می‌کرد.

اوایل هفته بود که یکی از نشریات معتبر پیشنهاد داد قصه‌ای کوتاه بنویسم تا بعد از تعطیلات عید منتشر بشه.

اولین واکنشم این بود که بگم نه اما طرف خیلی مؤدب و مشتاق بود. در پایان مکالمه گفتم یه امتحانی می‌کنم.

لحظه‌ای که گوشی رو گذاشتم، نگرانی وجودم رو گرفت. از خودم پرسیدم من از نوشتن داستان کوتاه با یه موضوع از پیش تعیین‌شده چی می‌دونم؟ چند روز بعدی رو توی ناامیدی و با ارواح جلال آل احمد، صادق هدایت، هوشنگ گلشیری و صادق چوبک و دیگر غول‌های داستان‌نویسی... گذروندم.

موضوع عید آرامشم رو بهم می‌زد. مخم بلوکه شده بود. داستان‌های عید در بهترین حالت یک جور برآورده کردن آرزوها بود. جایی نرفتم. چهارشنبه برای یه پیاده‌روی طولانی از خونه بیرون زدم. چون به اعتقاد من در پیاده‌روی، فرشته‌ها با شما ایده‌ها رو نجوا می‌کنند. امیدوار بودم هوایی به کله‌م بخوره و سر حال بیام.

نزدیک ظهر به قهوه خونه عمو هوشنگ رسیدم و داخل شدم تا قلیونی بکشم.

عمو هوشنگ پشت میز نشسته بود و قلیون می‌کشید؛ یه قلیون عتیقه‌ی بسیار بزرگ و نگین‌دار که چشم نواز، قیمتی و واقعاً زیبا بود.

هر وقت قلیون عمو هوشنگ رو می‌دیدم همیشه توجه منو به خودش جلب می‌کرد. اون روز که به قلیونش زل زده بودم انگار می‌تونست ذهن منو بخونه. لبخندی زد و اومد پیشم نشست، یهو سر درد دلم باز شد.

بهم گفت: «یه داستان عیدی؟ همین؟ اگه ناهار مهمونم کنی، بهترین داستان عیدی رو که تا حالا شنیدی برات تعریف می‌کنم. قول می‌دم تمامش واقعی باشه.»

به سمت رستوران راه افتادیم. یه میز خالی گوشه‌ای پیدا کردیم. غذایی سفارش دادیم و عمو هوشنگ داستانش رو شروع کرد:

تابستون سال ۱۳۵۰ بود. اون وقت من خدمتکار رستوران بودم.

دم ظهر یه پسر جوون اومد توی رستوران. نوزده، بیست سال داشت. سفارش داد و غذاش رو خورد و یواشکی داشت می‌رفت.

رستوران شلوغ بود و اول متوجه او نشدم. وقتی چشمم بهش افتاد، شروع کردم به فریاد کشیدن. مثِ خرگوش از جا پرید و من هم از پشت پیشخوان بیرون اومدم. زده بود بیرون و داشت خیابون شاپور رو به سمت پایین می‌رفت. تا دو تا چهار راه پایین‌تر دنبالش رفتم و بعد بی‌خیال شدم.

توی راه چیزی از جیبش افتاد؛ و از اون جایی که نمی‌تونستم به دویدن ادامه بدم، خم شدم که ببینم چی از جیبش افتاد. انگار کیف پولش بود.

پولی توی کیف نبود اما گواهینامه رانندگیش لابه‌لای چند تا عکس فوری توی کیف بود. فکر کردم به پلیس زنگ بزنم و ازش شکایت کنم. ولی دلم براش سوخت. به نظر آدم بدبختی می‌رسید.

نگاهی به عکس‌های توی کیفش انداختم و سعی کردم از دستش عصبانی نباشم. اسمش فرشاد فروزان بود. یادمه توی یکی از عکس‌ها مادر و مادربزرگش رو بغل کرده بود. توی یه عکس دیگه نه یا ده سالش بود و با لباس فوتبال لبخند گُل و گشادی تحویل دوربین داده بود.

دلم خیلی سوخت. فکر کردم؛ یه بچه فقیرِ دیگه از یکی از محله‌های راه‌آهن. کیفش رو بیشتر گشتم تصمیم گرفتم کیف رو بهش پس بدم.

بعد عید رسید و من فراموشش کردم. معمولاً صاحب‌کارم روز عید منو به خونه‌ش دعوت می‌کرد؛ اما اون سال صاحب کارم و خانوادش به شمال رفتن، پس روز عید از صبح توی خونه نشستم و به حال خودم غصه خوردم.

بعد چشمم افتاد به کیف فرشاد فروزان که توی قفسه آشپزخونه بود. با خودم گفتم چرا یه بار کار خیر نکنم؟ کتم رو پوشیدم و زدم بیرون که به یکی کمک کنم.

آدرسش توی راه‌آهن بود، یه محله فقیرنشین. روز خیلی سردی بود و چند بار گم شدم تا تونستم به خونه‌اش برسم. اون جا همه‌چیز شکل هم بود؛ و هر چی جلو می‌رفتی فکر می‌کردی داری دور خودت می‌چرخی. بالاخره جلوی در خونشون رسیدم و در زدم. جوابی نیومد. فکر کردم کسی نیست، اما برای اطمینان یه بار دیگه در زدم. کمی بیشتر صبر کردم.

وقتی داشتم راه میوفتادم، صدای پایی شنیدم که به سمت در می‌آمد. صدای پیرزنی آمد که پرسید کیه؟ گفتم دنبال فرشاد می‌گردم. جواب داد فرشاد تویی؟ و بعد نزدیک به پونزده تا قفل رو باز کرد.

دستکم هشتاد سالی داشت، شایدم نود سال. اولین چیزی که فهمیدم این بود که کوره. گفت: «می‌دونستم میای فرشاد. می‌دونستم روز عید مادربزرگت رو فراموش نمی‌کنی.» بعدش دست‌هاش رو دورم حلقه کرد.

می‌فهمی که فرصت زیادی برای فکر کردن نداشتم. باید خیلی سریع واقعیت رو می‌گفتم. قبل از این‌که بفهمم دارم چی کار می‌کنم، گفتم: «آره مادربزرگ. اومدم روز عید با تو باشم. نپرس چرا این کارو کردم، چون خودمم نمی‌دونم.»

شاید نمی‌خواستم نا امیدش کنم. نمی‌دونم، پیش اومد. اون پیرزن همون‌جا جلو در منو بغل کرده بود. من هم بغلش کردم. دقیقاً نگفتم که من نوه‌ش هستم. همچین حرفی نزدم. سعی کردم فریبش بدم.

انگار دوتایی تصمیم گرفته بودیم بازی کنیم؛ بازی‌یی که قواعدش رو تعریف نکرده بودیم. می‌دونی، اون پیرزن می‌دونست که من نوه‌اش فرشاد نیستم. پیر بود، ولی مطمئنم می‌تونست فرق یه غریبه با کسی از گوشت و خون خودش رو تشخیص بده؛ اما از تظاهر کردن لذت می‌برد. منم که هیچ کاری نداشتم، پس تصمیم گرفتم از بودن کنارش لذت ببرم.

وارد خونه شدیم و اون روز رو با هم گذروندیم، خونه‌اش خیلی کثیف و به هم ریخته بود اما از یه پیرزن کور چه انتظاری داری؟ همه اش ازم سؤال می‌کرد که چطورم و چی کار می‌کنم. منم بهش دروغ می‌گفتم. بهش گفتم یه شغل خوب تو یه رستوران پیدا کردم. گفتم به زودی ازدواج می‌کنم. صد تا قصه قشنگ براش تعریف کردم و اونم همه قصه‌ها رو باور کرد.

وارد خونه شدیم و اون روز رو با هم گذروندیم، خونه‌اش خیلی کثیف و به هم ریخته بود اما از یه پیرزن کور چه انتظاری داری؟

می‌گفت: «عالیه فرشاد. همیشه می‌دونستم تو موفق می‌شی.» سری تکون می‌داد و لبخندی از رضایت هم به لب داشت. کمی بعد خیلی گرسنه‌ام شد. به نظر نمی‌رسید توی اون خونه از غذای درست و حسابی خبری باشه. رفتم بیرون و یه عالمه خرت و پرت خریدم.

یه ماهی پخته، سبزیجات، سوپ، سالاد و سیب زمینی، کیک شکلاتی، هر چی که فکر کنی. همه چی داشت شبیه یه شام واقعی عید می‌شد. بعد از شام هم توی نشیمن نشستیم.

باید می‌رفتم دستشویی. وقتی به دستشویی رفتم، دیدم هفت قلیون نو اون جا چیده شده. فکر کردم حتماً فرشاد از یه جایی کش رفته، توی زندگیم چنین قلیونی ندیده بودم. از طرفی تو زندگیم هیچ‌وقت دزدی نکرده بودم؛ اما وقتی چشمم به اون قلیون‌ها افتاد، دلم خواست یکی از اون‌ها رو داشته باشم.

بدون فکر کردن اونو برداشتم. هیچ‌وقت خودم رو به خاطر این کار نمی‌بخشم تا چند دقیقه نمی‌خواستم برم.

مادر بزرگ روی مبل خوابش برده بود. به آشپزخونه رفتم تا ظرف‌ها رو بشورم. تمام مدت پیرزن خواب بود و مثل یه بچه خرناس می‌کشید. بعد تصمیم گرفتم که برم. حتی

نمی‌تونستم یه یادداشت برای خداحافظی بزارم، چون فایده ای نداشت.

کیف نوه‌ش رو گذاشتم روی میز و قلیون رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. همه داستان همین بود؛ و اومدم توی رستوران صاحب‌کارم و ازش خواستم بهم اجازه بده که قلیون بزارم و درصدی هم به او بدم. اون هم موافقت کرد، کم‌کم قلیون‌ها زیاد شد و مشتری‌ها متعدد شدند.

تا این‌که تونستم واسه خودم مغازه‌ای دست و پا کنم و به مرور زمان به کار و کسبم وسعت دادم؛ و با خودم عهد کردم یک دهم هرچی درآمد دارم هر ماه به دستگیری از افراد محله اختصاص بدم و ثوابش رو به اون مادربزرگ هدیه کنم.

از عمو هوشنگ پرسیدم: «بازم به دیدنش رفتی؟» گفت: «یه بار سه یا چهار ماه بعد، حالم خوش نبود و به خاطر دزدیدن قلیون عذاب وجدان داشتم. هنوزم ازش استفاده نکرده بودم. تصمیم گرفتم برش گردونم. ولی مادربزرگ دیگه اون جا زندگی نمی‌کرد کسی از پیرزن خبری نداشت.»

گفتم: «شاید مرده باشه.»

گفت: «آره احتمالاً.»

- معنیش اینه که آخرین عید عمرش رو با تو گذرونده بود.

- آره انگار. تا حالا این جوری به قضیه فکر نکرده بودم.

- نشونه خوبیه عمو هوشنگ. کار خوبی براش انجام دادی.

- من بهش دروغ گفتم. بعدشم ازش دزدی کردم. نمی‌فهمم چرا میگی نشونه خوبیه؟

- تو خوشحالش کردی؛ و در ضمن همون کار باعث شد تو چقد از فقرای محله دستگیری کنی و به قول خودت واسه اون پیرزن باقیات صالحات فرستادی. قلیون هم به‌هرحال دزدیده می‌شد.

- در راه خدا و دستگیری از دیگران مجازه و هدف وسیله رو توجیه می‌کنه. منظورت اینه خسرو جان؟

- من اینو نگفتم؛ اما به‌هرحال تو از این قلیون خوب استفاده کردی.

- به‌هرحال ناراحتم چون هر کاری هم کردم برای مادربزرگ کردم اما خودم هیچی.

- تو هم بالاخره داستان عیدت رو پیدا کردی. مگه نه؟

- آره معلومه که پیدا کردم.

و لحظه‌ای مکث کردم.

می‌خواستم از صورتش سر درونش رو بخونم. مطمئن نیستم، ولی چشم‌هاش اون لحظه خیلی رازآلود بود. به فکر افتادم نکنه همه این‌ها رو از خودش در میاره. می‌خواستم بهش بگم، ولی فکر کردم اون که زیر بار نمی‌ره، تهش به این نتیجه رسیدم که باورش کنم.

به فکر افتادم نکنه همه این‌ها رو از خودش در میاره. می‌خواستم بهش بگم، ولی فکر کردم اون که زیر بار نمی‌ره، تهش به این نتیجه رسیدم که باورش کنم.

تا وقتی حتی یه نفر قصه رو باور می‌کنه، اون قصه نمی‌تونه دروغ باشه.

گفتم: «تو معرکه‌ای عمو هوشنگ. ممنونم از کمکی که کردی.»

پاسخ داد: «خواهش می‌کنم.»

هنوز هم با برقی دیوانه وار در چشم‌هام نگاه می‌کرد.

ادامه داد: «اگه نتونی رازهات رو با یه دوست قسمت کنی، چه دوستی هستی؟»

گفتم: «گمونم بهت بدهکارم.»

گفت: «نه نیستی. فقط اون جور که برات تعریف کردم روایتش کن. این جوری بدهکار نیستی.»

گفتم: «به‌جز یه ناهار.»

گفت: «درسته به‌جز یه ناهار.» لبخندش رو با لبخندی پاسخ دادم و پیشخدمت رو صدا کردم و صورت‌حساب رو خواستم.■

داستان کوتاه «پنجره‌ی اتاق خواب خانه‌ی جدیدمان»

نویسنده «بهاره ارشدریاحی»

پنجره‌ی اتاق خواب خانه‌ی جدیدمان به جنوب باز می‌شود. خیابان اصلی که عمود بر کوچه است، شیب تندی دارد و اکثر خانه‌ها نوسازند. محله ساکت و کوهستانی است. از بالکن اتاق خواب که نگاه کنی، چراغ‌های شهر در خط غبارآلود خاکستری گم می‌شوند. درست روبروی خانه، یک مسجد ساخته‌اند؛ نوساز است و سرد...

اولین شب‌مان است در خانه‌ی جدید. حمید می‌گوید صاحب‌خانه گفته شاید قرارداد را دو ساله کند. گفته بعد از پنج سال، ما اولین زوج هستیم در این خانه. می‌گفت شاکی بوده از مستأجرهای مجرد بی‌بندوبار که هر سال تحمل می‌کرده و دم نمی‌زده. همسایه‌ها هم مدام شکایت کرده‌اند و والی مسجد شبانه آمده دم خانه‌شان و خلاصه اینکه دیگر حوصله‌ی این داستان‌ها را ندارد.

حمید از اسباب‌کشی و جابه‌جایی سال به سال‌مان متنفر است و حاضر است سه برابر پول کارگر بدهد و یک‌روزه به قول خودش قال قضیه را بکند و زود مستقر شویم. می‌گوید مثل افسردگی بعد از زایمان است خانه‌ی جدید؛ سخت است عادت کنی. می‌خندم و می‌پرسم مگر چند بار زایمان کردی؟ می‌گوید تا وقتی قاب پرتره‌ی شاملو و فروغ را که پوسترِ کاهی بودند و چهار سال پیش از نمایشگاه کتاب خریده و با قاب چوبی کمرنگ قاب گرفته، نزند بالای مبل سه‌نفره‌ی بنفش و قاب زمینه مشکیِ اخوان را که سر در گریبان دارد و به خط نستعلیق ریز زیر عکس نوشته هوا بس ناجوانمردانه سرد است، به دیوار راهروی ورودی، روبروی آینه‌ی روی کنسول، آرام نمی‌شود. می‌پرسد می‌فهمی؟ سرم را به علامت تائید تکان می‌دهم که آره. می‌گوید خانه هنوز خانه‌ی خودمان نیست؛ کتاب‌ها که در کتابخانه نامرتب‌اند و کتاب‌های فلسفه‌ی خودش با کتاب‌های شعر و داستان کوتاه و رمان من قاطی شده‌اند. می‌گوید توهین بزرگی است نظم نداشتن کتاب‌ها... ولی رنگ دیوار و سقف و سروصدای همسایه‌ها و راه‌پله و نور برایش مهم نیست. همیشه، من هم بعد از مرتب شدن خانه‌ی به‌هم‌ریخته و کارتن‌های نیمه‌باز، در سکوت به آرامش ملحق می‌شوم و با دو تا لیوان نسکافه‌ی داغ و یک برش مثلثی بزرگ پای سیب می‌نشینیم روی مبل سه‌نفره‌ی بنفشمان و بوی عود صندل من می‌پیچد در فضا. با رضایت نگاه می‌کنم به لوستر شیشه‌ای مات کرم‌رنگ سقفی با گل‌های ریز طلایی که خودم سال اول ازدواجمان از لاله‌زار خریدم. حباب لوس‌تر، یک کره‌ی کامل است مثل ماه و نور را مثل یک حلقه‌ی باریک زرد از حفره‌ی کوچک زیرینش، پخش می‌کند روی میز مربع شکل مشکی پایه کوتاهمان که حمید پاهایش را همیشه می‌گذارد روی آن و فرو می‌رود در مبل و من حرص می‌خورم از این کارش. بی‌احساس مدام تشویش برای بی‌فکری‌هایش کامل نیستم انگار. غم‌ها و خنده‌هایم حتی. مثل دیر کردن شبانه و خاموش بودن تلفنش که شارژرش را همیشه‌ی خدا در پریز برق کنار تخت خواب، روی میز عسلی جا می‌گذارد. وقتی چشمانم را باز می‌کنم و غلت می‌زنم به سمت چپ، اولین منظره‌ای است که می‌بینم. چشمانم را با حرص فشار می‌دهم به هم و نفس پرسروصدایی از بین لب‌های به هم فشرده‌ام خارج می‌شود. حرص می‌خورم و دنبال گوشی تلفن خانه می‌گردم که چک کنم موبایلش را جا نگذاشته باشد در خانه.

حمید از اسباب‌کشی و جابه‌جایی سال به سال‌مان متنفر است و حاضر است سه برابر پول کارگر بدهد و یک‌روزه به قول خودش قال قضیه را بکند و زود مستقر شویم.

شب اول خانه‌ی جدیدمان است. کارگرها حدود ساعت ۷ رفتند. حمید دوش گرفته و پیژامه‌ی نخ نمای راه‌راه مورد علاقه‌اش را پوشیده که بارها خندیده‌ام که مثل زندانی‌ها می‌شود و به خرجش نرفته است. خودش را رها می‌کند روی مبل و پاهایش را می‌اندازد روی‌هم روی میز. بی‌اعتنا سرم را برمی‌گردانم که حرص نخورم باز. کانال‌ها را بالا و پایین می‌کند و من مانتوها و پالتوهای خودم و کت‌وشلوارهای او را می‌زدم به گیره لباسی‌های فلزی براق که تازه خریده بودم و روی میله‌ی فلزی کم‌عرض کمدِ جمع‌وجور اتاق خواب به هم فشار می‌دهم که جا باز شود برای پیراهن‌ها و شال‌هایم.

۶ تا کارگر بودند. جا برای راه رفتن خودمان نبود. هنوز نمی‌فهمم، آپارتمان ۶۰ متری چه نیازی به ۶ تا کارگر دارد. تازه خودم و حمید هم که بودیم؛ می‌شدیم ۸ نفر. حمید نظارت و فرماندهی می‌کرد و ما ۷ نفر را می‌فرستاد این‌طرف و آن‌طرف و من داشتم از پا می‌افتادم. درد از زیر شکمم شروع می‌شد و به پهلوها و کمرم که می‌رسید، نفسم بند می‌آمد. تکیه می‌دادم به دیوار و احساس می‌کردم آخرین ذرات خون و گرما از نوک انگشت‌هایم خارج می‌شود. حالم خوب نبود و حمید یادش نمانده بود که وقتش است؛ و من از بی‌فکری او حرص می‌خوردم باز.

کارگرها به کار آمدند اما؛ ته سیگار، ته سیگار، خاکستر و دستمال‌کاغذی‌های مچاله‌ی متعفن که همه‌جا بودند و تمام نمی‌شدند. توالت که کثیف و پر لک و سیاه بود و هزار سال بود رنگ آب هم ندیده بود به خودش انگار. گوشه‌های تاریک کابینت‌ها با بسته‌های خالی سوپ‌های آماده، نودل چینی با طعم‌های مختلف و هزارتا غذای کوفتی بدمزه‌ی دیگر. خرده‌های چیپس و پفک و نمک و شکر و کرم پودر و خاکستر، روی شیار سرامیک‌ها نفوذ کرده بود و پاک نمی‌شد. موکت اتاق خواب پر از نقطه‌های سوختگی سیگار و ذغال بود و کمدها... بطری‌های خالی، اسپری‌های عجیب غریب رنگارنگ مصرف‌شده با تصویر نیمه برهنه‌ی زن یا مردی با لیبل‌های پرزرق و برق که تا می‌دیدم خجالت می‌کشیدم و از چشم کارگرها پنهان می‌کردمشان. حمید یک‌بار به شوخی یک ورق قرص نیم‌خورده را گرفت جلوی صورتم و زیرِ لب گفت که قرص هنوز تاریخ‌مصرف دارد و چشمک زد. انگار جایی دیده بودم این چشمک را. یاد همسایه‌ی خانه‌ی پدر و مادرم افتادم؛ آقا محمود. هر وقت با زنش بود، به من و خواهرم نگاه نمی‌کرد؛ و هر وقت تنها توی راه‌پله یا آسانسور می‌دیدمش، دل‌شوره‌ی غریبی می‌گرفتم. پلک راستش هی می‌پرید و همیشه لبخند کجی روی صورتش بود و نگاه تیز آن چشم‌های دریده‌اش روی تنم سنگینی می‌کرد. با خشم نگاهش کردم. فکر کردم شاید قرص مال خودش باشد یا اینجا می‌آمده گاهی یا مستأجرهای قبلی دوستانش بوده‌اند. از نوع حرص دادن‌های همیشگی‌اش نبود. او هم زل زد به نگاه پر از خشم من که تازه کشفش کرده بود؛ ناگهان در اتاق‌خواب را روی کارگر سیه‌چرده‌ی لاغراندامی که شانه‌هایش از وزن یک کارتن سنگین کشیده شده بود به سمت زمین و داشت می‌آمد داخل، بست و پرسید این نگاه از کجا پیدایش شده؟ من سکوت کردم و نفس عمیقی کشیدم که افکار مزاحم هم با نفس‌هایم خارج شوند. بی‌خیال نمی‌شد. گفت چرا امتحان نکنیم؟ سرم را گرم کردم به مرتب کردن شیشه‌های عطر و اسپری روی میز آرایش و بی‌حوصله گفتم بس کند و اینکه ما مشکلی نداریم. اصرار کرد که شاید بد نباشد. دنبال بسته‌ی قرص مسکن در کیف‌دستی‌ام گشتم و گفتم که عشق مصنوعی و الکلی و اسپری‌دار و قرصی و تزریقی نمی‌خواهم؛ و اینکه او هم از جراحی و پروتز و برجسته کردن اندام‌های من خوشش نمی‌آید. دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت که همه‌ی مسائل را با هم قاطی می‌کنم و گروکشی راهِ حل‌کردن مسائل زندگی نیست. خواستم جواب بدهم که هیییسسس کش‌دارش عرض اتاق را طی کرد و در گوش‌هایم به صدای زنگ‌دار ناهنجاری تبدیل شد؛ از آن لحن‌هایی که باعث می‌شود چند لحظه زمان بایستد و احساس تنفر کنم از خودم و مدام این سوال در ذهنم بچرخد که من اینجا چه می‌کنم؟!

کاش حمام‌مان وان داشت؛ از آن وان‌های دونفره‌ی مانیتوردار. البته خیال نمی‌کنم حمام را بشود شریک شد.

حوله را می‌گذارم روی لبه‌ی تخت و به حمید که با جدیت زل زده است به تصاویر چندثانیه‌ای کانال‌ها که مدام عوض می‌شوند و انعکاس نورهای رنگی و صداها و زبان‌ها و موسیقی‌های مختلفشان روی صورتش سایه می‌اندازد، می‌گویم که هوا سرد است و حوله را بدهد دستم وقتی صدایش کردم از حمام. جواب نمی‌دهد. اضافه می‌کنم لطفاً و زیر لب می‌گوید اوهوم و من شیر آب گرم را باز می‌کنم. با نوک انگشت‌های دست راستم دمای آب را امتحان می‌کنم و انگشت‌های پای راستم را می‌گیرم زیر آب گرم. هیچ‌وقت نمی‌توانم با آب سرد حمام کنم. از استخری که آبش سرد باشد هم بدم می‌آید. در عوض، عاشق جکوزی و سونا هستم. سه چهار سری آدم می‌آیند و می‌روند و من هنوز در گرمای مطبوع نشسته‌ام و عین خیالم هم نیست. کاش حمام‌مان وان داشت؛ از آن وان‌های دونفره‌ی مانیتوردار. البته خیال نمی‌کنم حمام را بشود شریک شد. مثل توالت فرنگی حمام می‌ماند که همیشه هردویمان صبر می‌کنیم آن دیگری از حمام بیرون بیاید، بعد از آن استفاده کنیم. چشم‌هایم را هیچ‌وقت زیر دوش آب نمی‌بندم. سرم را خم می‌کنم و خیره می‌شوم به قطره‌های درشت و سنگین آب که به

زمین می‌خورند و مثل توپ بسکتبال برمی‌گردند به سمت بالا. حمام یک آینه‌ی قدی بزرگ دارد. نگاهم می‌افتد به افتادگی سینه‌ها و بیرون‌زدگی پهلوهایم. نگاهم را از خودم می‌دزدم و دوباره خیره می‌شوم به قطره‌های درشت آب. ناخن‌های پاهایم چند میلی‌متر بلند شده‌اند و لاک قرمز رویشان لب پر و نصفه‌نیمه شده. زیرچشمی نگاهی به نیم‌رخام در آینه می‌اندازم و فکر می‌کنم این آینه قبل از ما تن چند نفر را قاب گرفته. ناگهان احساس می‌کنم یک دسته آدم از توی آینه به من زل زده‌اند؛ تمام آن‌هایی که خودشان را در آن آینه دیده‌اند. پشتم را می‌کنم به آینه و سرم را شامپو می‌زنم. هنوز گرمای نگاهشان را روی کمرم احساس می‌کنم؛ گرمایی که با جریان آب گرم حرکت می‌کند؛ از پشت گردن شروع می‌شود و همراه قطره‌های آب به شانه‌ها و بعد به کمرم می‌رسد. شیر آب گرم را بیشتر باز می‌کنم. صبر می‌کنم بخار بلند شود از سطح آب. فضای کوچک اتاقک حمام که داغ و پربخار شد، حس می‌کنم خستگی همراه سنگینی نگاه‌هاشان از گردن و شانه‌هایم پائین می‌آید و از روی ساق‌های پایم رد می‌شود و به شکل حلقه‌های کف‌آلود وارد راه آب حمام می‌شود.

موهایم را که سشوار کشیدم، می‌ایستم کنار پنجره. پرده‌ی کلفت را کنار می‌زنم و خیره می‌شوم به پنجره‌های مربعی یک‌شکل و اندازه که به‌ردیف در عرض دیوار کاشته شده‌اند. بالای قاب پنجره‌ها، یک ردیف کاشی فیروزه‌ای مات با ناشیگری چسبانده شده و مثل وصله‌های ناجور لباس‌های کهنه دهن‌کجی می‌کند. کلمات عربی، پیچک مانند با حروف طلایی از بین آبی کاشی‌ها رد شده‌اند و در تاریکی شب برق می‌زنند؛ معماری مدرن: نه شمسه‌ای هست و نه اسلیمی و نه گل‌بوته‌های ترنج و نقش‌های قالی. گنبد هم ندارد حتی، مناره هم. می‌شمارم. ۱۲ تا پنجره در کل عرض کوچه.

در فضای پشت شیشه‌ها تاریکی سنگینی معلق است. حمید پرده را می‌کشد و حرص می‌خورد باز که شب، با این وضع، پشت پنجره؟! می‌گویم کسی نیست. تاریک است...■

داستان کوتاه «آسمان طبقه چهارم واحد هفتم»

نویسنده «پونه شاهی»

عصرهای جمعه همیشه برای مهری دلگیر بوده و بازهم عصر جمعه‌ی دلگیر دیگری ست و باریدن باران هم دلگیری آن را مضاعف کرده است. حس می‌کند دو دست قوی گلویش را فشار می‌دهند احساس خفگی و بغض می‌کند. آهسته به سمت پنجره می‌رود و به بیرون نگاه می‌کند هنوز باران می‌بارد. خیابان نسبت به روزهای دیگر هفته خلوت است و تک و توکی سواری عبور می‌کند. حتی صدای باران هم برایش دلگیر است. انگار صدای گریه زنی را در درونش تداعی می‌کند.

از تلویزیون برنامه‌ی مستندی در مورد قطب شمال و زندگی موجودات آن منطقه پخش می‌شود. همسرش روبروی تلویزیون روی کاناپه لم‌داده و پاهایش را به روی میز عسلی جلو کاناپه گذاشته است و غرق تماشای مستند است. ظرف میوه به روی میز و پیش‌دستی که پوست میوه‌ها در آن انتظار خالی شدن در سطل زباله می‌کشند و همچنین لیوان چایی که ته آن به‌اندازه یک بندانگشت چایی سرد شده بلاتکلیف باقی‌مانده و گوشی موبایل مرد در کنار پاکت سیگار کنار پاهایش به روی میز جای دارد.

مهری با موهای رهاشده بر روی شانه‌هایش درحالی‌که هنوز هم کنار پنجره ایستاده نخ سیگاری را آتش زده و به گوشه‌ی لبش می‌گذارد خاکستر سیگارش را در پای گلدانی که در کنار پنجره قرارگرفته می‌ریزد و درحالی‌که هنوز کنار پنجره است نگاهی به همسرش که مشغول تماشای تلویزیون است انداخته و می‌گوید:

- بهروز اگه بارون بند بیاد اجازه میدی این دفعه من بگم کجا بریم؟

بهروز بدون اینکه نگاهش کند با مسخرگی خاصی که در لحن صدایش موج می‌زند پاسخ می‌دهد:

- آره عزیزم به شرطی که همون جایی باشه که من میگم.

مهری لب‌هایش را ورچیده و زیر لب غر می‌زند: لعنتی شد یه دفعه به من اهمیت بدی؟

موبایل بهروز زنگ می‌خورد؛ مرد یک نگاه به موبایلش کرده و برمی‌دارد از جایش بلند می‌شود کمی از میز و زن فاصله می‌گیرد.

مکالمه کوتاه است. بهروز به کسی که آن‌سوی خط بود می‌گوید:

- سلام خوبی؟ نه نمیشه نه، قول دادم ببرمش بیرون، خوب جبران می‌کنم، قهر نکن دیگه!

و مکالمه تمام می‌شود.

مهری پک عمیقی از روی غیظ به سیگارش می‌زند ته‌مانده سیگار را در گلدان خاموش می‌کند و با لحن سردی از بهروز می‌پرسد: کی بود؟

بهروز سعی می‌کند خود را خیلی بی‌تفاوت و آرام جلوه دهد و درحالی‌که دوباره درون کاناپه لم‌داده و کنترل تلویزیون در دستش است و کانال عوض می‌کند می‌گوید: "دوستم بود، زن و بچه‌اش رفتن سفر، تنهاست. یادم رفته بود که قرار گذاشتم یه سر بهش بزنم. الان گفتم نمیشه باید زنمو ببرم بیرون."

مهری که هنوز از نگاهش مشخص است که باور نکرده می‌گوید: "نمی‌دونستم دوستت اینقد نازک نارنجیه و زود قهر میکنه."

بهروز خنده‌ای کرده و می‌گوید: خوب حالا بدون ...

بهروز مشغول اس‌اس دادن می‌شود. زن حس بدی دارد؛ می‌خواهد فریاد بزند: "میشه لطفاً منو نفهم فرض نکنی؟"

بهروز مشغول اس‌اس دادن می‌شود. زن حس بدی دارد؛ می‌خواهد فریاد بزند: "میشه لطفاً منو نفهم فرض نکنی؟" ولی چیزی نمی‌گوید. ترجیح می‌دهد به سکوت سردی پناه ببرد و از یک جدال بی‌سرانجام جلوگیری کند. هرچند در درونش جدالی برپاست و به خودش نهیب می‌زند که بهتر است خیال بد به دلش راه ندهد و این‌قدر بدبین نباشد. مرد بعد از رد و بدل کردن چند اس‌اس از جایش بلند می‌شود و درحالی‌که با صدای بلند شروع به حرف زدن کرده و می‌گوید: "خوب بارون لعنتیم بند نیومد. من یادم اومد روغن ماشینو عوض نکردم، برم روغنشو عوض کنم. بیام، شام بریم بیرون."

بدون اینکه منتظر شنیدن پاسخی باشد و بی‌توجه به غرغرهای زیر لب مهری سریع لباس می‌پوشد و با عجله از خانه بیرون می‌زند. مهری هنوز کنار پنجره است. آن‌طرف خیابان سحر را می‌بیند. سحر، زنی که تازه به یکی از آپارتمان‌های طبقه سوم اسباب‌کشی کرده و به‌تنهایی

زندگی می‌کند آرایشگر است؛ و در واقع آپارتمانش هم محل زندگی و هم محل کارش است.

و مهری اکنون او را از پشت پنجره می‌دید که آن‌طرف خیابان زیر باران با چتر ایستاده است. ماشین بهروز از پارکینگ خارج شده و جلو سحر ترمز می‌زند. با یک خوش‌وبش و تعارف کوتاه سحر سوار می‌شود. مهری عصبی می‌شود ولی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و با خود می‌گوید: "خوب تو هم بودی تو بارون حتماً سوار می‌شدی."

همان‌طور که دور شدن ماشین در باران را نگاه می‌کند یادش می‌آید برادرش که هفته پیش ماشین بهروز را قرض گرفته بود وقتی ماشین را آورده بود موقع رفتن ضمن تشکر گفته بود: "گفته بودی روغنشو باید عوض کنی بردم تعویض‌روغنی حالا خیالت راحت باشه ..."

صدای رعدوبرق مهیبی به گوش می‌رسد و تمام سالن روشن می‌شود زن از پنجره فاصله می‌گیرد بوی سیگار فضای خانه را پر کرده و زن به یاد نمی‌آورد که از کی سیگاری شده. فقط می‌داند که هنوز به سال نرسیده است...

به‌طرف پاکت سیگار روی میز عسلی می‌رود دست‌هایش می‌لرزد؛ یک نخ سیگار دیگر برمی‌دارد. سیگارش را روشن می‌کند و در این اندیشه است که: "آسمان طبقه چهارم، واحد هفتم هم مثل آسمان شهر بارانی و دلگیر است". حتی همین صدای باران هم برایش دلگیر است. انگار صدای گریه زنی را در درونش تداعی می‌کند.■

داستان کوتاه «تنهایی»

نویسنده «زهرا سعیدزاده»

حدود ساعت ۱۱ از خواب بیدار شد و یک‌راست به‌طرف روشویی رفت و صورتش را شست. مسواک زد و در آینه موهایش را مرتب کرد و فکر کرد که یعنی چه که گفت: فردا می‌بینمت. خواب دیده بود. تصویر مردی به او قفل شده بود و می‌گفت: فردا می‌بینمت. در خواب هم می‌دانست که این خواب است و هر چه سعی می‌کرد از خواب بیدار شود نمی‌توانست. به آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد و پنیر را بیرون آورد و روی میز گذاشت. نان را هم گذاشت و بعد ایستاد و به آن‌ها نگاه کرد. پشیمان شد و هر دو را سرجایش گذاشت.

لباس‌هایش را عوض کرد. از خانه خارج شد. سوار تاکسی نشد. همین‌طوری راه رفت و راه رفت به سوپرمارکتی رسید و همان‌جا ایستاد. فکر کرد برای چی تا اینجا آمده؟ کمی بیشتر فکر کرد. یادش نیامد. سعی کرد به این فکر کند، در خانه چه‌کار کرده بود. بعد از لباس پوشیدن، آرایش. بعد روسری را پوشید، آمد کنار میزش و روی کاغذ چیزی نوشته بود... در خیابان کیفش را باز کرد و دنبال کاغذ گشت، پیدایش کرد. لیست موادی که لازم داشت. حوصله نداشت حالا به خرید برود؛ و با خودش گفت، اگر قرار به غذا خوردن باشه، همان چند تا تخم‌مرغ کافیه. وارد کافی‌شاپی شد که همان نزدیکی بود. نگاهش را روی میزها انداخته که میز مورد نظرش را پیدا کند که او را دید. همان مرد را. همانی که در خوابش بود. با آن لباس قهوه‌ای و موهای مشکی و چشم‌ها. چشم‌ها خیلی روشن بودند. نزدیک‌تر شد. آن‌قدر نزدیک که مرد سرش را برگرداند ببیند دختر کاری با او دارد یا نه. دختر کمی مسیرش را عوض کرد و برگشت میزی در همان نزدیکی نشست. او همان مرد بود. نیم ساعت بعد مرد رفت و دختر همان‌جا نشسته بود. بعد از چند دقیقه او هم بلند شد و به خانه رفت. یادش رفته بود چیزی بخرد. گرسنه‌اش بود. رفت سر یخچال و همان نان و پنیر را خورد. رفت کنار پنجره. لبه‌ی پنجره پر از خاک بود. یک لایه خاک روی آن را پوشانده بود. از کی تمیزش نکرده بود؟ با انگشت رویش نوشت. **امروز دیدمش.** رفت خوابید. دوباره همان تصویر، همان مرد اما این دفعه می‌گفت: **بالاخره دیدمت.**

صبح زود بیدار شد و سریع آماده شد و سوار تاکسی شد. به مناظر بیرون خیره شد و به آدم‌ها و ساختمان‌ها و به آب باران که حاشیه‌ی خیابان را پر کرده بود. همان‌طور که نگاه می‌کرد خوابش برد. شیشه‌ی ماشین پایین بود. سوز سردی به صورتش خورد. بیدار شد و به ساعتش نگاه کرد. ۱۰ دقیقه خوابیده بود. به راننده نگاه کرد. هنوز داشت به راهش ادامه می‌داد.

به دانشگاه که رسید از دوستش پرسید کلاس ساعت چند شروع میشه؟ - ۱۰ دقیقه دیگه.

تا ساختمان دانشکده رفت. جلوی در تردید کرد. اصلاً برای چی اومدم. فوقش غیبت می‌خورم تا دم در کلاس پیش رفت و بالاخره وارد کلاس شد. استاد صحبت می‌کرد. بچه‌ها سؤال می‌کردند، حرف می‌زدند. موبایل‌ها وسط کلاس زنگ می‌خورد. استاد می‌گفت تمامشان را خاموش کنید و دختر حواسش به هیچ‌کدام نبود؛ و روی کاغذ خط‌خطی می‌کرد. بعد از دانشگاه با دوستانش قرار سینما داشت. از بین ۷، ۸ نفر فقط دو سه نفر آمده بودند. با همان‌ها رفت سینما. چند دقیقه‌ی اول به صفحه زل زد و فیلم را دنبال کرد اما بعد در تاریکی چشمانش را بست و خوابش برد. دوستش بیدارش کرد، فیلم تمام شده بود. از سینما خارج شدند. عصر بود، خودش را به کافی‌شاپ رساند. ربع ساعت دیر کرده بود. ولی مرد همان‌جا بود. در میزی نزدیک‌تر نشست و کاملاً مرد را زیر نظر گرفت به نظرش کمی چاق آمد. چاق نه تپل. قهوه خورد و همان‌جا نشست. با فنجان بازی کرد. روی نعلبکی وارونه‌اش کرد و بعد از چند دقیقه برش گرداند و سعی کرد با لکه‌های قهوه نگاه کند و با آن‌ها شکل‌هایی بسازد. اول شکل گل. بعد یک پل. خندید فکر کرد، منحنی می‌تونه یک پل باشد یا یک ابرو یا هر چیز دیگر. بعد با لکه‌ها یک چشم ساخت؛ اما چشم خیلی روشن بود. سرش را بلند کرد و به مرد نگاه کرد. داشت آماده‌ی رفتن می‌شد. مرد رفت و دختر چند دقیقه‌ی بعد بلند شد.

شب تلفن زنگ زد. مادر بود. حال و احوال پرسید. دختر گفت: خوبم... معلومه که غذا می‌خورم. ...درس‌ها هم خوبه. ...دیگه خبر خاصی نیست. ...هوا خیلی سرد شده. صحبت کردن نیم ساعت ادامه داشت و بعد تمام. دختر قلم‌مو را برداشت. بوم را روی پایه نصب کرد و نقاشی کرد. رنگ‌های کبود و آبی و مشکی و سفید و سبز تیره ...به نقاشی نگاه کرد. چند تا صورت کج که در حال جیغ زدن بودند. چند تا نقاشی همین شکلی کشیده بود؟ دیگر از این‌جور چهره‌ها بدش می‌آمد. بوم را برداشت. انداخت گوشه‌ی اتاق. به‌طرف پنجره رفت. روی شیشه نقاشی کرد. رنگ‌های قرمز و سفید و آبی و قهوه‌ای و بالاخره ... مردی با چشم‌های روشن.

یک هفته خواب‌ها ادامه داشت و به کافی‌شاپ رفتن‌ها در ساعت معین، زل زدن به مرد. احساس کرد که مرد کم‌کم دارد متوجه نگاهش می‌شود. دو سه روزی بود که سر برمی‌گرداند و نگاه می‌کرد و دختر حواسش را به‌جایی دیگر می‌داد؛ و بالاخره یک روز مرد از روی صندلی بلند شد و به‌جای اینکه بیرون برود، مستقیم برگشت و جلوی میز دختر ایستاد. صندلی را عقب کشید و نشست و به دختر زل زد. دختر دستپاچه شد و بعد از چند لحظه بلند شد. مرد گفت بشین. با تحکم گفت و اندکی عصبانیت. دختر نشست.

مرد گفت: خیلی بده یه نفر بیاد به آدم زل بزنه مگه نه؟

دختر ساکت بود.

مرد: اوایل فکر کردم عادیه ولی ادامه داشت و تو هر روز، روی این میز و در همین ساعت می‌آمدی؛ و به من زل می‌زدی. منظورت از این کار چیه؟

دختر: قصد مزاحمت نداشتم.

مرد: بله می دونم، ولی مزاحم شدی. این کافی‌شاپ برای من خیلی عزیزه و همیشه یک ساعتی را به اینجا میام؛ و مطمئناً انتظار ندارم که یک نفر یک ساعت تمام نگاه خیره‌اش را به من بدوزد.

دختر باز ساکت بود.

مرد: گفتم شاید خودت نتونی حرف بزنی، اومدم خودم بپرسم. منظورت چیه؟

دختر: نه، این آخرین روزیه که اینجام.

-مطمئنی؟

- آره

مرد رفت و دختر نیم ساعتی را سرجایش نشست. بعد با یک حال شق‌ورق به خانه‌اش رفت. در را باز کرد. کفش‌ها را درآورد. به اتاق‌خواب رفت. کنار پنجره ایستاد؛ و اندکی به منظره بیرون زل زد. منظره که نه. ساختمان‌ها، آدم‌ها و آسفالت خیس‌خورده. می‌دانست که دیگر او را نمی‌بیند. بر لبه‌ی پنجره‌ی نوشت **امروز حرف زد**. بدون اینکه لباسش را عوض کند روی تخت دراز کشید تا خوابش برد. خواب دید مرد وارد اتاقش شد. با او حرف زد و بعد لباسش را درآورد و کنارش خوابید. صبح که دختر از خواب بیدار شد، خود را کاملاً برهنه یافت. گیج بر جا مانده بود. بر تخت نشست و گریه کرد. ساختمان ساکت بود و صدای دختر می‌پیچید. بلند شد و لباسش را پوشید. تخت را مرتب کرد؛ و اتاق را جارو زد .بعد به سراغ پنجره رفت مواد شوینده، آن نقاشی را پاک کرد. به لبه‌ی پنجره نگاه کرد، پر از نوشته‌هایی بود که بر همان یک لایه خاک نوشته شده بود. **دیدمش**... **چاق**... **چشم‌ها** ... **حرف زد**... **ساکت**... پارچه را برداشت و سریع از اول تا آخر لبه‌ی پنجره کشید، همه‌اش پاک شد. کل خانه را گردگیری کرد و بعد به یاد ظرف‌های نشسته افتاد. می‌خواست فراموش کند. باید فراموش می‌کرد. فکر کرد در اولین فرصت به مادرش زنگ بزند یا به دوستش. به ساعت نگاه کرد. نیم ساعت دیگر کلاس داشت. سریع آماده شد و بیرون رفت. از شیشه‌ی ماشین مشتاق به بقیه نگاه کرد و خوابش نبرد. سر کلاس کاملاً حواسش را جمع کرد و یادداشت برمی‌داشت. نزدیک غروب خسته و کوفته به خانه برگشت. چه‌کاری مانده بود؟ هیچی؟ تمام لباس‌های چرک را درآورد و شست و آویزان کرد. ساعت ۱۰ شب بود. گرسنه‌اش شد و به سراغ یخچال رفت. باز هم هیچی پیدا نمی‌شد. لباسش را پوشید و رفت از سوپری سر خیابان چند تا تخم‌مرغ خرید. بعد از خوردن آن‌ها و شستن ظرف‌ها دیگر کاری نداشت. بر لبه‌ی تخت نشست و کتابش را دستش گرفت، باز کرد و کتاب خواند. بعد دراز کشید و کتاب را بالای سرش گرفت. کم‌کم دستش سست شد و کتاب از دستش افتاد و خوابش برد. خواب دید مرد بالای سرش ایستاده و گفت: امروز خیلی خودتو خسته کردی؛ و پتو را رویش کشید.■

یک هفته خواب‌ها ادامه داشت و به کافی‌شاپ رفتن‌ها در ساعت معین، زل زدن به مرد. احساس کرد که مرد کم‌کم دارد متوجه نگاهش می‌شود.

داستان کوتاه «عصر آهسته یک روز برفی»

نویسنده «محمد پروین»

مثل سوز برف که زودتر از خودش می‌آید، چند روزی می‌شد که جای خالی‌اش زودتر از غم‌اش، گوشه دلش را خالی کرده بود و این ساعت‌ها که بی‌تفاوت می‌گذشتند، با ابرهای تلنبار شده خاکستری، فقط بیشترش می‌کرد.

پرده را کنار زده بود و داشت به سفیدی پخش‌شده روی زمین نگاه می‌کرد. نمی‌دانست از کی این‌قدر برف آمده بود فقط می‌دید که گاهی ذره‌ای می‌پاشد و دوباره بند می‌آید. درست چیزی یادش نمی‌آمد. با دست‌هایش سفت پرده را گرفته بود، انگار قرار بود اتفاق بدی بیفتد. نفس‌هایش روی شیشه، بخار انداخته بود و رد انگشتانی روی‌اش پیدا شد. روی شیشه چیزی نوشت و سریع پاکشان کرد. قطره‌های آب از شیشه سُر خوردند و آرام پایین آمدند. این‌قدر سفید شده بود خیابان که چشمش دیگر تاریکی اتاق را نمی‌دید.

دو تا بچه آمدند و شروع کردند به راه رفتند و جای پا انداختند روی برف. گاهی هم می‌ایستاند و گلوله‌هایی درست می‌کردند و سمت هم پرتاب. یکی‌شان چیزی به آن یکی گفت و هردویشان دویدند سمت جایی که برف بیشتر بود. بعد برف از شاخه‌های درخت نزدیک پنجره ریخت. حسابی شاخه‌ها را سنگین کرده بود و می‌ریختند پای درخت. مرد نگاه کرد و دنبال پرنده‌ای، چیزی گشت.

بود؟ نبود.

حالا برف این‌قدر باریده بود که دلتنگی را بیشتر کند. سفیدی‌هایی که از خیابان شروع می‌شد، از دیوار خانه بالا می‌آمد. تا پنجره و از پشت شیشه به چشم‌های مرد می‌ریخت. فکر کرد چقدر دیگر باید بگذرد تا ابرهای خاکستری کنار بروند و باریکه‌های کمرنگ نور روی خیابان‌ها و ساختمان‌ها و پیاده‌روها بیفتند. بعد فکر کرد که با این وضعی که دارد می‌بینید هنوز خیلی مانده است که آفتاب در بیاید و طلایی‌ها شهر را پُر کنند. ولی او داشت از لابه‌لای خاکستری‌هایی که تلنبار شده بودند، تکه‌های روشن آبی را می‌دید که چند تیکه سفید هم قاطی‌شان بود.

پیشانی‌اش را چسباند به شیشه. خنکایش از پشت چروک‌ها به سرش ریخت و از چشم‌هایش پایین آمد و از چشم‌ها به گلو افتاد و بعد در سینه‌اش چرخید. دردی از انتهای سمت چپ شروع شد. تا وسط آمد و دوباره برگشت. سرما از استخوان‌هایش پایین می‌آمدند و هر چه که دوست داشت را با خودش می‌برد. گوشه پرده را ول کرد. برگشت سمت تخت خواب. لحاف گوشه تخت افتاده بود. یک‌طرف ملافه چروک‌خورده بود. جلوتر رفت. جای سر زن روی بالش هنوز مانده بود و چند تار موی خرمایی. آن یکی بالش جای سر نداشت.

پیراهن خانه زن روی زمین افتاده بود. کنار دمپایی‌های فیروزه‌ای مخمل که چند سال پیش از یک دست‌فروش خریده بودند. چند تیکه لباس و دو سه تا روسری هم روی صندلی افتاده بود. در کمدها باز بود و ساک‌های خرید که بدون اینکه باز شده باشند. درهم و برهم. روی هم افتاده. معلوم بود که حوصله مرتب کردن‌شان را نداشته.

حالا برف این‌قدر باریده بود که دلتنگی را بیشتر کند. سفیدی‌هایی که از خیابان شروع می‌شد، از دیوار خانه بالا می‌آمد.

برگشت به ساعت کنار تخت نگاه کرد. داشت کم‌کم ۴ می‌شد.

رفت به اتاق دیگر. کتاب‌ها روی میز پخش‌وپلا بودند. روی کتابخانه را خاک گرفته بود. گوشه‌ای هم چند کارتن گذاشته بود که درش را با چسب و نخ بسته بود. چند دقیقه‌ای ایستاد و کارتن‌های بسته‌بندی‌شده را نگاه کرد که رویشان نوشته بود "شکستنی". جلوی کتابخانه این پا و آن پا کرد. دست برد که یکی‌شان را بردارد ولی یادش افتاد که زن زیاد آن کتاب را دوست ندارد. می‌گفت غم‌اش زیاد است. آدم دق-اش می‌گیرد. توی این هوای برفی. با آن باریکه‌های خاکستری پشت پرده. سرش را تکان داد و چند قدم عقب‌تر آمد و چارچوب در را گرفت و چشم‌هایش را بست. بوی کاغذ دماغش را پُر کرده بود. بوی رفتن و چند تصویر مبهم دیگر که چشم‌هایش با اولین پلک پُر شد. چندثانیه‌ای بلاتکلیف همان‌جا ایستاد و به اتاق نگاه کرد که حالا بیشتر وسایلش را جمع کرده بود. فقط مانده بود کتاب‌ها. با پشت دست رطوبت را تا شقیقه‌ها پخش کرد. شانه بالا انداخت و فکر کرد که اگر آن اتفاق نمی‌افتاد یا ...

رفت به آشپزخانه. به لیوان‌های نیمه‌پر چای نگاه کرد، به بشقابی که توش سیگار خاموش شده بود. به ظرف‌های مانده در سینک و دستمال‌کاغذی‌های مچاله شده روی

میز. سری تکان داد و به این فکر کرد که حتماً غمش زیاد بوده. دلش می‌خواست دستی به سر و روی خانه بکشد. اتاق‌ها را مرتب کند. ظرف‌ها را بشورد. لباس‌ها را بردارد از روی زمین و کتاب‌ها را جمع‌وجور کند.

رفت کنار پنجره دوباره ایستاد. گل‌های پرده را محکم نگه داشته بود. می‌ترسید از دستش رها شود. سفیدی‌ها به خاکستری می‌زدند کم‌کم. حالا سایه‌ها درازتر شده بودند و قدشان از روی دیوارها بلندتر. هنوز درست حسابی بند نیامده بود. فکر می‌کرد که حالا زن کجاست و دارد چه‌کار می‌کند. با این برف راحت می‌رسد خانه یا نه. فکر می‌کرد که حالا زن محل کارش را ترک کرده است و سر راه قبل از آنکه بیاید خانه رفته است کتاب‌فروشی و چند جلد کتابی که سفارش داده بوده است را بگیرد. با چند نمایشنامه و سی دی آهنگ و فیلم. بعدش از آنجا می‌رود کمی ویترین مغازه‌ها را نگاه می‌کند و پارچه‌های بته‌جقه‌ای می‌خرد برای کوسن‌ها و روی میز. چندتایی هم جاشمعی و شمع دیده بود که به رنگ تابلوهایی که تازه گرفته بود، می‌آمدند. دست‌آخر هم شاید برود کافه‌ای و چیزی بخورد و بگردد. دلش نمی‌خواست به نگاه زن فکر کند. به برفی که هنوز بند نیامده بود. به سایه‌هایی که همین‌طور درازتر و درازتر می‌شدند؛ و درخت‌های بدون برگ.

آسمان تیره‌تر می‌شد و انگار نمی‌خواست تمام شود.

سیاهی از افق به اطراف می‌پاشید و آرام‌آرام جلو می‌آمد.

سایه‌هایی که از روی دیوار تا آسمان کشیده می‌شدند.

صدای باز شدن در سمت کوچه آمد. مرد چرخید سمت در ورودی.

صدای پا در راهرو.

تاریکی با سفیدی‌ها قاطی شده بودند.

صدای پیچیدن کلید توی قفل.

در باز شد.

زن داخل شد. حسابی خیس شده بود. روسری‌اش از سرش افتاده بود. چند تاری از موهایش روی پیشانی‌اش ریخته بود. ذره‌های برف از روی شانه‌هایش آب شدند و چند قطره چکید روی کیفش. گونه‌هایش حسابی سرخ‌شده بود. کفش‌هایش را درآورد. همان‌طور روی مبل نشست. خیسِ خیس. ساک‌های خرید را کنار دستش گذاشت. از جیب کاپشنش سیگار و فندکش را درآورد. سرش را تکیه داد به مبل و چشم‌هایش را بست. چند باری نفسش را حبس کرد و دوباره بیرون داد. دستی به صورتش کشید. سیگار را روشن کرد و چند پُک زد و در گلدان پشت سرش خاموش کرد.

رفت کنار پنجره دوباره ایستاد. گل‌های پرده را محکم نگه داشته بود. می‌ترسید از دستش رها شود. سفیدی‌ها به خاکستری می‌زدند کم‌کم.

مرد ایستاده بود. دلش می‌خواست. سلام کند. می‌خواست جلو برود و موهایش را از پیشانی‌اش کنار بزد و دست‌هایش را بگیرد. خم بشود و ببوسدش. دلش می‌خواست به زن بگوید چرا این‌قدر شکسته شده‌ای؟

زن سرش را چرخاند سمتی که مرد ایستاده بود. انگار می‌دانست آنجا ایستاده است. نگاهش خیره ماند به نورهای کمرنگی که در اتاق پخش‌شده بود. به امتداد سایه‌هایی که تا وسط اتاق آمده بودند و از پاهایش بالا می‌رفتند. از کمرش و در چشم‌هایش می‌ریختند. حالا این‌قدر تاریک شده بود که چشم‌هایش را هم توی صورتش گم کرده بودم. بلند شد. سمت اتاق‌خواب رفت. با همان لباس‌ها روی تخت دراز کشید. لحاف را تا ابتدای چشم‌هایش بالا کشید. پاهایش را در سینه جمع کرد و به‌جای سر مرد که روی بالش نبود دست کشید و گریه کرد.■

داستان کودک و نوجوان

داستان «نگران» مهسا جدیدی

داستان «جام خونین» سونیا سمیعی

داستان «جست و جو» دیانا عباس‌پور

داستان «به سمت آزادی» مریم پیروی

داستان «مرواریدهای قرمز» سونیا سمیعی

داستان «روزی که خرد نداشتیم» ساغر قلی پور ارمکی

داستان «جست و جو»

نویسنده «دیانا عباس‌پور»، ۹ ساله از تهران

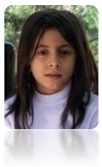

من هر روز وقتی بیدار می‌شوم به دنبال پدر و مادرم می‌گردم اما آن‌ها را پیدا نمی‌کنم. از کنار درخت‌های بی‌برگ عبور می‌کنم. روی برف‌ها قدم می‌گذارم و به‌سوی حوضچه‌ای که یخ‌زده است می‌روم. با خود می‌گویم حتماً در جایی که کار می‌کنند هستند. به آنجا می‌روم اما باز هم نمی‌توانم آن‌ها را پیدا کنم. چون همه‌ی ما فقط یک شغل را می‌شناسیم و دوست داریم. در این مدت کوتاه خیلی دلم برای آن‌ها تنگ شده است. با خودم می‌گویم من که پدر و مادرم را می‌شناسم پس چرا نمی‌توانم آن‌ها را پیدا کنم؟ آدم‌های زیادی از کنارم رد می‌شوند به‌صورت آن‌ها خیره می‌شوم اما هیچ‌کدامشان را نمی‌شناسم.

کمی دیگر به دنبال آن‌ها می‌گردم ولی پیدایشان نمی‌کنم چون همه‌ی آدم‌ها شبیه به هم هستند. یادم افتاد که مادر و پدرم صدایشان خیلی نازک بود. می‌بینم که همه حرف می‌زنند. من کمی دیگر دقت می‌کنم ولی صدایی از پدر و مادرم نمی‌شنوم. چون همه‌ی ما یک‌جور حرف می‌زنیم. فکر می‌کنم بهتر است اسم آن‌ها را صدا بزنم. اسم‌های آن‌ها را با بلندگو می‌گویم اما همه به من نگاه می‌کنند؛ و من باز هم ناامید می‌شوم. می‌بینم که الان وقت نهار است. با خود می‌اندیشم که حتماً در سالن غذاخوری هستند. احساس گرسنگی می‌کنم اما فکر می‌کنم بهتر است اول آن‌ها را پیدا کنم. با عجله به آنجا می‌روم و می‌بینم که قطره‌های عرق روی لباس‌هایم ریخته است. داخل سالن غذاخوری هوا خیلی گرم است. با خودم می‌گویم آن‌ها سبزی‌پلو با ماهی دوست داشتند. روی میزها را نگاه می‌کنم. همه در حال خوردن سبزی‌پلو با ماهی هستند. می‌گردم ولی باز هم از آن‌ها خبری نیست. از پنجره‌ی سالن غذاخوری به آسمان نگاه می‌کنم و یاد روزهایی می‌افتم که با هم به سالن غذاخوری می‌رفتیم. بعد به میزها نگاه می‌کنم که هیچ‌کس نیست و شروع می‌کنم به خوردن ته‌مانده‌ی غذاها.

در راه برگشت یک زن و یک مرد را می‌بینم که به دنبال دخترشان می‌گردند. آن‌ها می‌گویند: «او دنبال بازی و درس علوم را دوست داشت.» دیگری می‌گوید: «همه‌ی ما این بازی و این درس را دوست داریم.»

آن‌ها دور می‌شوند و من با ناامیدی به خانه برمی‌گردم ولی هرچه می‌کنم خانه‌ام را پیدا نمی‌کنم. با خودم می‌گویم که خانه‌ی ما دیوارهای کوتاه و در آبی‌رنگ داشت و خودم را میان کوچه‌ای می‌بینم که رنگ همه‌ی درهایش آبی است و دیوارهای کوتاهی دارد. شاید خانه‌ی ما در کوچه‌ی دیگری باشد. چون خیابان ما دو کوچه داشت. یکی از کوچه‌ها کنار یک پل قدیمی بود که یک رودخانه از زیرش می‌گذشت. من هر روز از مدرسه برمی‌گشتم و سنگ‌هایی را که در جیبم گذاشته بودم به داخل آب رودخانه می‌انداختم و انگار آن‌ها پا درمی‌آوردند و از روی آب می‌پریدند. آب رودخانه آن‌قدر زلال بود که می‌توانستم سنگ‌های کف آن را بشمارم اما حالا دیگر همه‌ی رودخانه‌ها یخ‌زده‌اند و من نمی‌توانم به ته رود نگاه کنم. من دیگر نمی‌توانم خانه‌ام را پیدا کنم. کنار رود یخ‌زده نشسته‌ام که صدای گریه‌های یک نفر را می‌شنوم. با خودم می‌گویم یعنی چه کسی است که این‌قدر شبیه مادرم گریه می‌کند. برمی‌گردم. زن و مردی در کنار در آبی‌رنگ نشسته‌اند. من هم از خوشحالی گریه می‌کنم و با هم به داخل خانه می‌رویم.

حالا من کنار بخاری دراز کشیده‌ام و بوی قورمه‌سبزی در خانه پیچیده است.■

داستان کوتاه «نگران»

نویسنده «مهسا جدیدی»، ۱۲ ساله از گرگان

شب بود. در کوچه‌ای باریک و دراز زنی جوان با سرعت حرکت می‌کرد و پشت سر او پسری نوجوان راه می‌رفت.

پسر با صدایی آرام اما پرطنین گفت: «مادر، آرام باش! ممکن است ما را ببینند!»

زن با حاضر جوابی پاسخ داد: «رامین! هر کاری می‌کنم به خاطر تو و الهام است! کمی فکر داشته باش و زود قضاوت نکن!»

رامین با ناامیدی سرش را پایین انداخت. حرفی برای گفتن نمی‌ماند. مادرش همیشه حرف خودش را می‌زد.

زن ناگهان توقف کرد. نگاهی به عمارت بزرگ روبرویش انداخت. رامین با نگاهی آمیخته با ترس و تعجب مادرش را نگاه می‌کرد. روشنی تاریکی را احساس می‌کرد. زن با ترس پشت سرش را دید و با حرکتی غیرمنتظره به عقب دوید گویی کسی دنبالش می‌کرد. ناگهان ایستاد و بر زمین نشت و گریه را سر داد. با خودش زمزمه می‌کرد. چه می‌گفت؟ فقط خودش می‌دانست.

رامین دل و جرئت پیدا کرد و گفت: «مادر، خودت هم نمی‌خواهی این کار را بکنی. مادر؛ چرا می‌خواهی الهام را، دختر وابسته به جانت را جلوی در خانه‌ای بگذاری؟ مادر...»

زن با خشونت بلند شد اما با ملایمت خاصی گفت: «رامین، با کدام پول؟ هزینه‌های خودمان هم زیاد است. چرا گوش به حرفم نمی‌دهی؟ رامین، آه، رامین!»

رامین که می‌دانست مثل همیشه بحث به اینجا هم می‌کشد کلمه‌های از پیش تعین شده‌ی خود را پشت‌هم ردیف کرد: «من کار می‌کنم و شما و الهام را تأمین می‌کنم. این‌گونه نه الهام از پیش ما می‌رود و نه ما بدون خوراک و پوشاک می‌مانیم قبول کن مادر!»

زن با حرص گفت: رامین! من نمی‌خواهم و اجازه هم نمی‌دهم که این کار را بکنی! می‌خواهی خودت را تکه‌ای از استخوان کنی؟ نه نمی‌گذارم! هرگز نمی‌گذارم!»

و با سرعت هر چه تمام‌تر دوید، دوید به سمت عمارت بزرگ، الهام را روی پله‌ها گذاشت و دست رامین را گرفت و با سرعت از آنجا دور شد...

***

الهام از خواب بیدار شد، ساعت یازده ظهر بود! خیلی خوابیده بود!

مادرش از پایین پله‌ها صدا زد: «الهام! الهام، دخترم خیلی خوابیده‌ای بیا صبحانه‌ات را بخور!»

الهام فریاد زد: «الان می‌آیم!»

همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفت فکر کرد: «اگر پوریا برادرم و سمیه خانم مادرم نباشد...؟»

پوریا صدا زد: «خانم الهام زامبی! اگر بیدار نشوی بیشتر زامبی می‌شوی!»

الهام سریع آن افکار را از ذهنش بیرون کرد. نه امکان نداشت! سمیه خانم مادرش و پوریا برادرش بود در آن شکی وجود نداشت.

مادر و پوریا با هم صدا زدند: «الهاااام!»

خندید. او یک کودک سرراهی نبود معلوم است که نه!

این افکار همیشه سراغ همه‌ی کودکان جهان می‌رود.■

داستان کوتاه «روزی که خرد نداشتیم»

نویسنده «ساغر قلی‌پور ارمکی»، ۱۲ ساله از بابل

می‌خواستم سوار تاکسی شوم، خرد نداشتم اما خاطره‌ی بد از خرد نداشتن داشتم. مسیر خیلی طولانی نبود اما دخترم تازه تاتی تاتی می‌کرد. دودل بودم که بروم یا نه؟ یاد حرف پدرم افتادم که همیشه می‌گفت: آدم باید ریسک کند تا به‌جایی برسد. با خودم گفتم در این مورد کوچک هم می‌توانم از آن استفاده کنم. سوار می‌شوم حالا هرچه بادا باد. دست دخترم را گرفتم و در تاکسی را باز کردم و نشستم. راننده به نظرم خشن می‌آمد. وسط مسیر ده‌هزارتومانی‌ام را جلوی راننده گرفتم. منتظر یک برخورد تند بودم. با خودم گفتم الانه که بگه تو که خرد نداری چرا تاکسی سوار میشی؟ اما صدایی نیامد. راننده پرسید:

- خرد دارید؟

- نه متأسفم.

وقتی می‌خواستم پیاده شوم دیدم که راننده ده‌هزارتومانی را به دخترم داد و لپش را کشید و گفت:

- طلب ما!■

داستان کوتاه «به سمت آزادی»

نویسنده «مریم پیروی»، ۱۲ ساله از قزوین

کبوتر می‌گوید:

دیگر خسته شده‌ام، نا ندارم، هیچ نیرویی در تنم نیست چون از صبح تا حالا که خورشید در حال غروب است، به خاطر نایاب بودنم، در حال پرواز کردن هستم. آسمان رو به سیاهی می‌رود که شکارچی من را گم می‌کند و می‌رود. چه خوب که شب از راه رسید. روی درختی می‌نشینم و استراحت می‌کنم. تصمیم می‌گیرم که صبح زود حرکت کنم.

شکارچی با ناراحتی می‌گوید:

وای بیچاره شدم. این کبوتر لعنتی کجا رفت؟ اصلاً چرا من باید او را شکار کنم. شانس ندارم که هر روز باید با خواهش زندگی کنم. ایول! عجب فکر بکری!

کبوتر به بال‌هایش نگاه می‌کند و می‌گوید:

بال‌های من از هر بالی زیباتر است. این را مادرم می‌گفت. او همیشه می‌گفت که مردی وجود دارد که هیچ کبوتری را تنها نمی‌گذارد. او می‌گفت آزادی کبوترها پیش او حتمی است. من هم مدت‌هاست که تصمیم گرفته‌ام پیش او بروم و در کنار او در آسایش باشم. وای، چه خوب! یک دسته از کبوترهای مهاجر دارند به سمت شرق می‌روند. باید با آن‌ها همراه شوم.

-سلام بر شما

-سلام خوش آمدی

-می‌توانم با شما به شرق بیایم؟

-بله. حتماً. بفرمایید.

چه کبوترهای خوش‌اخلاقی! امیدوارم در کنارشان شناخته نشوم.

شکارچی درحالی‌که به رئیسش نگاه می‌کند:

باور بفرمایید حتی یک‌لحظه هم نایستادم و صبر نکردم. تمام‌وقت دنبالش بودم. اما از بخت بدم او در آسمان بود و من در زمین. بال هم ندارم که او را در آسمان بگیرم. شما بگویید چطور باید او را می‌گرفتم؟ اگر شما باز شکاری خود را به من بدهید، حتماً او را برایتان می‌آورم. به من اعتماد کنید. مگر کسی هست که شاهین شکارچی را نشناسد؟

کبوتر در آرامش کامل:

آسایش که در کنار این پرنده‌ها دارم، هیچ‌وقت نداشته‌ام. برایشان ماجرای آتش‌سوزی خانه‌مان و کشته شدن پدر و مادرم را تعریف کردم. آن‌ها هم مرا دوست دارند و هیچ‌وقت مرا تنها نمی‌گذارند. همان‌طور که پرواز می‌کنیم، ناگهان سایه‌ی یک باز شکاری را بالای سرم احساس می‌کنم. وای! نه! نمی‌توانم کاری بکنم چون کسی کنارم نیست که پیش او پناه بگیرم. خدای بزرگ! نجاتم بده. من می‌خواهم باز هم زنده بمانم. می‌خواهم پیش آن آقای مهربان بروم. باز لحظه به لحظه به من نزدیک‌تر می‌شود. اما احساس می‌کنم بال‌هایم سرعت گرفته‌اند. خدایا ممنونم. با نیرویی که دارم پرواز می‌کنم. وای خدای من! دیگر چیزی نمانده است. آنجا آن خانه‌ی نورانی را می‌بینم. آنجا خانه‌ی اوست. شوق زیادی برای رسیدن به آنجا دارم، نیرویم بیش‌تر شده است. برمی‌گردم و پشت سرم را نگاه می‌کنم. آن باز شکاری دیگر نیست. بهتر است راهم را بروم. آرام فرود می‌آیم. چه صحن قشنگی! چه مردم مهربانی! خدایا شکرت می‌کنم که مرا نجات دادی.

شکارچی نمی‌داند چه‌کار باید بکند:

بازم بدبختی. من چه قدر بدبختم که به‌جای آن پرنده، این باز بیچاره را شکار کردم. بهتر است به فکر شغل دیگری باشم.

کبوتر در حرم امام رضا (ع):

تمام مردمی که اینجا هستند، دستشان را روی سینه‌شان گذاشته‌اند و سلام می‌کنند. من هم به امام سلام می‌کنم. وارد حرم می‌شوم. مردم روی فرش‌های زیبایی نشسته‌اند و دست می‌زنند. مردی هم جلوی آن‌ها نشسته و شعر زیبایی را می‌خواند. معنی شعر را نمی‌فهمم اما مردم همه می‌گویند: «اگر امروز دعایی بکنی، ردخور ندارد چون امروز روز تولد اوست.» من هم همان‌طور که به گنبد طلایی نگاه می‌کنم آرزوی نجات دوستانم را می‌کنم.■

داستان کوتاه «مرواریدهای قرمز»

نویسنده «سونیا سمیعی» ۱۱ ساله از گنبدکاووس

نزدیک‌های ظهر بود و هوای بندر مانند همیشه گرم. من و پدرم همیشه با هم به ماهیگیری می‌رفتیم. چند روزی بود که پدر کسالت داشت و نمی‌توانست ماهیگیری کند. من به‌ناچار باید به‌تنهایی به صید می‌رفتم. من در خانه خواهری دارم که توانایی حرف زدن را ندارد. اسمش بهار است. همیشه هنگام آمدن به صید، با اشاره‌هایش به من می‌فهماند که از دریا چیزی برای او بیاورم.

تورم را برداشتم و با آن‌ها خداحافظی کردم به سمت دریا و به‌طرف فانوس دریایی که جای اکثر ماهی و صدف‌ها بود حرکت کردم. بعد از مدتی به آنجا رسیدم و با یک صلوات تورم را به آب انداختم و خود نیز به درون آب رفتم تا صدف‌های زیبایی که در عمق آب بود را جمع کنم. بعد صید ماهی‌ها و جمع‌آوری صدف و به‌طرف خانه راه افتادم. وقتی به خانه رسیدم از خستگی روی تخت چوبی کنار خانه به خواب رفتم. در خواب رویای مروارید قرمزی را دیدم که درون صدف‌ها بود که ناگهان از خواب پریدم و هراسان به سمت قایق رفتم به گمان اینکه مروارید قرمز در صدف‌هایی باشد که امروز جمع کردم. هنوز چند قدمی با قایق فاصله نداشتم که از دور کشتی بزرگی را دیدم که در حال عبور از جزیره بود. درحالی‌که محو بزرگی آن کشتی غول‌پیکر بود ناگهان صدای انفجار مهیبی را در آسمان شنیدم و من از ترس به روی زمین پرت شدم. تنها چیزی که شنیدم و دیدم صدای خنده‌هایی بود که از کشتی بلند شد و بالا رفتن پرچم امریکا روی آن بود.

هراسان به سمت خانه رفتم که در راه پدرم را که از شنیدن صدای انفجار وحشت‌زده بود و برای یافتن من به سمت دریا آمده بود را دیدم. پدرم مرا بغل کرد و بوسید و گفت: خدا را شکر حال تو خوب است. این چه صدایی بود؟

من موضوع را با او در میان گذاشتم و هر دو شتابان قایق را به آب انداختیم به سمت محل حادثه پارو زدیم.

بعد از طی مسافتی به آنجا رسیدیم، هیچ‌وقت آن صحنه از یادم پاک نمی‌شود، دریای آبی، رنگ قرمز به خود گرفته بود همه‌جا پر شده بود از جسدهای تکه‌تکه شده و لاشه هواپیمای سوخته. حال بدی داشتم. تصمیم گرفتیم به‌طرف ساحل بازگردیم و موضوع را به گارد ساحلی خبر دهیم. در راه بازگشت عروسک زیبایی که می‌توان گفت تنها بازمانده آن هواپیما بود را روی آب دیدم و ناگهان یاد خواهرم افتادم که با دیدن آن عروسک خوشحال می‌شود آن را از آب گرفتم و به خانه رسیدیم. همان‌طور که حدس می‌زدم خواهرم با دیدن آن عروسک خیلی خوشحال شد.

خیلی کلافه بودم، تلویزیون را روشن کردم تا شاید چیزی درباره حادثه امروز بگوید. لحظه‌ای بعد اخبار خبر هدف قرار گرفتن هواپیمای مسافربری کشورمان توسط کشتی آمریکایی را داد. شب صحنه‌های دل‌خراشی از بدن‌های سوخته و تکه‌تکه شده هم‌وطنانمان از تلویزیون در حال پخش بود که در یکی از صحنه چهره کودک معصومی بود که تنها سرش روی آب شناور بود. واقعاً چه دلیلی داشت؟ مگر آن‌ها چه گناهی کرده بودند؟ درهمان موقع بهار را دیدم که جلوی در اتاق ایستاده و درحالی‌که محکم عروسکش را در بغل فشار می‌داد به تلویزیون خیره شده بود.

فردا صبح بود و باید دوباره برای صید به دریا می‌رفتم، درحالی‌که صحنه‌های دل‌خراش آن حادثه را مرور می‌کردم و به قایق نزدیک می‌شدم خواهر کوچکم بهار را دیدم که عروسک و همراه شاخه گلی در بغل کنار قایق ایستاده بود. وقتی علت آمدنش آن موقع صبح کنار دریا را از او جویا شدم. گل عروسک و دریا و قایق را نشان داد و با زبان بی‌زبانی از من می‌خواست تا او را به محل حادثه ببرم. هر چه خواستم منصرفش کنم نشد. برای همین تصمیم گرفتم او را به آنجا ببرم. بعد از مدتی به محل حادثه رسیدیم و خواهرم درحالی‌که اشک صورتش را خیس کرده بود عروسک را بوسید و به همراه شاخه گلی آن را به آب‌های آبی خلیج‌فارس سپرد.■

داستان کوتاه «جام خونین»

نویسنده «سونیا سمیعی»، ۱۱ ساله از گنبدکاووس

صبح بود، تازه بیدار شده بودیم. همین‌که چشم باز کردم صدای توپ و تانک به گوشم رسید، سراسیمه بیرون رفتم مردم آشفته را دیدم که پابرهنه به یک‌سو می‌دویدند. هوا گرم بود و دل‌ها خون. مادری را دیدم که بالای جسد فرزند خود نشسته و زارزار گریه می‌کند. در همان نزدیکی بچه‌ای کوچک را دیدم که گریه می‌کند، آری او مادر نداشت، یعنی سایه‌ای نداشت. بچه‌ی بیچاره در آن صحرای داغ چه می‌کرد؟ گونه‌ها خیس بود و چشم‌ها غرق در اشک. دویدم پیش مادرم و گریه کردم مادرم مرا در آغوش گرفت و از خانه بیرون شد و مانند مردم من و مادرم فرار می‌کردیم و بمب‌ها پشت سرمان من خیلی گریه می‌کردم و می‌ترسیدم. بعضی از مردم سنگ پرتاب می‌کردند، در همان نزدیکی پسربچه‌ای را دیدم که زخمی بود او هم یک سنگ داشت، سنگ را به‌طرف تانکی که در همان نزدیکی بود پرتاب کرد، ناگهان سربازی که در تانک بود متوجه پسربچه شد و او را گلوله‌باران کرد، به‌راستی او مرد و جسدش بر روی زمین ماند. من و مادرم همچنان می‌دویدیم. زیر پای ما جسدها بودند، در میان جسدها مادری را دیدم که مرده بود و تمام بدنش سوخته بود، در آغوش آن مادر نوزادی را دیدم که گریه می‌کرد و شیر می‌خواست. ما به پناهگاه رسیدیم، در آنجا مردم را که زخمی بودند دیدم که ناله می‌کردند. ناگهان بمبی به پناهگاه خورد و همه مردند در میان آن‌ها چند نفر زنده ماندند و پشت سر هم می‌گفتند: الله‌اکبر من خیلی دلم به حال آن‌ها سوخت. ما سلاحی نداشتیم و تنها سلاح ما امید به خداوند بود. آخر آن‌ها از ما چه می‌خواستند، بدبختمان کردند، خانه‌مان را از ما گرفتند، خانواده‌مان را نیست و نابود کردند، دیگر چه می‌خواستند. من چند سرباز اسراییلی را دیدم که به آسمان شلیک می‌کردند و شعر می‌خواندند. در آنجا چند نفر اسراییلی بودند که بدبختی‌مان را تماشا می‌کردند. سربازان همه را می‌کشتند و دست می‌زدند و سوت می‌کشیدند و می‌گفتند: مرحباء اسراییل، زنده‌باد اسراییل. نزدیک ظهر بود که دیگر هیچ صدای بمبی نیامد، تنها صدایی که به گوش می‌رسید جیغ بود. مادران به سروکله‌ی خود می‌زدند، بچه‌ها جیغ می‌کشیدند و گریه می‌کردند، خانه‌ها خراب بودند، بیشتر مردم مرده بودند تنها چیزی که زیاد بود جسد بود. آسمان گلوله‌باران بود، آب‌ها از خون قرمز بودند و از زمین خون می‌جوشید. فلسطین دیگر آباد نبود، نام فلسطین آبشار خون بود. من به جسدها نگاه می‌کردم، جسد پدری را دیدم که دست خود را مشت کرده، به سمت او دویدم دست او را باز کردم، دیدم عکس فرزند او در دستش بود. مردم کشورهای همسایه، خود می‌خندند و گریه ما را نمی‌بینند. آمریکا و کشورهای خارجی پشتیبان اسراییل‌اند و ما غیر از ایران و کشورهای مسلمان پشتیبانی نداریم. از شما خواهش می‌کنم آن‌قدری که به برد فوتبال اهمیت می‌دهید، به برد فلسطین هم اهمیت بدهید. این آخرین سخن یک ملت بی‌گناه است، پس یونیسف و یونسکو کجاست که ما این‌گونه‌ایم. فوتبال می‌برد، اما ما می‌میریم. یادتان باشد که من نماینده‌ی ملت فلسطین هستم و یک درخواست دارم، یادتان باشد:

بنی‌آدم اعضای یک پیکرند
که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار■

سینما و تئاتر

فیلم‌نامه کوتاه: آرزو و بابا، متین راهپیما

معرفی فیلم: Gone Girl، دیوید فینچر؛ امین شیرپور

معرفی فیلم: Boyhood، ریچارد لینکلیتر؛ امین شیرپور

معرفی و تحلیل فیلم: بارانداز، رابرت راسل، حسین خسروجردی

معرفی و تحلیل فیلم: مرد راه آهن، جاناتان تپلیزکی؛ ساحل رحیمی‌پور

نگاهی به زندگی یک فیلم‌ساز زن ایرانی: رخشان بنی اعتماد، ریحانه ظهیری

نگاهی به زندگی یک فیلمساز زن ایرانی

«ریحانه ظهیری»

رخشان بنی‌اعتماد در سال ۱۳۳۳ در تهران زاده شد. او در رشته کارگردانی سینما در دانشکده هنرهای دراماتیک تهران (دانشکده سینما و تئاتر دانشگاه هنر) تحصیل کرد. وی از سال ۱۳۵۲ با سمت منشی صحنه در تلویزیون مشغول به کار شد و تا سال ۱۳۵۹ چند فیلم مستند کوتاه را کارگردانی کرد. فعالیت سینمایی خود را از سال ۱۳۶۰ به‌عنوان منشی صحنه فیلم «آفتاب‌نشین‌ها» و فیلم «گل‌های داوودی» آغاز کرد. با کارگردانی فیلم «خارج از محدوده» در سال ۱۳۶۶ کارگردانی فیلم‌های بلند را آغاز کرد. سپس فیلم‌نامه «زرد قناری» را نوشت و کارگردانی آن را نیز خود انجام داد. با نوشتن فیلم‌نامه فیلم «نرگس» با همکاری فریدون جیرانی و کارگردانی آن، در سال ۱۳۷۰ به‌عنوان بهترین کارگردان در دهمین جشنواره فیلم فجر برگزیده شد. پس‌ازآن، فیلم‌های «روسری آبی»، «بانوی اردیبهشت»، «زیر پوست شهر» و «خون بازی» برای وی افتخارات و جایزه‌های بیشتری به ارمغان آورد. بنی اعتماد با جهانگیر کوثری (تهیه‌کننده و مفسر و گزارشگر ورزش) ازدواج کرده است و دخترشان، باران کوثری بازیگر است. حسین عالمگیر نویسنده کتاب «باران کوثری در سینمای ایران» درباره شخصیت رخشان بنی اعتماد در کتاب خود این‌چنین می‌گوید: او را نمی‌توان صرفاً یک کارگردان دانست بهتر است بگوییم کارگردانی او بخشی کوچک از فلسفه‌ای تفکر بنی اعتماد است تا بدین‌وسیله ابعاد فکری خود را در قالب فیلم طرح نماید. بنی اعتماد نمونه یک زن ایرانی است. زنی که می‌گوید زنان ایرانی اگر فرصت و مجال هنرنمایی داشته باشند ابرهایی می‌شوند که باران‌ها در دامانشان متولد می‌شود

از فعالیت‌های ایشان می‌توان به بخش‌های زیر اشاره کرد.

*** نویسنده**

قصه‌ها (۱۳۹۲)

خون بازی (۱۳۸۵)

گیلانه (۱۳۸۳)

روایت سه‌گانه (اپیزود سوم، ننه گیلانه) (۱۳۸۱)

زیر پوست شهر (۱۳۷۹)

داستان‌های جزیره (اپیزود سوم، باران و بومی) (۱۳۷۷)

بانوی اردیبهشت (۱۳۷۶)

روسری آبی (۱۳۷۳)

نرگس (۱۳۷۰)

*** کارگردان:**

قصه‌ها (۱۳۹۰)

حیاط خلوت خانه خورشید (۱۳۸۹)

ما نیمی از جمعیت ایران هستیم (۱۳۸۸)

فرش ایرانی (کار گروهی) (اپیزود دوم، فرش سه‌بعدی یا مشترک موردنظر در دسترس نمی‌باشد) (۱۳۸۵)

خون بازی (۱۳۸۵)

گیلانه (۱۳۸۳)

روایت سه‌گانه (اپیزود سوم، ننه گیلانه) (۱۳۸۲)

روزگار ما (مستند) (۱۳۸۰)

زیر پوست شهر (۱۳۷۹)

داستان‌های جزیره (اپیزود سوم، باران و بومی) (۱۳۷۷)

بانوی اردیبهشت (۱۳۷۶)

روسری آبی (۱۳۷۳)

نرگس (۱۳۷۰)

پول خارجی (۱۳۶۸)

زرد قناری (۱۳۶۷)

خارج از محدوده (۱۳۶۶)

*** برنامه‌ریز**

گل‌های داوودی (۱۳۶۳)

*** دستیار کارگردان**

تنوره دیو (۱۳۶۴)

گل‌های داوودی (۱۳۶۳)

*** مشاور کارگردان**

حیران (۱۳۸۷)

شبانه (۱۳۸۴)

عصر جمعه (۱۳۸۴)

*** منشی صحنه**

آفتاب‌نشین‌ها (۱۳۶۰)

*** مشاور فیلم‌نامه**

شب یلدا (۱۳۸۰)

*** بازیگر**

میکس (۱۳۷۸)

*** تهیه‌کننده**

حیران (۱۳۸۷)

خون بازی (۱۳۸۵)
روزگار ما (۱۳۸۰)
زیر پوست شهر (۱۳۷۹)
نرگس (۱۳۷۰)

سرمایه‌گذار

* زیر پوست شهر (۱۳۷۹)

به افتخارات و جوایزی که خانم بنی‌اعتماد بدان نائل شده‌اند می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

- تندیس بهترین کارگردانی (خون بازی، یازدهمین جشن خانه سینما، ۱۳۸۶)
- تندیس بهترین فیلم (خون بازی، دهمین جشن دنیای تصویر، ۱۳۸۶)
- سیمرغ بلورین بهترین فیلم‌نامه (خون بازی، بخش مسابقه سینمای ایران/ بیست‌وپنجمین جشنواره بین‌المللی فیلم فجر، ۱۳۸۵)
- سیمرغ بلورین بهترین کارگردانی (خون بازی، بخش مسابقه بین‌الملل/ بیست‌وپنجمین جشنواره بین‌المللی فیلم فجر، ۱۳۸۵)
- جایزه بهترین فیلم (خون بازی، دومین جشنواره فیلم شهر تهران، ۱۳۸۵)
- دریافت نشان قدیمی صلح و آزادی از استاندار توسکانی ایتالیا، پاییز ۱۳۷۹
- بهترین کارگردانی شانزدهمین جشنواره فیلم فجر برای بانوی اردیبهشت
- برنده جشنواره فیلم دهلی‌نو برای روسری آبی
- برنده جشنواره فیلم سالونیکا (یونان) برای روسری آبی
- برنده جشنواره فیلم لوکارنو (سوئیس) برای روسری آبی
- بهترین فیلم‌نامه سیزدهمین جشنواره فیلم فجر برای روسری آبی

سیمرغ بلورین بهترین کارگردان در دهمین جشنواره فیلم فجر در سال ۱۳۷۰ برای نرگس ■

منابع:

بانک اطلاعات اینترنتی فیلم‌ها(IMDb)
بانک اطلاعات اینترنتی سینمایی سوره

معرفی و تحلیل فیلم «بیلیارد باز THE HUSTLER»

کارگردان «رابرت راسن»؛ «حسین خسروجردی (خسرو)»

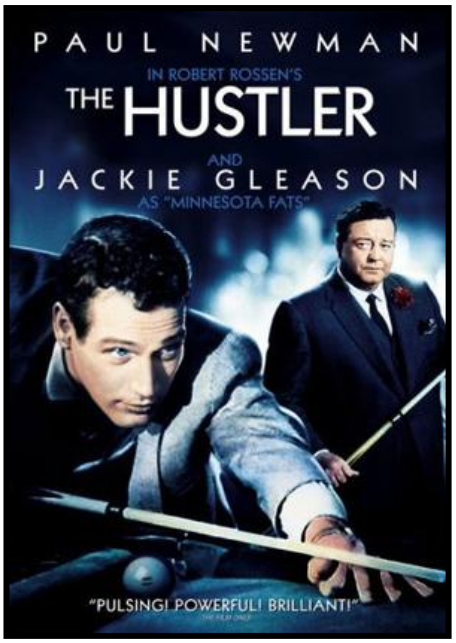

فیلم‌نامه‌نویسان: سیدنی کارول، رابرت راسن، والتر س.نویس/ بر اساس داستانی از و. س. تویس

بازیگران: پل نیومن، جکی گلیسون، پیپر لاری، جورج سی. اسکات، مایرون مک کورمیک، موری همیلتون، مایکل کنستانتین

مدیر فیلم‌برداری: اوگن شوفتان / تدوین: دد آلن/ موسیقی: کنیون هاپکینز/ طراح صحنه: هری هورنر/ طراح لباس: راث مورلی/ طراح چهره‌پردازی: رابرت ژیراس/ سیاه و سفید، ۳۵ میلی متری، ۱۳۵ دقیقه، محصول ۱۹۶۱ امریکا

برنده دو جایزه اسکار در رشته‌های فیلم‌برداری و طراحی صحنه

نامزد کسب جایزه در رشته‌های بهترین فیلم، کارگردان، فیلم‌نامه اقتباسی، بازیگر مرد نقش اول، بازیگر زن نقش اول، بازیگر مرد نقش دوم (جکی گلیسون و جورج سی. اسکات)

پی‌رنگ:

«ادی فلسون»(نیومن)، بیلیاردباز جوان اما کارکشته، همراه ترتیب‌دهنده‌ی بازی‌هایش، «چارلی برنز» (مک کورمیک)، به نیویورک می‌آید تا با سلطان بیلیارد، «بشکه‌ی مینه‌سوتا» (گلیسون)، به مبارزه بپردازد...

تأملات:

۱. یکی از مسائلی که در این فیلم دل‌نشین است آن است که آدم‌های فیلم همگی خود را معرفی می‌کنند اما هیچ‌کدام به‌طور کامل آن چیزی نیستند که ادعا می‌کنند. درواقع هرکدام از آن‌ها، دیگری را به‌درستی معرفی می‌کند و این معرفی، باعث می‌شود تا ما با لایه‌های مختلفی از یک شخصیت روبرو شویم؛ مثلاً سارا، ادی را به‌گونه‌ای معرفی می‌کند که با تعریف برت از ادی فرق می‌کند، اما درعین‌حال هر دو درست هستند؛ یعنی مکمل هستند؛ اما هیچ‌کدام منطبق بر تعریف ادی از خودش نیست. درواقع آن‌ها همدیگر را تعریف می‌کنند، بدون این‌که بخواهند برای یکدیگر حکم صادر کنند.

۲. ادی آدمی است که با شکست روبرو شده، سارا هم با شکست همیشگی زندگی‌اش کنار آمده؛ به‌جز این دو نفر، چه آدم‌هایی می‌توانند با یکدیگر آشنا شوند. ادی می‌توانست در کنار آدمی برتر از خود یا کسی چون مرشد قرار گیرد تا آن مرشد، ادی را بازسازی کند، چون مخاطب از اول انتظار دارد که ادی در پایان، برنده باشد؛ اما به نظرم، زیبایی کار در اینجاست که کسی ادی را بازسازی می‌کند که خود از ادی درمانده‌تر و ویران‌تر است. سارا بهترین انتخاب برای رودررو شدن با ادی است، زیرا داستان را از غلتیدن به کلیشه دور می‌کند.

۳. سارا دختری روشنفکر است. یکی از مهم‌ترین وسایلی که در خانه او دیده می‌شود، ماشین تایپ است. پس او می‌نویسد و به دنیای روشنفکران تعلق دارد، هرچند با نشانه‌هایی که در فیزیک او گذاشته شده است؛ ما درمی‌یابیم که تاکیدی بر عقیم بودن او دارد. سارا روی کاغذ نوشته است: «ما با هم عهدی ناصواب بسته‌ایم.» ادی به او می‌گوید؛ چرا این جمله را نوشته‌ای و او در پاسخ می‌گوید مگر کار دیگری هم جز خوردن و خوابیدن و کشیدن کرکره‌ها انجام می‌دهیم؟ این نگاه نگاهی نقادانه به زندگی خویش است. درواقع اینجا، نوعی خاص از یک روشنفکر، فقط بازنمایی می‌شود؛

سارا روشنفکری پوچ انگار و ناامید، تنها و وازده از نوع روشنفکرهای سرخورده دهه شصت.

۴. سارا درواقع نماد آدم‌هایی است که به دیگران آگاهی می‌دهند، اما خود قربانی می‌شوند.

۵. فیلم درون‌مایه‌ی جذاب مردی است که در جست‌وجوی خویشتن است.

۶. در ظاهر شاید سوالی به ذهن متبادر شود که سارای روشنفکر و پوچ‌گرا با ادی آسمان‌جل که هیچ سنخیتی ندارد، چطور احساس شادی و خوشحالی می‌کند به‌طوری‌که دوست دارد همه بدانند که با ادی دوست شده است؟ در جواب باید گفت بهترین دلیل، نوع نگاه سارا به ادی است. سارا جذب صداقت و شور زندگی در وجود ادی می‌شود. در ظاهر به نظر می‌رسد که ادی و سارا از دو جنس‌اند؛ اما این دو در یک نقطه با یکدیگر به اشتراک می‌رسند و آن این است که هر دو شکست خورده‌اند. چیز دیگری که رابطه متقابل آن‌ها را تکمیل می‌کند، این نکته است که کسی باید وجود می‌داشت تا به ادی نگاه درست به زندگی را بیاموزد و نیز کسی باید بود تا به سارا، معنی دوست داشتن زندگی را یاد دهد. ادی تعریفی از میز، چوب، بازی بیلیارد، صداقت و زندگی به سارا عرضه می‌کند که سارا جذب آن می‌شود، ادی تصویری از یک مرد متصل به زندگی را برای سارا نشان می‌دهد که همین برای سارا کافی است. سارا انتظار ندارد که ادی به او دیدگاه دهد، سارا از او عشق می‌خواهد که ادی هم این را به او می‌دهد. حتی وقتی ادی از عشق خود به بیلیارد می‌گوید، سارا را جذب معنی و تعریفی از زندگی می‌کند.

۷. دنیای ادی و سارا دو مشخصه اصلی دارد. سردی چیزی است که کاملاً بر دنیای سارا غلبه دارد؛ اما در مورد ادی، این جهل و نادانی است که تمام دنیایش را فراگرفته است. درواقع آن دو، در طول ماجرا با یکدیگر معامله می‌کنند. ادی به سارا گرمای زندگی را می‌دهد و سارا نیز ادی را آگاه می‌کند. بدون آن‌که آن‌ها بخواهند این مسئله را برای یکدیگر توضیح دهند. ادی به سارا نمی‌گوید تو چرا این‌طوری زندگی می‌کنی. حتی درجایی که سارا کنار ماشین تایپ خوابش برده زیرسیگاری‌اش را خالی می‌کند. ادی نمی‌خواهد سارا را به هم بریزد و متقابلاً سارا نیز در پی به هم ریختن ادی نیست. فقط سارا نمی‌خواهد به‌هیچ‌وجه، ادی را از دست بدهد. آن‌ها هر دو به هم نیاز دارند. ادی بعد از جدایی از چارلی، کاملاً تنها می‌شود؛ بنابراین، باید کسی را بیابد که به زندگی‌اش آویزان شود. از طرفی تردیدهای سارا نیز باعث شده تا هیچ‌گاه در زندگی، مردی را به دنیای شخصی و درونی خود راه ندهد؛ اما او ادی را می‌پذیرد زیرا از او صداقت و شباهتی در تنهایی می‌بیند. ادی نیز از همراهی با سارا، چیزهای بسیاری می‌آموزد؛ مثلاً وقتی پس از مرگ سارا، به برت می‌گوید که تو با کشتن دیگران به خود زندگی می‌دهی، این چیزی است که از نگاه و طرز فکر سارا نسبت به زندگی و آدم‌ها نشأت گرفته است.

۸. یک‌سوم اول فیلم، به‌طور کامل در سالن ایمز اتفاق می‌افتد و وقتی توصیف می‌شود، گویی که کلیسا توصیف می‌شود. این سالن به‌مثابه یک میدان گلادیاتوری است. آدم‌ها به این سالن می‌آیند تا بخش مهمی از شخصیتشان را نشان دهند. اینجا میدان مبارزه است. آدم‌های مختلفی به این مکان می‌آیند، یکی مثل مینه‌سوتا فتز که شیک‌پوش و خوش‌پوش است و دیگری ادی فلسون که کاملاً سرگردان و آشفته است.

نامزد کسب جایزه در رشته‌های بهترین فیلم، کارگردان، فیلم‌نامه اقتباسی، بازیگر مرد نقش اول، بازیگر زن نقش اول، بازیگر مرد نقش دوم (جکی گلیسون و جورج سی. اسکات)

۹. برت کسی است که در پی نابودی کامل دیگران است و از مکیدن خون بقیه ارتزاق می‌کند. برت سوار بر زندگی و در پی بهره‌کشی از دیگران و کاملاً فرصت‌طلب، هوشیار و سازشکار است.

۱۰. خودکشی سارا، مهم‌ترین کارکردش آن است که ادی را کاملاً آگاه می‌کند. ادی پس از مرگ سارا به برنده شدن نزدیک می‌شود. چرا که فیلم، برنده شدن را حاصلی از آگاهی و دانش می‌داند.

وقتی ادی آگاهی عمیق‌تری نسبت به برت می‌یابد، زمانی است که می‌تواند برنده شود. می‌توان تصور کرد خود برت نیز زمانی مثل ادی بوده است، اما از زمانی که آگاهی و هوشیاری را به دست آورده، توانسته خود را به سطح و قشری بالاتر وصل کند، دست‌کم در بعد ظاهری و نه در بعد تکامل و تعالی شخصیتی.

۱۱. در پایان فیلم، ادی به‌نوعی خودشناسی می‌رسد. و بیلیارد را که زمانی همه زندگی‌اش بوده است تصور می‌رود که او بیلیارد را رها کند.

ادی به تعریف تازه‌ای از زندگی می‌رسد. تا پیش‌ازاین، بیلیارد برای او میدان مبارزه است. او از طریق بیلیارد می‌تواند برای خود اعتبار کسب کند؛ اما حالا دیگر به بیلیارد طور دیگری نگاه می‌کند. او برای زندگی‌اش، به تعریف دیگری رسیده است. سارا تعاریفی از حقیقی بودن آدم، نقاب زدن، دروغ بودن، برنده بودن با مفهومی حقیقی‌تر و عمیق‌تر، دانستن، خرد شدن و به‌زانو درآمدن، برپا ایستادن و... به او داده است.

۱۲. این فیلم قابلیت‌های زیادی دارد و به همین خاطر می‌توان نگاه نشانه‌پردازانه دیگری را هم به آن داشت:

با ورود سارا به زندگی ادی و چهره‌ی کاملاً معصومانه این شخصیت، پیش‌درآمد شکل‌گیری مثلث درامی را ترتیب می‌دهد که در رأس آن، ادی و در دو ضلع دیگرش، سارا و برت هستند، با یک نگاه نشانه پردازانه دیگر می‌توان این رابطه را به‌مثابه کشمکش درونی ادی هم تصور کرد. جدالی که یک‌طرفش معصومیت فطری شخصیت (با حضور سارا عینیت پیدا کرده) و سوی دیگرش، زیاده‌خواهی و شهوت برتر بودن است. (با حضور برت معنا پیدا می‌کند.) و از نظر من این مثلث جنبه ساختاری دارد نه جنبه اتفاقی؛ و درنتیجه می‌توان این نظریه را مطرح کرد این فیلم بیشتر مضمون گراست تا اتفاق گرا.

یکی از نمودهای عینی این نشانه‌پردازانه آنجاست که ادی در شرایطی که به پول نیاز دارد و به پیشنهاد مشارکت دوباره چارلی هم پاسخ منفی داده، با سارا مشاجره می‌کند و به برت می‌رسد.

با مشاجره لفظی ادی و سارا و به طبع آن، دور شدن موقتی ادی از سارا (به تعبیری از فرشته معصومیت درونی‌اش)، مجال عرض‌اندام و خودنمایی بیشتری برای برت و به عبارت بهتر، دیو زیاده‌خواهی و جاه‌طلبی ادی مهیا می‌شود و این بازی «الاکلنگ» گونه در ادامه فیلم تا پایان و در نهایت سرنوشت تراژیک غمباری را برای ادی رقم می‌زند.

از نمودهای عینی دیگر این نشانه‌پردازانه آنجاست که ادی به دعوت میلیونری که شیفته بیلیارد است، برای بازی به خانه‌اش می‌رود. اما «بازی»‌ای که میلیونر در نظر گرفته، بیلیارد نیست. برت قصد کناره‌گیری دارد؛ اما ادی جاه‌طلب، حاضر به کنار رفتن نیست. ادی ابتدا بازنده است. برت می‌خواهد به بازی خاتمه دهد. ادی به او التماس می‌کند که تنهایش نگذارد.

سارا از راه رسیده، قصد دارد مانع شکست شخصیت ادی نزد برت شود؛ اما ادی او را می‌راند. برت برای شکست دادن سارا، حاضر به سرمایه‌گذاری دوباره روی ادی می‌شود. ادی بازی را از میلیونر می‌برد؛ اما در نهایت سارا را از دست می‌دهد.

همان‌طور که در نشانه‌پردازانه اخیر اشاره شد برت با لجن‌مال کردن شخصیت ادی نزد سارا، معصومیتش را از او می‌گیرد. نابودی خودخواسته سارا در نهایت به‌روشنی بیانگر این واقعیت و نشانه تلخ می‌کند.

ادی برای حرفه‌ای بودن، معصومیت و «احساس» را مانند «فاستوس»، تقدیم شیطان (برت) می‌کند. او حالا توان رویارویی با ماشین عظیم جثه‌ای مثل مینه‌سوتا فتز را دارد.

از نمودهای عینی دیگر این نشانه‌پردازانه می‌توان به فصل پایانی بیلیاردباز اشاره کرد.

از آن پایان‌بندی‌های نادر تاریخ سینما است که مقدمات شکل‌گیری این موقعیت، در طول داستان به شکلی چیده شده که بیننده هم مثل خود ادی، خوب می‌داند که این بار فتز از او شکست خواهد خورد، اما همان منطق هم از سوی دیگر، ادی را یک بازنده تمام‌عیار معرفی می‌کند. چون او پیش‌تر معصومیت و اصالتش را به برت واگذار کرده و با مرگ سارا، بازنده بودنش را تمام و کمال پذیرفته است. ادی در بازی تشخص یافتن و پیدا کردن هویت حقیقی‌اش، یک پاکباخته به تمام معنی است و حالا می‌خواهد با برد از فتز در بازی بیلیارد، این شکست را به نحوی جبران کند. شکل دیالوگ گویی ادی که متکلم وحده این موقعیت است، کاملاً تلخی و زهر موجود در مخمصه‌ای را که در آن گرفتار شده به تماشاگر منتقل می‌کند. علاوه بر این، شکل چینش موقعیت هم کاملاً تقابل و تضاد موجود در دو خط زندگی شخص ادی و خط دنیای حرفه‌ای و بازی بیلیارد را به رخ می‌کشد. ادی با هر ضربه‌ای که به «شار»های میز بیلیارد می‌زند، با تلخی رو به برت می‌کند و به‌طور تلویحی به مقصر بودن هردویشان در مرگ سارا اشاره می‌کند. دیالوگ چندپهلو و تأثیرگذار فتز که با کنایه به ادی می‌گوید: «ادی بازیتو بکن» به کوتاه‌ترین شکل ممکن، حرف اول و آخر قصه را بیان می‌کند.

ادی برای حرفه‌ای ماندن و اول شدن، بهای گزافی را پرداخت کرده است. تاوانی فراتر از خرد شدن انگشتانش. حالا با غیبت سارا و نبود او، ادی تنها باید به بازی کردن دل‌خوش کند.■

برت با لجن‌مال کردن شخصیت ادی نزد سارا، معصومیتش را از او می‌گیرد. نابودی خودخواسته سارا در نهایت به‌روشنی بیانگر این واقعیت و نشانه تلخ می‌کند.

معرفی و تحلیل فیلم «مرد راه‌آهن»

کارگردان «جاناتان تپلیتزکی»؛ «ساحل رحیمی‌پور»

نام فیلم: مرد راه‌آهن (The Railway Man)

کارگردان: Jonathan Teplitzky

فیلم‌نامه: Andy Paterson ،Frank Cottrell Boyce

مدت زمان فیلم: ۱۱۶ دقیقه، کشور: آمریکا، زبان: انگلیسی،

تاریخ اکران فیلم: ۱۱ آپریل ۲۰۱۴

بازیگران: Colin Firth -Jeremy Irvine -Nicole Kidman

تحلیل فیلم:

جایی خوانده بودم که روزی شکنجه شونده، شکنجه‌گر می‌شود. اگر بخواهیم روان‌شناسانه به این موضوع نگاه کنیم کاملاً درست است زیرا آدمی که از لحاظ روحی و جسمی آزار دیده باشد، در رویاهایش به زمانی می‌رسد که می‌تواند بر شکنجه‌گرش تفوق پیدا کند و او را بیازارد و به این وسیله خودش را از لذت انتقام سرشار کند. فیلم "مرد راه‌آهن" نیز به همین مسئله می‌پردازد و این مبحث روان‌شناختی را از دیدگاه انسانی بررسی می‌کند. آیا تمام شکنجه‌شدگان روزی شکنجه‌گر می‌شوند؟ پاسخ منفی است. همه این‌طور نمی‌شوند. خیلی از کسانی که چنین تجربه‌ای را داشته‌اند به ورطه‌ی نابودی می‌افتند و آن‌قدر عالم خیالشان شکنجه می‌کنند تا آخر سر جان خودشان را بگیرند چون می‌دانند در عالم واقعیت امکان تحقق یافتن چنین رویایی وجود ندارد. فیلم "مرد راه‌آهن" بر اساس یک داستان واقعی ساخته شده است. داستان چند سرباز انگلیسی که در خلال جنگ دوم جهانی به اسارت ژاپنی‌ها درمی‌آیند؛ و حالا بعد از گذشت چندین سال همان سربازها در "کلاب"ی دور هم جمع می‌شوند؛ اما هیچ‌کدام از آن سربازها همان آدم پیشین نیست. آن‌ها درحالی‌که زندگی نمی‌کنند درگیر زندگی خود هستند و هرکدام به‌نوعی آشفته و پریشان هستند. آن‌ها هنوز هم زیر آوار جنگ زندگی می‌کنند با اینکه تاریخ از تمام شدن جنگ می گوید. در این میان "اریک لومِکس" با بازی کالین فِرث، به‌عنوان قوی‌ترین سرباز این جمع، نقشی محوری به عهده دارد. اریک‌یک مهندس است. در زمان جنگ هم مهندس مخابرات بوده است و به دلیل علاقه ی شخصی اش به راه آهن در تمام عمرش در حال جمع‌آوری اطلاعات ساخت و ساز راه‌آهن‌ها – شناخت مسیرها و دانستن زمان حرکت قطارها بوده است. همین موضوع باعث آشنایی او با زنی به اسم "پتی" با بازی نیکول کیدمن می‌شود. اریک برای دوستانش تعریف می‌کند که به خاطر سه دقیقه تاخیرِ قطار، سوار قطار دیگری شده است با این زن آشنا شده و حالا هم عاشق او است. تا اینجای داستان همه‌چیز روبه راه است. آشنایی یک زن و مرد میانسال، عاشق شدن شان و ازدواج کردن شان؛ اما بُعد دیگری در زندگی اریک وجود دارد که بسیار قوی تر و پررنگ تر از عاشقی کردن و زندگی کردنش است. بعدی قوی و ریشه دار. حضور نامرئی یک مرد جوان ژاپنی که درواقع شکنجه‌گر او بوده است. مردی که هنوز هم جلوی چشمان اریک ظاهر می‌شود و او را علیه دیگران می شوراند؛ و همیشه هم می‌خواهد او را به اتاقی ببرد. اتاقی با یک درچوبی. اریک دیوانه وار نعره می‌زند. او زجر می‌کشد. در اینجا فیلم به گذشته‌ی اریک فلاش بک می‌زند به سال ۱۹۴۲ و به کشور سنگاپور.

تکلیف آدم‌های گیر افتاده در این مخمصه چیست؟ این پرسشی است که فیلم مطرح می‌کند و در پایان نیز به‌خوبی به آن پاسخ می‌دهد.

اریک به همراه گروهان خود مجبور به تسلیم شدن می‌شوند چرا که انگلیس تصمیم به آتش‌بس گرفته است. ژاپن که می‌خواهد بین تایلند- برمه راه‌آهن بکشد، نیاز به نیروی انسانی دارد. در حقیقت به برده هایی نیاز دارد تا این کار طاقت فرسا را انجام دهند؛ و به قول اریک آن‌ها به یک ارتش برده احتیاج دارند. برده‌هایی که در میانه‌ی کار خواهند گفت "کاش مرده بودیم."

همسر اریک که نگران شوهرش است می‌خواهد هر طور شده به او کمک کند. نمی‌خواهد جا بزند و شوهرش را تنها بگذارد؛ اما اریک علاقه‌ای به بازگو کردن اتفاقات گذشته ندارد. پس "پتی" به سراغ دوست صمیمی و هم‌گروهان اریک می‌رود و واقعیت را از او می‌شنود. "پتی" خودش را جای اریک می‌گذارد و مصمم است تا شوهرش را نجات بدهد زیرا می‌داند که اگر این کار را نکند عاقبت خوشی در انتظار اریک نخواهد بود. یک روز دوست اریک به "پتی" روزنامه‌ای را نشان می‌دهد. "ناگاسه" همان شکنجه‌گر اریک زنده است و در همان محلی که درواقع شکنجه‌گاه بوده است و حالا به موزه تبدیل شده به‌عنوان مترجم کار می‌کند. "پتی" خواستار

این است که اریک برود و با آن مرد مواجه شود. برود و حسابش را تسویه کند. شاید که از این کابوس همیشگی و ناتمام رها بشود. اریک رهسپار می‌شود و به‌سوی مکانی می‌رود که زندگی‌اش را گم کرده است؛ و در این مکان است که کشمکش و تقابل دو انسان و دو دیدگاه در زمان گذشته و حال دیده می‌شود.

چیزی که در فیلم نشان داده می‌شود این است که از منظر شکنجه‌گر هم به ماجرا نگاه کنیم. جوری که بیننده می‌تواند از زاویه دید دو طرف هم شکنجه‌گر و هم شکنجه‌شونده واقعه را دنبال کند؛ و همین باعث می‌شود که دچار قضاوت یک‌طرفه نشویم. شاید بتوان این نوع روایت را موفقیتی برای فیلم به‌حساب آورد. چرا که به سراغ نگاه یک‌جانبه و قهرمان‌پروری نرفته است. فیلم، هر دو طرف را به نمایش می‌گذارد. جوری که بیننده بتواند در جایگاه شکنجه‌کننده هم قرار بگیرد. فیلم سعی ندارد مخاطب را به سمت تنفر محض نسبت به مرد ژاپنی یا عشق محض نسبت به سرباز انگلیسی سوق دهد. بلکه می‌خواهد به چیزی ورای آن برسد. به رابطه‌ای که دو سوی آن، دو انسان ایستاده‌اند. انسان‌هایی که دیگر در شرایط گذشته‌شان نیستند ولی همچنان گذشته در آن‌ها زندگی می‌کند. هردوی آن‌ها نیاز به پشت سر گذاشتن این تجربه دارند. خشم نیرویی عظیم است ولی نه برای انسان‌های که سعی دارند یکدیگر را درک کنند. درنهایت، این شرایط است که آدم‌ها و رفتارهایشان را به بازی می‌گیرد و حال که دیگر آن شرایط وجود ندارد، تکلیف آدم‌های گیر افتاده در این مخمصه چیست؟ این پرسشی است که فیلم مطرح می‌کند و در پایان نیز به‌خوبی به آن پاسخ می‌دهد. روابط انسانی والاترین رفتارها را در برمی‌گیرد؛ و انسانی که به این حد از فهم از شرایط زمانی و مکانی رسیده باشد، می‌تواند با رویارو شدن با اتفاق‌های گذشته‌اش دری را به‌سوی خود بگشاید نه دری به‌سوی شکنجه و شکنجه‌گر شدن بلکه به‌سوی آزادیِ انسان و بازگرداندن زندگی. ■

معرفی فیلم «Gone Girl»

کارگردان «دیوید فینچر»؛ «امین شیرپور»

Gone Girl محصول سال ۲۰۱۴ تریلری روانشناسانه است که کارگردان مشهور آمریکایی، دیوید فینچر آن را ساخته و برای آن نامزد دریافت جایزه گلدن گلوب بهترین کارگردانی نیز شد. فیلم‌نامه این فیلم توسط گیلیان فلین نوشته‌شده و اقتباسی است از رمانی به همین نام که فلین آن را در سال ۲۰۱۲ نوشته است. Gone Girl از همان شروع اکران توجه بسیاری از منتقدان و بینندگان را جلب کرد و به‌عنوان یکی از بهترین فیلم‌های سال شناخته شد؛ فیلمی که یادآور روزهای خوب فینچر در ساخت تریلرهایی روانشناسانه مانند زودیاک بود. هرچند آکادمی اسکار از فیلم به‌خوبی استقبال نکرد اما منتقدان و بینندگان از بازی‌های خوب بازیگران از جمله بن افلک و رزاماند پایک و فضای رمزآلود و معمایی حاکم بر فیلم تمجید کردند و در بسیاری از سایت‌ها امتیازهای بالایی به آن دادند. ضمن اینکه نباید از موسیقی متن بسیار قوی فیلم که حاصل همکاری چندباره‌ی فینچر با ترنت رزنر و آتیکوس راس است نیز به‌سادگی گذشت. امتیاز Gone Girl در سایت آی‌ام‌دی‌بی ۸٫۲ از ۱۰ می‌باشد و در سایت متاکریتیک از بینندگان امتیاز ۸٫۱ و از منتقدان ۷٫۹ را گرفته است. ضمن اینکه منتقدین این سایت ۳۹ نقد مثبت، ۱۰ نقد خنثی به فیلم داده‌اند و هیچ نقد منفی‌ای بر فیلم ننوشته‌اند.

Gone Girl از همان شروع اکران توجه بسیاری از منتقدان و بینندگان را جلب کرد و به‌عنوان یکی از بهترین فیلم‌های سال شناخته شد.

Gone Girl در جشنواره‌های زیادی نیز شرکت کرده و تاکنون در رشته‌های مختلف نامزد دریافت ۱۹۹ جایزه مختلف شده که ۳۸ جایزه را دریافت کرده و سرنوشت بعضی نامزدی‌ها از جمله بهترین بازیگر زن برای رزاماند پایک هنوز مشخص نیست.

کارگردان: دیوید فینچر/ تهیه‌کنندگان: لزلی دیکسون، ریس ویترسپون و.../ نویسنده: گیلیان فلین /ژانر: درام، معمایی، تریلر/ بازیگران: بن افلک، رزاماند پایک، نیل پاتریک هریس، کری کون، و.../ موزیک: ترنت رزنر، آتیکوس راس/ فیلمبرداری: جف کرانوث / تدوین: کرک بکستر/ تاریخ اکران: ۲۶ سپتامبر ۲۰۱۴ (ایالات متحده) / مدت زمان: ۱۴۹ دقیقه/ محصول کشور: آمریکا/ زبان: انگلیسی/ بودجه‌ی ساخت: ۶۱ میلیون دلار/ فروش باکس آفیس: ۳۶۸ میلیون دلار.

خلاصه‌ی داستان فیلم: نیک دان (با بازی بن افلک) و اِیمی (با بازی رزاماند پایک) زن و شوهری هستند که پنج سال از ازدواجشان می‌گذرد. صبح روز پنجمین سالگرد ازدواجشان نیک از خانه بیرون می‌رود و به باری که خواهر دوقلویش مارگو در آنجا کار می‌کند سری می‌زند. هنگام بازگشت به خانه نیک متوجه شکستگی میز وسط هال و گم‌شدن همسرش اِیمی می‌شود. نیک فوراً با پلیس تماس می‌گیرد و ماجرا را توضیح می‌دهد. گم‌شدن اِیمی که یک نویسنده‌ی معروف است فوراً به سوژه‌ی خبری رسانه‌ها تبدیل می‌شود و اتهاماتی به نیک وارد می‌شود مبنی بر اینکه او همسرش را به قتل رسانده است. این اتهامات هنگامی اوج می‌گیرد که مشخص می‌شود نیک با یکی از شاگردهایش با نام اندی به همسرش خیانت می‌کرده است. اِیمی که عادت داشته هر سال برای کادوی سالگرد ازدواج، بازی پیدا کردن گنج را با نیک انجام بدهد یک‌به‌یک به او سرنخ می‌دهد تا به کادویش برسد. بعد از دخالت‌های پلیس و اتفاقاتی که می‌افتد نیک و خواهرش مارگو متوجه ماجرایی می‌شوند که تمام دیدشان نسبت به قضیه را عوض می‌کنند، قضیه اصلاً آن چیزی نبوده که آن‌ها و پلیس در ابتدا فکر می‌کرده‌اند.■

معرفی فیلم «Boyhood»

کارگردان «ریچارد لینکلیتر»؛ «امین شیرپور»

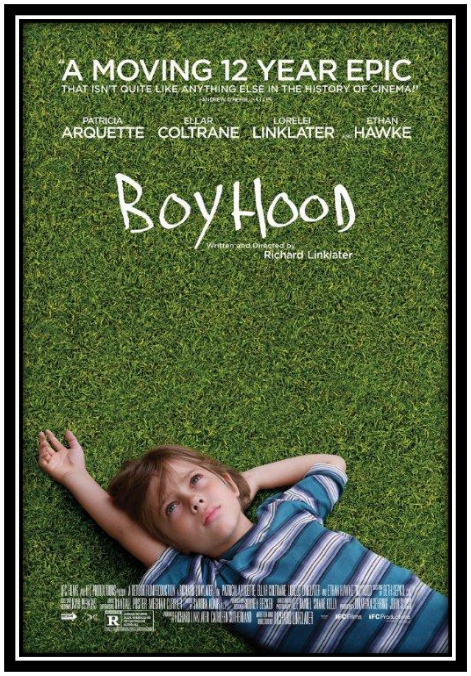

Boyhood محصول سال ۲۰۱۴ درامی است که کارگردان مشهور آمریکایی، ریچارد لینکلیتر آن را ساخته و موفقیت‌های بسیاری را همراه با آن به دست آورده است. نکته‌ای که بیش از دیگر جنبه‌ها در مورد این فیلم به چشم می‌آید مدت زمان ساخت آن است که یک رکورد محسوب می‌شود؛ فیلم‌برداری این فیلم از تابستان سال ۲۰۰۳ شروع و حدود ۱۲ سال یعنی تا اکتبر ۲۰۱۳ ادامه داشت. لینکلیتر که پیش از این به خاطر سه‌گانه‌ی معروفش Before Sunrise، Before Sunset، Before Midnight به عنوان یک فیلم‌ساز خاص شناخته می‌شد با این فیلم تمام معادلات را بر هم زد. ایثن هاک، بازیگری که در این سه‌گانه نیز با لینکلیتر همکاری داشت در مورد Boyhood این‌گونه حرف می‌زند: «فیلم پسرانگی که به نام "پروژه‌ی دوازده‌ساله" هم معروف است به این صورت بود که من و ریچارد لینکلیتر هر سال و به مدت یازده سال فیلم کوتاهی می‌ساختیم که در آن رشد پسر جوانی را از ۶ سالگی تا ۱۸ سالگی نشان می‌دادیم. من نقش پدر را بر عهده داشتم. قبلاً فکر می‌کردم مجموعه‌ی پیش از طلوع یکتاترین کاری خواهد بود که من هرگز بخشی از آن بوده‌ام، ولی ریک مرا وارد چیزی کرد که حتی غریب‌تر از آن بود. این که صحنه‌ای بازی کنی که در آن پسری در هفت‌سالگی از تو می‌پرسد که چرا راکن‌ها می‌میرند، بعد در دوازده‌سالگی در مورد بازی‌های کامپیوتری با تو حرف می‌زند و در هفده‌سالگی با تو در مورد دخترها حرف می‌زند، و البته تأکید هم بر این باشد که بازیگر همان بازیگر باشد.»

علاوه‌بر این که این فیلم در طول بازه‌ای دوازده‌ساله فیلمبرداری شده است، فیلم‌نامه‌اش نیز در همین مدت نوشته شده، به طوری که هر چهار بازیگر اصلی فیلم در روند نوشتنش نقش داشته‌اند. لینکلیتر همچنین تأکید کرده که فیلم‌نامه‌ی برخی از صحنه‌های فیلم، درست شب قبل از فیلمبرداری تکمیل شده‌اند.

Boyhood از همان آغاز اکران به صورت گسترده‌ای با تحسین منتقدان مواجه شد. میانگین امتیازی که منتقدان در سایت راتن‌تومیتوز به فیلم داده‌اند امتیاز بسیار خوب ۹۸ از ۱۰۰ می‌باشد. مخاطبان این سایت نیز از ۵ امتیاز به صورت میانگین به فیلم امتیاز ۴٫۵ داده‌اند. امتیاز Boyhood در سایت آی‌ام‌دی‌بی ۸٫۲ از ۱۰ می‌باشد. منتقدان سایت متاکریتیک از فیلم بیشتر از این‌ها خوششان آمده و به فیلم نمره‌ی کامل ۱۰۰ داده‌اند. این فیلم به همراه ۱۱ فیلم دیگر جزو معدود فیلم‌هایی هستند که ۱۰۰٪ نقد مثبت دریافت کرده‌اند و هیچ نقد منفی یا حتی خنثی‌ای بر آن‌ها نوشته نشده.

به صورت عددی اگر بخواهیم بگوییم این فیلم تاکنون نامزد دریافت ۲۴۶ جایزه مختلف شده و در ۱۸۸ رشته موفق به کسب جایزه شده.

Boyhood در جشنواره‌ها نیز موفقیت‌های قابل توجهی به دست آورد. Boyhood در بخش اصلی جشنواره‌ی ۶۴ فیلم برلین در بخش رقابتی نامزد دریافت خرس طلایی بهترین فیلم بود و در نهایت خرس نقره‌ای بهترین کارگردانی را برای لینکلیتر به ارمغان آورد و در جشنواره فیلم سیاتل نیز جایزه‌ی بهترین فیلم، کارگردانی و بازیگری را بدست آورد. به صورت عددی اگر بخواهیم بگوییم این فیلم تاکنون نامزد دریافت ۲۴۶ جایزه مختلف شده و در ۱۸۸ رشته موفق به کسب جایزه شده. از مهم‌ترین جایزه‌ها می‌توان به سه گلدن گلاب بهترین فیلم درام، بهترین کارگردانی و بهترین بازیگر مکمل زن اشاره کرد. البته رقابت اصلی سال یعنی مراسم اسکار برگزار نشده و تکلیف ۶ نامزدی این فیلم مشخص نیست ولی یکی از بخت‌های اصلی بهترین فیلم سال بدون شک همین Boyhood است.

از نکات جالب در مورد فیلم اینکه لینکلیتر وصیت کرده بود تا در صورت مرگش در زمان فیلم‌برداری فیلم، ایثن هاوک فیلم را به پایان برساند. همچنین نقش سامنتا، خواهر بزرگ‌تر میسون را لورلی دختر لینکلیتر بازی می‌کند.

کارگردان: ریچارد لینکلیتر/ تهیه‌کنندگان: ریچارد لینکلیتر، کتلین ساترلند، جوناتان سهرینگ، جان اسلاس/ نویسنده: ریچارد لینکلیتر/ ژانر: درام/ بازیگران: پاتریشا آرکت، الار کولترین، لورلی لینکلیتر، ایثن هاک و.../ فیلمبرداری: لی دانیل، شین کلی/ تدوین: ساندرا ادیر/ تاریخ اکران: ۱۱ ژوئیه ۲۰۱۴ (ایالات متحده)/ مدت زمان: ۱۶۶ دقیقه/ محصول کشور: آمریکا/ زبان: انگلیسی/ بودجه‌ی ساخت: ۲،۴۰۰،۰۰۰ دلار/ فروش: ۳،۵۸۹،۱۶۷ دلار.

خلاصه‌ی داستان فیلم: مِیسون شش ساله به همراه مادر و خواهرش سامانتا، در تگزاس زندگی می‌کند. پدرش به تازگی آن‌ها را ترک کرده است. این فیلم ۱۲ سال از عمر میسون (با بازی الار کولترین) و خانواده‌ی او، از دوران دبستان تا رسیدن به سن بلوغ را دنبال می‌کند و مسائل عمده‌ی زندگی خانوادگی، تأثیر مدرسه و اجتماع در او و رنج‌ها و تردیدهای نوجوانی وی در این باره را به تصویر می‌کشد. شاید به جز طلاق‌های پی‌درپی مادرش و دعواهایی که صورت می‌گیرد یا رابطه‌ی صمیمی با پدرشان هیچ اتفاق خاص دیگری در داستان نباشد و عملاً هیچ معما یا ماجراجویی خاصی در فیلم وجود ندارد. تنها چیزی که بیننده با آن روبرو می‌شود زندگی محض است و تلاش میسون برای درک فلسفه‌ی زندگی.■

فیلم‌نامه کوتاه «آرزو و بابا»

«متین راهپیما»

روز. خارجی. خیابان جلوی دبستان دخترانه

بر روی تابلوی دبستان دخترانه صدای زنگ شنیده می‌شود. در مدرسه باز شده و در پی آن دختران دسته‌جمعی خارج می‌شوند.

روز. خارجی. خیابان جلوی مدرسه (ادامه)

مردی کاملاً جاافتاده که موهایش تماماً سپید است به ماشینش تکیه داده و در نزدیکی مدرسه به انتظار ایستاده است.

دختری در میان دختران دیگر، با دیدن مرد یکه‌ای می‌خورد و لحظه‌ای می‌ایستد، سپس از جمع جدا می‌شود و به سمت مرد می‌آید.

پدر (لبخند می‌زند): سلام آرزو خانم. خوبی بابا؟

آرزو (ناراحت به نظر می‌رسد): سلام. خوبم. پس مامان کجاست؟ چرا شما اومدین؟

پدر: مامان کار داشت گفت سر راه بیام دنبالت. حالا چرا این‌قدر بداخلاق؟ از دیدن بابایی این‌قدر ناراحت شدی؟!(مکث) ببینم نکنه تو مدرسه اتفاقی افتاده؟

آرزو (همان‌طور که به سمت در ماشین می‌رود): نه. چیزی نشده.

پدر متعجب به آرزو می‌نگرد.

روز. داخلی. دفتر مدیر مدرسه

در پشت میز زنی میان‌سال که مدیر مدرسه است و آن‌طرف میز پدر آرزو نشسته است.

مدیر: شما پدر آرزو هستین؟ وای اصلاً بهتون نمیاد که دختر اول دبستانی داشته باشین. نسبت به اولیای بچه‌های دیگه تقریباً مسن‌تر به نظر می‌رسین.

پدر: بله... و حس می‌کنم خود آرزو هم از این بابت دلخوره. آخه آرزو بچه سوم و تنها دختر من و همسرمه.

مدیر: نه آقای محترم این‌جوری نفرمایید، من قصد جسارت نداشتم. با شناختی که من از شما دارم پدر وظیفه‌شناس و مسئولی هستین. محیط سالم و راحتی برای پرورش بچه‌هاتون ایجاد کردین. مهم همینه، سن و سال ظاهریه. به‌هرحال ممنونم از اینکه دیروز به جلسه تشریف آوردین و امروزم که (به پاکت پول در دستش اشاره می‌کند) بابت کمکتون شرمنده کردین. ما هم دلمون به همین کمک اولیا خوشه وگرنه از بودجه کم آموزش‌وپرورش که خبر دارین؟ آدم‌هایی مثل شما کم هستن که تو این شرایط سخت اقتصادی به فکر کمک به مدرسه بچه‌هاشون باشن.

پدر (درحالی‌که برمی‌خیزد): خواهش می‌کنم وظیفه هست. کمک ناچیزیه.

شب. داخلی. خانه آرزو

آرزو بر روی تخت اتاقش خوابیده است. مادر آرزو خم می‌شود آرام پیشانی آرزو را می‌بوسد و با احتیاط پتو را بر روی آرزو می‌کشد. سپس برمی‌گردد و به سمت در اتاق می‌رود، می‌خواهد دستگیره در را بگیرد که با صدای آرزو متوقف می‌شود.

آرزو: مامان!

مادر به سمت آرزو برمی‌گردد.

مادر: چیه عزیزم؟

آرزو: مامان میشه همیشه شما بیاین مدرسه دنبالم؟

مادر متعجب می‌شود و چند قدم به سمت آرزو نزدیک می‌شود.

مادر: منظورت چیه؟ خب چه فرقی میکنه؟ یه روزهایی من میام یه روزهایی بابات میاد.

آرزو برمی‌خیزد و بر روی تخت می‌نشیند. سرش را با شرمندگی پایین می‌اندازد انگار که از چیزی که می‌خواهد بگوید خجالت می‌کشد.

آرزو: نمی‌خوام دیگه بابا بیاد. آخه... آخه... دوستام می‌پرسن که باباته یا بابابزرگته؟ من ناراحت میشم از این سوالشون.

مادر جا می‌خورد. به سمت آرزو می‌رود و بر روی تخت کنارش می‌نشیند و دستانش را دو طرف شانه‌های آرزو می‌گیرد. آرزو سر به زیر دارد.

مادر: آرزو! این چه حرفیه؟ بابات تو رو خیلی دوست داره. به خاطر راحتی تو، برادرات، من تا دیروقت کار میکنه. بابات خیلی زحمت میکشه. اونوقت تو اینجوری میخوای جوابشو بدی؟ تو بهترین بابای دنیا رو داری، باید با افتخار به دوستات بگی که باباته و خیلی هم دوسش داری. تو با این حرفت من و هم ناراحت کردی. دیگه نشنوم از این حرفا بزنی باشه؟

آرزو: باشه ببخشید.

مادر آرزو را در آغوش می‌گیرد.

مادر: آفرین دختر خوب.

روز. خارجی. خیابان جلوی مدرسه

آرزو جلوی در مدرسه منتظر است و کنارش دختر دیگری هم ایستاده است.

دختر: منتظر مامانتی یا بابات؟

آرزو: امروز بابام میاد دنبالم. تو چی؟

دختر (با ناراحتی): مثل همیشه مامانم.

آرزو: هیچ‌وقت بابات نمیاد دنبالت؟

دختر: نه هیچ‌وقت. چون من بابا ندارم. بابام پارسال تصادف کرد الانم پیش خداست.

آرزو: بابا نداشتن سخته؟

دختر: این چه سوالیه؟! خب معلومه باباها قوی و بزرگن. وقتی‌که بود هر موقع که ناراحت بودم منتظر می‌موندم برسه خونه وقتی که از در می‌اومد تو می‌پریدم بغلش. همون‌جا بود که دیگه همه‌چیز یادم می‌رفت.

آرزو با ناراحتی به دختر خیره می‌شود.

روز. خارجی. خیابان جلوی مدرسه (ادامه)

آرزو تنها ایستاده و ناآرام است. جلوی در مدرسه تندتند قدم می‌زند و همان‌طور با خودش حرف می‌زند.

آرزو: بابایی کجایی؟ چرا این‌قدر دیر کردی؟(مکث) نکنه حرفا مو با مامان شنیدی و از دستم ناراحتی؟ نه! بابایی قهر نکن. من خیلی اشتباه کردم. ببخشید.

انگار چیزی یادش آمده باشد می‌ایستد، آشفته و نگران می‌شود و به دیوار تکیه می‌دهد.

آرزو: تصادف... نکنه... نه... نه بابایی! اه... بیا دیگه.

آرزو کلافه کیفش را از دوشش برمی‌دارد و بر زمین می‌اندازد، خودش نیز بر زمین می‌نشیند و سرش را میان پاهایش فرو می‌کند.

سرایدار (پیر مردی ۷۰ ساله) جلوی در مدرسه ظاهر می‌شود به آرزو نگاه می‌کند سپس به خیابان‌های اطراف. ماشین پدر آرزو را می‌بینید که به مدرسه نزدیک می‌شود.

سرایدار: آرزو! اون ماشین بابات نیست؟

آرزو با شنیدن صدای سرایدار سرش را بلند می‌کند. از دید او ماشین پدرش را می‌بینیم. آرزو با خوشحالی از زمین بلند می‌شود؛ و برای پدرش درحالی‌که بالا و پایین می‌پرد تندتند دست تکان می‌دهد.

آرزو: آره بابامه بابامه. بابای خودمه.■

ترجمه

مصاحبه ترجمه: هرتا مولر؛ نگین کارگر

قوانین نویسندگان: ماریا پوپوآ؛ شادی شریفیان

داستان ترجمه: دو و نیم، اورهان کمال؛ پونه شاهی

داستان انگلیسی: Twilight Steps، ماندانا داورکیا

داستان ترجمه: نخستین اعتراف، فرانک اوکانر؛ زهرا تدین

داستان ترجمه: جزیره نجات، میخائیل پریشون؛ مریم شیرازی

داستان ترجمه: بالا و بالاتر، مایک کرات؛ اسماعیل پورکاظم

داستان ترجمه: صدای پا، کریستال آربوگاست؛ اسماعیل پورکاظم

داستان ترجمه: حیوان خانگی، شیمازاکی توسون؛ غلامرضا آذرهوشنگ

داستان ترجمه: ماهیگیری برای جاسمین، جان راونسکرافت؛ نگین کارگر

داستان «نخستین اعتراف»

نویسنده «فرانک اوکانر»؛ مترجم «زهرا تدین»

بعدازظهر شنبه‌ای در اوایل بهار بود. پسرک دست در دست خواهرش در خیابان راه می‌رفت. او تمایلی به راه رفتن نداشت و بیشتر برای دید زدن ویترین مغازه‌ها بهانه می‌گرفت. در عوض خواهرش هیچ علاقه‌ای به این کار نشان نمی‌داد و سعی می‌کرد او را وادار به راه رفتن کند، اما پسرک مقاومت می‌کرد. ازاین‌رو وقتی دست او را کشید، فریاد پسرک بلند شد. دختر با نگاهی آکنده از نفرت و خشم به برادرش نگریست؛ اما وقتی دهان به سخن گشود، کلماتش آکنده از احساس و همدردی بود.

او با لحنی مهربان گفت: آه، خدایا به دادمان برس! پسرک درحالی‌که کف پا را محکم بر روی پیاده‌رو می‌کوبید، گفت: ولم کن! می‌خواهم بروم! نمی‌خواهم بیایم. می‌خواهم به خانه برگردم.

- تو نمی‌توانی به خانه برگردی جکی. با من بیا. اگر به خانه بروی، کشیش محل با یک ترکه می‌آید سراغت.

- من از او نمی‌ترسم، نمی‌خواهم بیایم.

- آه یا عیسی مسیح، واقعاً باعث تأسف است که تو این‌قدر بچه بدی شده‌ای. آه، جکی، دلم برایت می‌سوزد! طفلک بیچاره من، نمی‌دانم، بالاخره آن‌ها از اینکه این‌همه مادربزرگ بیچاره را توی دردسر انداختی با تو چکار خواهند کرد؟ هیچ‌وقت با او در یک اتاق غذا نخوردی! همیشه به پاهای او لگد می‌زدی! حتی یک‌بار زیر میز، می‌خواستی با چاقو مرا بکشی! نمی‌دانم، جکی، اما فکر می‌کنم کشیش تو را پیش اسقف می‌فرستد. آه، جکی، فکر می‌کنی به خاطر این‌همه گناهی که کردی، با تو چه می‌کنند؟

جکی گیج و وحشت‌زده از ترس، گذاشت خواهرش او را از میان خیابان‌های آفتابی و روشن به سمت دروازه‌های بزرگ کلیسا بکشاند. کلیسا که ساختمانی بسیار کهن بود، دو دروازه آهنی بسیار محکم و سنگین با نمایی بدشکل داشت که غم از در و دیوارش می‌بارید. دم دروازه‌های کلیسا، پسرک ایستاد، اما دیگر خیلی دیر شده بود. خواهرش او را کشان‌کشان به دنبال خود، در حیاط کلیسا، برد. حالا ناله همراه با رحم و شفقتی که او را تا مرز دیوانگی کشانده بود، جای خود را به فریاد پیروزی داد.

- خوب، گیر افتادی! بله! خوب گیر افتادی! امیدوارم کشیش وادارت کند تا توبه کنی! و با توبه و دعا تو را شفا دهد. پسر بی‌ادب و کثیف!

جکی شکست را پذیرفت. در محوطه متروک داخل کلیسا، هوا تاریک و خنک بود. هیچ نوع شیشه‌رنگی، در پنجره‌ها دیده نمی‌شد. همه‌جا ساکت و آرام بود. ولی گهگاه صدایی که از درختان حیاط کلیسا برمی‌خاست و روی پنجره‌های بلند آن منعکس می‌شد، این سکوت را می‌شکست. او دیگر از خود مقاومتی نشان نداد. اجازه داد خواهرش هر جا که دلش می‌خواهد بکشاندش. سکوتِ وهم‌آلود و جادویی کلیسا که گویی روی دیوارهای قدیمی آن ماسیده بود و آن‌ها را احاطه کرده بود، بر سقف بلند چوبی آن سنگینی می‌کرد. بیرون از کلیسا، داخل خیابان، کسی آوازی را با لحن نیشداری می‌خواند و چنین به نظر می‌رسید که این آواز از دوردست‌ها، از فاصله بسیار دوری به گوش می‌رسد.

نورا در مقابل او کنار جایگاه اعتراف نشست. چند پیرزن قبل از او آنجا نشسته بودند، کمی بعد مرد لاغراندامی، با قیافه گرفته و غمگین و موهای بلند، آمد و کنار جکی نشست. در سکوت سرد و وهم‌آلود کلیسا که با صدای غم‌انگیز و ناله مانند آوازخوان لحظه‌به‌لحظه عمیق‌تر به نظر می‌رسید، او توانست صدای پچ‌پچ زنی و به دنبال آن نجوای خشک و خشن کشیش را از درون جایگاه اعتراف بشنود. سرانجام صدای نرم و آهسته چیزی به گوش رسید که نشان می‌داد اعتراف تمام شده است. چند لحظه بعد زنی با سری پایین انداخته و دست‌های گره‌کرده از جایگاه بیرون آمد و بدون این‌که نگاهی به اطراف بیندازد و به سمت محراب رفت تا دعای توبه را بخواند. چند لحظه بعد نورا بلند شد و بیرون رفت. او تنها تنها بود. وقتی نوبت اعتراف او شد، ترس از لعن و نفرین ابدی وجودش را فرا گرفت. به مرد افسرده و غمگین نگاه کرد. او دست‌هایش را برای دعا به هم گره‌زده و به سقف کلیسا خیره شده بود. زنی با پیراهن قرمز و شال سیاهی بر دوش پایین‌تر از او نشسته بود. زن شالش را از سرش برداشت و موهایش را محکم با دست تکان داد و آن‌ها را با عجله عقب زد، سپس خم شد و همه را در پشت سرش با سنجاق جمع کرد. نورا دوباره آمد. جکی بلند شد و با نگاهی که نفرت در آن موج

وقتی نوبت اعتراف او شد، ترس از لعن و نفرین ابدی وجودش را فرا گرفت. به مرد افسرده و غمگین نگاه کرد.

می‌زد، به او خیره شد. نورا دست‌هایش را به هم گره کرده بود و روی شکمش گذاشته بود.

جکی که قلبش از شدت ترس تند تند می‌زد، وارد جایی شد که نورا در آن را باز گذاشته بود و بلافاصله در را پشت سرخود بست.

جکی خود را در تاریکی مطلق یافت. نه کشیش را می‌دید و نه هیچ‌کس دیگر را. آنچه را که درباره اعتراف شنیده بود، همه در مغزش درهم و برهم شد. در کنار دیوار سمت راستش زانو زد و گفت: پدر مرا ببخش، من گناهکارم. این اولین بار است که می‌خواهم به گناهانم اعتراف کنم.

هیچ اتفاقی نیفتاد. دوباره با صدای بلند گفته‌هایش را تکرار کرد و باز پاسخی نیامد. رو به دیوار مقابل زانو زد و بار دیگر گفته‌های قبلی‌اش را تکرار کرد. این بار مطمئن بود که جوابی خواهد شنید. ولی بازهم هیچ صدایی نیامد. برای چندمین بار در مقابل دیوارِ گفته‌های قبلی‌اش را تکرار کرد بدون اینکه پاسخی بشنود. احساس کسی را داشت که کلید دستگاه ناشناخته‌ای را بی‌دلیل زده باشد. سرانجام این فکر او را به خود آورد که: خداوند همه‌چیز را می‌دانست و از گناهان او خبر داشت و به همین دلیل هم او را کر و کور ساخته بود تا نتواند کشیش را ببیند و یا صدایش را بشنود.

جکی خود را در تاریکی مطلق یافت. نه کشیش را می‌دید و نه هیچ‌کس دیگر را. آنچه را که درباره اعتراف شنیده بود، همه در مغزش درهم و برهم شد.

وقتی چشم‌هایش به تاریکی عادت کرد، برآمدگی طاقچه مانندی را دید که هم قد خودش بود تا آن زمان متوجه آن نشده بود. با دیدن آن لحظه‌ای بی‌حرکت ماند و بعد همه‌چیز برایش روشن شد. آن برآمدگی طاقچه مانند را برای این آنجا گذاشته بودند تا اعتراف کنندگان روی آن زانو بزنند.

همیشه به توانایی‌اش در بالا رفتن از بلندی‌ها می‌بالید. ولی بالا رفتن به روی این برآمدگی طاقچه مانند از عهده‌اش خارج بود. هیچ جای پایی برای بالا رفتن از آن وجود نداشت. دوباره قبل از این‌که بتواند روی آن زانو بزند، سُرخورد و پایین افتاد. فشاری که باید با آن خود را بالا می‌کشید، تقریباً خارج از قدرت و توانایی‌اش بود؛ اما هر طور بود توانست زانوها را روی آن قرار دهد. آنجا فقط به‌اندازه دو زانو جا داشت. پاهایش به‌سختی رو به پایین آویزان بود و لبه طاقچه، به پاهایش فشار می‌آورد. هر طور بود دست‌ها را به هم گره زد و آخرین توان باقیمانده‌اش را به کار برد: پدر مرا ببخش، من گناهکارم. این اولین بار است که می‌خواهم به گناهانم اعتراف کنم.

در این هنگام دریچه به عقب کشیده شد و باریکه‌ای از نور به درون جایگاه تابید. ابتدا سکوت سکرآوری حکم‌فرما شد و سپس صدای زنگ‌داری پرسید: چه کسی آنجاست؟

برای جکی دشوار بود که در آن ارتفاع زانو بزند و رو به دریچه سخن بگوید، در همین حال بود که چشمش به گیره محکمی که در بالای دریچه بود افتاد و محکم آن را گرفت و به آن چسبید. سرش را به‌طرف پایین خم کرد و مثل میمونی که از پاهایش آویزان شده باشد، از آن بالا کشیش را به‌صورت وارونه می‌دید. کشیش داشت از پهلو نگاهش می‌کرد و جکی که زانوهایش در آن وضعیت به‌شدت درد گرفته بود، احساس کرد که این شیوه‌ای بسیار عجیب و غیرعادی برای اعتراف کردن است!

جکی گفت: منم پدر و بعد با هیجان حرف‌هایش را پشت سر هم و بدون وقفه گفت: پدر مرا ببخش، من گناهکارم. این اولین بار است که می‌خواهم به گناهانم اعتراف کنم.

صدایی عصبانی پرسید: چی؟

و اندامی تنومند در ردای کشیشی، راست و عمودی طوری سرپا ایستاد که کاملاً از دیدرس جکی خارج شد.

- این کار چه معنا دارد؟ تو آنجا چه می‌کنی؟ اصلاً تو کیستی؟

جکی وحشت‌زده شد و احساس کرد که دست‌هایش گیرایی خود را از دست می‌دهند و پاهایش از حالت تعادل خارج می‌شوند. خود را معلق در فضا احساس کرد. سرش محکم به در برخورد کرد. در باز شد و با سر وسط راهرو افتاد. در این زمان کشیش کوتاه‌قد و سیاه مویی که کلاه چهارگوش به سر داشت، آمد بالای سرش. هم‌زمان نورا به‌طرف او دوید و فریاد زنان گفت: وای خدای بزرگ! ای پسره دماغو! می‌دانستم درست‌بشو نیستی و برای من رسوایی به بار می‌آوری!

سپس سیلی محکمی به گوش جکی نواخت، لحظه‌ای بعد جکی به یادش آمد که بنا به دلایل تعجب‌آوری یادش رفته بود که گریه کند؛ و این باعث شده بود که نورا و کشیش فکر کنند آسیبی ندیده است. در همین فکر بود که نورا سیلی دیگری به او زد.

کشیش فریاد زد: این چه‌کاری است؟ این چه‌کاری است؟ دیگر بچه را کتک نزن دختر شرور.

نورا درحالی‌که با نگاهی خشمگین به کشیش خیره شده بود گفت: من نمی‌توانم با وجود او دعای توبه را بخوانم. او مرا

دیوانه کرده. دیگر گریه نکن پسر بد. بس کن وگرنه اشکت را درمی‌آورم، زشت بدترکیب.

کشیش غرولند کنان گفت: از اینجا برو بیرون دختر پررو.

بعد یک‌مرتبه خندید و دستمالی از جیبش بیرون آورد و بینی جکی را گرفت و پاک کرد:

- چیزی نیست، طوری نشده. بگذار سرت را ببینم، آه...چیزی نشده، مطمئن باش قبل از این‌که ازدواج کنی خوب می‌شود... آمده بودی اعتراف کنی؟

- بله پدر.

- خوب بگذار ببینیم مرد بزرگی مثل تو چه گناهی مرتکب شده. این نخستین اعتراف توست؟

- بله پدر.

- آه، خدای بزرگ، چه بد! چه بد! بیا، آنجا بنشین و منتظرم باش تا من از دست این پیرپاتال‌ها خلاص بشوم، بعد می‌نشینیم و با هم حسابی گپ می‌زنیم. اصلاً به خواهرت کاری نداشته باش.

جکی با چشمانی اشک‌بار منتظر شد. نورا با زبانش برای او شکلک درآورد اما جکی زحمت جواب دادن به او را به خود نداد. آرامشی عجیب را درون خود احساس می‌کرد و آن حالت دل‌تنگی و افسردگی که مدت یک هفته بر قلب و روحش سنگینی می‌کرد، به‌یک‌باره از وجودش رفته بود.

فهمید که نزدیک بود به‌طور ناخوشایندی اعتراف کند و به‌راستی چه اعتراف ناخوشایندی! اکنون او یک دوست پیدا کرده بود. بله او با کشیش دوست شده بود، کسی که انتظار و توقع هر نوع گناهی را از انسان داشت، حتی گناهان وحشتناک. آه، زن‌ها! زن‌ها! امان از این زن‌ها و دخترها و آن گفتگوهای احمقانه‌شان. آن‌ها هیچ درک و شناخت واقعی و درستی از دنیا ندارد! جکی با لحن خشکی گفت: پدر، تصمیم گرفته بودم که مادربزرگم را بکشم.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. جکی جرأتی به خود داد تا بالا را نگاه کند، اما حس کرد که چشمان کشیش به او دوخته شده است. کشیش با لحن اندکی خشک پرسید: مادربزرگ را؟ باوجوداین به‌هیچ‌وجه عصبانی به نظر نمی‌رسید.

- بله پدر.

- چرا می‌خواستی او را بکشی؟

- آه، خدایا او زن وحشتناکی است.

- مگر هنوز زنده است؟

- بله پدر.

- چرا وحشتناکی است؟

جکی لحظه‌ای ساکت شد. فکر کرد. پاسخ به این پرسش و توضیح درباره آن برایش دشوار بود.

- او همیشه انفیه می‌کشد.

- آه، ای خدا!

- همیشه پابرهنه راه می‌رود، پدر.

- آه، آه...

جکی با لحنی جدی گفت: پدر، او زن وحشتناکی است. همیشه نوشابه الکلی می‌نوشد، سیب‌زمینی را با دست می‌خورد. مادرم بیشتر روزها بیرون کار می‌کند و از روزی که او به خانه‌مان آمده و غذای ما را حاضر می‌کند، من نمی‌توانم یک‌لقمه هم غذا بخورم.

بعد دماغش را بالا کشید و گفت: او به نورا پول می‌دهد، اما به من نه. چون می‌داند که من از او خوشم نمی‌آید. درباره این‌که چه طور باید او را بکشم، ساعت‌ها فکر کرده‌ام.

آه، زن‌ها! زن‌ها! امان از این زن‌ها و دخترها و آن گفتگوهای احمقانه‌شان. آن‌ها هیچ درک و شناخت واقعی و درستی از دنیا ندارد! جکی با لحن خشکی گفت: پدر، تصمیم گرفته بودم که مادربزرگم را بکشم.

جکی از یادآوری گناهانش، به هق‌هق افتاد و با آستینش دماغش را پاک کرد.

کشیش با ملایمت پرسید: با چه می‌خواستی او را بکشی؟

- با چکش، پدر.

- زمان خواب؟

- نه پدر.

- پس چطوری؟

- هر وقت او سیب‌زمینی می‌خورد و نوشابه الکلی می‌نوشد، زود خوابش می‌برد، پدر.

- و تو، آن موقع می‌خواستی او را بکشی؟

- بله پدر.

- فکر نکردی چاقو از چکش بهتر است؟

- چرا، پدر. اما از خونریزی می‌ترسم.

- آه، بله. البته من اصلاً درباره خون فکر نکرده بودم.

- من از خون می‌ترسم، پدر. یک روز وقتی نورا دنبالم کرد، نزدیک بود زیر میز با چاقوی نان بری او را بزنم و فقط چون از خون می‌ترسیدم، این کار را نکردم.

کشیش با ترسی آمیخته به احترام گفت: تو بچه خیلی بدی هستی.

جکی با بی‌قیدی اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: درست است، پدر.

- با جسد می‌خواستی چکار کنی؟

- منظورتان چیست، پدر؟

- اگر کسی آن را می‌دید و تو را لو می‌داد؟

- تصمیم داشتم او را با چاقو تکه‌تکه کنم، بعد ببرم بیرون و دفنش کنم. می‌خواستم سه پنس بدهم و یک جعبه خالی پرتقال بخرم، با آن یک گاری‌دستی درست کنم و جسد را بگذارم در آن و ببرم بیرون.

کشیش گفت: خدا جان، تو چه نقشه خوبی کشیده بودی.

جکی با قوت قلبی که هر آن بیشتر می‌شد، گفت: آه، من خیلی روی این نقشه کار کردم. یک روز یک گاری‌دستی کرایه کردم و شب که تاریک شد، نقشه را تمرین کردم.

- نترسیدی؟

جکی با لحنی که ترس در آن موج می‌زد گفت: آه، نه البته فقط یک‌کمی.

کشیش گفت: تو خیلی شجاعی. راستش را بخواهی خیلی‌ها هستند که من هم دوست دارم از شرشان خلاص بشوم، اما مثل تو نیستم. هرگز جرأت این کار را ندارم. مرگ با طناب دار، مرگ وحشتناکی است!

جکی نسبت به موضوع تازه‌ای که پیش آمده بود، واکنش نشان داد و پرسید:

- وحشتناک؟

- آه، بله. خیلی وحشتناک!

- تابه‌حال کسی را بالای دار دیده‌ای؟

- بله ده‌ها نفر و همه آن‌ها مردند.

جکی گفت: وای، خدای بزرگ!

- آن‌ها ساعت‌ها روی چوبه دار تاب می‌خوردند، بیچاره‌ها با طناب دار به گردن، خرخر کنان، مثل ناقوس کلیسا در هوا بالا و پایین می‌پریدند. وقتی آن‌ها را پایین آوردند، رویشان آهک ریختند تا بسوزند. البته وانمود کردند که آن‌ها مرده‌اند، درحالی‌که به‌هیچ‌وجه نمرده بودند.

تصمیم داشتم او را با چاقو تکه‌تکه کنم، بعد ببرم بیرون و دفنش کنم. می‌خواستم سه پنس بدهم و یک جعبه خالی پرتقال بخرم، با آن یک گاری‌دستی درست کنم و جسد را بگذارم در آن و ببرم بیرون.

جکی دوباره گفت: وای، خدای بزرگ!

- بنابراین اگر من جای تو بودم، در این مورد زیاد عجله نمی‌کردم، بلکه کمی درباره‌اش فکر می‌کردم. به نظر من این کار اصلاً به زحمتش نمی‌ارزد، حتی اگر نتیجه‌اش راحت شدن از شر مادربزرگ باشد. من از ده‌ها نفر که مثل تو بودند و مادربزرگ‌های خود را کشته بودند، دراین‌باره پرسیدم، همه جواب دادند که: نه این کار اصلاً به زحمتش نمی‌ارزد...

نورا توی حیاط منتظر ایستاده بود. از جکی پرسید: خوب، او به تو چه داد؟

- سه عشای ربانی.

- نباید چیزی می‌گفتی.

جکی با اطمینان گفت: اما من همه‌چیز را به او گفتم.

- چه گفتی؟

- چیزهایی که تو نمی‌دانی.

- به! او برای این به تو سه عشای ربانی داده که تو، گریه کردی!

جکی اهمیتی به حرف او نداد. احساس کرد که دنیا بسیار زیباست و تا جایی که چیزی که در دهانش به او اجازه می‌داد شروع کرد به سوت زدن.

- توی دهنت چیست؟

- آب نبات.

- کشیش به تو آب نبات داد؟

- بله.

نورا گفت: خداوندا، بعضی از مردم چه شانس و اقبالی دارند. کاش من هم مثل تو گناهگار بودم. انگار خوب بودن هیچ فایده‌ای ندارد.■

داستان «جزیره نجات»

نویسنده «میخائیل پریشوین»؛ مترجم «مریم شیرازی»

آشنایی با نویسنده: میخائیل پریشوین (۱۸۷۳ - ۱۹۵۴) نویسنده‌ی اهل اتحاد شوروی. شهرت وی به خاطر داستان‌هایی در مورد طبیعت، شکار و قصه‌های ویژه کودکان مشهور است.

***

مدت زیادی منتظر مَد نماندیم. شبی پس از باران بسیار شدید ارتفاع آب بلافاصله یک متر بالا آمد و منظره‌ی شهر "کاستراما" با ساختمان‌های سفید که پیش از آن از دید ما پنهان مانده بود، چنان روشن و واضح ظاهر شد که گویی پیش‌ازاین زیرآب بوده و همین حالا از زیر آن سر درآورده است. ساحل سنگی رود ولگا هم که پیش از آن زیر سپیدی برف پنهان مانده بود، حالا از آب بیرون زده و رنگش به خاطر گل و شن به زردی می‌زد. چند درخت واقع روی تپه‌های کوچک هم با آب احاطه شده و مانند لانه‌ی مورچگان می‌لرزیدند.

روی ساحل ولگا اینجا و آنجا تکه‌هایی از زمین خشک دیده می‌شد که برخی لخت و برخی پوشیده از بوته یا درختان بلند بودند. روی همه‌ی آن‌ها انواع مرغابی‌ها کزکرده بودند که به آب می‌نگریستند. درجایی که خشکی به‌طور کامل زیرآب رفته و از جنگل فقط نوک درختان مانند یک‌تکه پشم پرپشت پیدا بود، نیز انواع حیوانات دیده می‌شد. بعضی جاها تعدادشان به‌قدری زیاد بود که یک ترکه‌ی معمولی درخت بید مانند شاخه‌ی پرپشت انگوری به نظرمی رسید.

کمی آن‌طرف‌تر یک موش آبی به سمت ما شنا می‌کرد. درحالی‌که به نظر می‌رسید از راه خیلی دوری می‌آید و خیلی خسته است، به شاخه‌ی درختی چسبید. تکان سبک آب سعی کرد او را از شاخه جدا کند. به همین دلیل موش کمی از ساقه بالاتر رفت و روی شاخه‌ی محکم‌تری نشست. جای خیلی خوبی بود که آب به آن نمی‌رسید. فقط به‌ندرت موج بلندی به نوک دمش می‌خورد و حاصل این برخورد حلقه‌هایی بود که روی آب ایجاد می‌شد.

بالای چوب بزرگی که احتمالاً روی تپه‌ی بلندی قرار داشت که حالا زیرآب بود، کلاغ حریص و گرسنه‌ای نشسته و در جست‌وجوی صید بود. دیدن موش آبی برای او ناممکن بود ولی حلقه‌های حاصل از برخورد موج‌ها با دم موش جای او را لو دادند. آنجا بود که نبردی نه بر سر شکم و بلکه بر سر مرگ و زندگی درگرفت.

موش چند بار بر اثر ضربه‌های نوک کلاغ داخل آب افتاد، دوباره از شاخه بالا رفت و بازهم افتاد. چیزی نمانده بود کلاغ قربانی‌اش را به چنگ آورد ولی موش قصد نداشت قربانی او باشد. پس با جمع‌کردن تمام توانش چنان چنگی به کلاغ انداخت که چند تا از پرهایش کنده شد. ضربه چنان شدید بود که انگار تیری به او اصابت کرده باشد. چیزی نمانده بود کلاغ داخل آب سقوط کند ولی به‌سختی توانست خودش را نگه دارد و به هرجان کندنی بود روی شاخه بنشیند و به مرتب کردن پرها و درمان زخم‌ها به روش خاص خودش بپردازد. درد هرازگاهی موش را به یادش می‌آورد و با چنان حالتی به آن نگاه می‌کرد که گویی از خودش می‌پرسید:

«این دیگه چه موشیه؟ تا حالا هیچ کی هم‌چین بلایی به سر من نیاورده بود!»

موش آبی بعد از ضربه‌ی موفقیت‌آمیز دیگر به کلاغ فکر هم نمی‌کرد و درحالی‌که نگاه چشمان هوشیارش به ساحل بود، با دستانش شاخه‌ی کوچکی از درخت کند و شروع به جویدن کرد. با دندان‌ها می‌جوید و با دستانش چوب را می‌چرخاند. تکه چوب را کاملاً لخت کرد و آن را به آب انداخت. شاخه‌ی دوم را نجوید. از درخت پایین رفت و آن را با خود به سمت ساحل کشاند. این منظره پیش چشمان کلاغ وحشی رخ داد که موش شجاع را با نگاهش تا خود ساحل بدرقه کرد.

کمی آن‌طرف‌تر یک موش آبی به سمت ما شنا می‌کرد. درحالی‌که به نظر می‌رسید از راه خیلی دوری می‌آید و خیلی خسته است، به شاخه‌ی درختی چسبید.

همان‌طور که روی ساحل نشسته بودیم، می‌دیدیم چگونه تعداد زیادی از انواع جونده‌ها، مرغ‌های دریایی، موش‌های آبی، سمورها، سنجاب‌ها و غیره شنا کردند، به ساحل آمدند و دم‌هایشان را بالا گرفتند. ما همانند صاحبان جزیره با آغوش باز از تک‌تک حیوانات استقبال کردیم و اجازه دادیم به‌جایی که بقیه‌ی دوستانشان زندگی می‌کردند بروند. ولی بیهوده فکر می‌کردیم که همه میهمانانمان را می‌شناسیم.

زینوچکا دخترک کوچک گفت:

«نگاه کنین! چرا اردکای ما این‌طوری میشن؟»

آن دو اردک را ما از اردک‌های وحشی جدا کرده بودیم تا برای شکار به ما کمک کنند. آن‌ها با فریادشان باعث می‌شدند مرغابی‌های نر وحشی به پرواز درآیند و ما بتوانیم آن‌ها را با تفنگ بزنیم. وقتی به اردک‌ها نگاه کردیم متوجه شدیم رنگشان تیره و هیکلشان چاق شده است.

وقتی بیشتر دقت کردیم معلوم شد مرغابی‌ها برای تعداد بسیار زیادی عنکبوت و انواع حشره که در آب شنا می‌کردند حکم دو جزیره‌ی متحرک را داشتند که از خشکی هم بیشتر به درد می‌خورد. آن‌ها با اطمینان کامل سوار اردک‌ها می‌شدند تا به محل مور نظر خود برسند و دیگر نیازی به سفر خطرناک روی آب نداشتند. تعداد آن‌ها چنان زیاد بود که اردک‌ها پیش چشمان ما چاق و چاق‌تر می‌شدند.

به‌این‌ترتیب ساحل رودخانه‌ی ما حکم جزیره‌ی نجاتی را برای همه‌ی حیوانات داشت از کوچک گرفته تا بزرگ.■

داستان کوتاه «Twilight Steps»

نویسنده «ماندانا داورکیا»

I was walking alone in the middle of the surroundings of the hotel while the weather was so beautiful – the clear blue sky and patches of white clouds in it took you to the other side of the world, where you feel free of everything and can breathe the fresh air. Where you think the best place in this world you can be in and you want to stay there forever.

I thought, "I wish it would never end." The way I was there, the way I was feeling – wonderful, everything was wonderful.

I looked around – everything was beautiful. It was all flowers and trees as far as your eyes could see. The building of the tower was so artistic and allured every individual's eyes – a fantastic combination of harsh concrete and smooth nature.

I was totally overwhelmed with my feelings, the feelings that were in my hands. It was completely in my control; I could take them with me to the end of the world and nobody could stop me.

Nobody was in the area – it was just me, the tower and nature, but suddenly I heard somebody's steps behind me. It wasn't usual steps; I felt it was different – as if I knew it, a familiar one. I didn't want to look back. I kept on going normally, but I knew the steps were coming after me; they were chasing me. I felt strange. Now I could feel whose steps they were. It was him – I was sure. How could I get assured it was him? But I had no doubt it was him after me. My feeling was telling me I was right. He was walking in a way as if he wanted to tell me something by his steps. I told him thousands times that he should not have come after me but he comes again.

I slowed my speed in my steps; I wanted him to pass by me – it was the only thing I could do to show I was normal but he slowed down his speed too. I pierced myself into my jacket and stretched my shoulders up to my face.

I thought, "If I go to the end of the world, he would come after me."

I stepped more slowly in a way I was looking at the flowers by my passing side, but his steps became as lowly as me. It was clear he didn't want to talk and I didn't want too. Both preferred that silence. It seemed it was so much better because if we talked we would ruin that entire peaceful atmosphere. I could completely feel he was behind me taking his every step along with mine. It was as if we were walking side by side, but how long could it be kept on?

But suddenly I changed my decision and speeded up my steps. I stepped so fast and he was still after me with the same speed as mine. It was becoming dark and I really wanted to do something. Faster and faster I was taking bigger steps – it was becoming like strides and all of a sudden I decided to stop walking. I was turning to look back that he passed by me and stopped walking. It was him. He turned round and looked at me. We were looking at each other face to face for moments in the rays of the twilight that surrounded us. Now this time it was the wind that speeded up and moved our hair smoothly in the air.

There was no need to talk. We said everything in our steps.

As I was looking at him the rays of the twilight became stronger, so strong that irritated my eyes and I couldn't see well. After moments later he wasn't there – he left. It was just the tower, nature and twilight.■

داستان ترجمه «ماهیگیری برای جاسمین»

نویسنده «جان راونسکرافت»؛ مترجم «نگین کارگر»

نام زن جوان و ساکت تخت شماره شش جاسمین است. نام من هم جاسمین است، اما اسم آدم‌ها یک‌چیز ظاهری است، روی سطح آب شناور است و بالا و پایین می‌رود. ما غیر از نام تشابهات عمیق‌تری داریم. برای همین او مرا مجذوب خودش کرده است. برای همین من زمان‌های خارج از ساعت کاری‌ام را به نشستن در کنار او می‌گذرانم.

امروز روز سختی است. در اتاق عمومی مریض‌ها عوض می‌شوند و من مشغول خالی کردن لگن بیماران قبلی، پر کردن فرم‌ها و تعویض پانسمان‌ها خواهم بود. بالاخره، اواخر بعدازظهر، چند دقیقه وقت می‌کنم تا قهوه درست کنم و با خودم ببرم و روی صندلی نارنجی کنار تخت او بنشینم. خدا را شکر می‌کنم که مجبور نیستم روی پا بایستم و خوشحالم که یک‌بار دیگر در کنار او هستم.

"سلام جاسمین"، انگار که به خودم سلام کرده باشم. جواب نداد. جاسمین هیچ‌وقت جواب نمی‌دهد. هوشیاری او به‌شدت پایین است.

مثل من او هم در دریا آسیب دیده است. من هم دختر یک ماهیگیر هستم، بنابراین کلماتم را مثل قلاب ماهیگیری طعمه می‌زنم و در گوش او می‌اندازم و تصور می‌کنم که از میان آب سرد و تاریک پایین می‌رود. آن‌قدر پایین تا آنجا که شاید او آنجا باشد.

موهایش را نوازش می‌کنم و می‌گویم: "امروز وقت کمی دارم."

وقتی پیش جاسمین باشی خیلی سخت است که او را لمس نکنی. او همان چیز کمیاب است، یک زن حقیقتاً زیبا. به خاطر همین مردم به هر بهانه‌ای می‌خواهند نزدیک او بشوند. من مانع نگاه کردن آن‌ها می‌شوم. نمی‌گذارم برای دل خودشان به او زل بزنند. آن‌ها باراکودا [نوعی ماهی ترسناک و درنده] هستند، همه‌شان. کارگرانی که مسئول هل دادن ویلچر مریض هستند و وقتی نزدیک تخت او می‌رسند سرعت حرکتشان را کم می‌کنند. عیادت کننده‌ها با آن نگاه حریصشان. دکترهایی که می‌ایستند، پرده نازک دور تخت را می‌کشند و مرتباً او را معاینه می‌کنند درصورتی‌که نیازی به معاینه مجدد ندارد.

وقتی پیش جاسمین باشی خیلی سخت است که او را لمس نکنی. او همان چیز کمیاب است، یک زن حقیقتاً زیبا.

زیبایی چیزی است که من و جاسمین در مورد آن وجه اشتراک نداریم. از این بابت خوشحالم.

"شاید پدرت به‌زودی بیاید، هفته گذشته گفت که می‌آید"

جاسمین چیزی نمی‌گوید. انگار پلک چپش می‌زند.

دو ماه از حادثه می‌گذرد، او سوار قایق ماهیگیری پدرش بوده تا اینکه به دریا می‌افتد و غرق می‌شود و در تور ماهیگیری گیر می‌افتد. این حادثه زمانی اتفاق می‌افتد که کسی متوجه او نبوده، بعد لحظات وحشت فرامی‌رسد. پدرش تور را به دنبال قایق می‌کشد و به سمت خانه حرکت می‌کند. زمانی که بالاخره به خشکی می‌رسند متوجه می‌شود چیزی که تا ساحل همراه خود کشانده بدن دخترش بوده است.

زمزمه می‌کنم: "جاسمین"، می‌خواهم نام طعمه زده شده‌مان را بشنود. می‌خواهم آن را ببلعد.

خوشبختانه آن روز صبح دکتری در دهکده بوده، مرد جوانی که به دیدن خانواده‌اش آمده بوده است. همین مرد بود که این زن غرق‌شده را از کنار دریا آورد و داستانش را برای من تعریف کرد: چشمانش را باز کرد، به پدرش نگاه کرد و یک کلمه گفت و دوباره فرو رفت، این بار نه در آب بلکه در کما.

کلمه‌ای که به پدرش گفت این بود... باراکودا.

وقتی پدرش به دیدارش می‌آید، موهایش را نوازش می‌کند، گونه‌اش را می‌بوسد، روی صندلی پلاستیکی نارنجی‌رنگ کنار تخت او می‌نشیند و دستش را می‌گیرد. مثل پدر خودم، دست‌های بزرگ، قهوه‌ای و خشن شده از زندگی ماهیگیری دارد. او هم بوی دریا می‌دهد و وانمود می‌کند که مرد ساده و خوبی است.

جاسمین... ما چیزهای مشترک زیادی داریم. ما تقریباً یکی هستیم.

صبح‌های زود را به خاطر دارم که موهایم نوازش می‌شد تا بیدار شوم. پدرم نیمه بیدار من را از تخت بلند می‌کرد و من را به داخل قایقش می‌انداخت. صدای خشنش در گوشم هست و زبری دستانش بر پوستم. هیچ‌وقت نمی‌خواستم بروم اما من فقط یک بچه بودم. او کاری را که می‌خواست انجام می‌داد.

من آب شور، آفتاب داغ و مادرم را که در ساحل از دید من کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد را به خاطر دارم. نوسان قایق و صدای جیغ مرغ‌های دریایی را به خاطر دارم.

"جاسمین". زندگی در درون توست و تو را فریاد می‌زند، نمی‌شنوی؟

هیچی.

درب اتاق عمومی محکم به هم می‌خورد و می‌بینم که پدر جاسمین به سمت ما می‌آید. با خودش دسته‌گل آورده است. به من لبخند می‌زند. حتی در زمان مرگ، لبخند بچه‌ام مثل لبخند پدرم بود. لبخند جاسمین نیز مانند این مرد خواهد بود. می‌دانم.

کنار تخت او می‌ایستاد و موهایش را نوازش می‌کند، چیزی در وجود من می‌لرزد. پلک‌های جاسمین را نگاه می‌کنم. منتظر می‌شوم تا طعمه را گاز بزند.■

داستان ترجمه کودک و نوجوان «بالا و بالاتر»

نویسنده «مایک کرات»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

آن روز باد به‌شدت می‌وزید. پستچی با نامه‌ای در دست در مقابل درب خانه ظاهر شد. او زنگ خانه را به صدا درآورد. لحظاتی بعد درب خانه گشوده شد و خانم پنینگتون در آستانه خانه آشکار گردید. او با مشاهده‌ی پستچی گفت: سلام و دستش را برای دریافت نامه دراز کرد اما او فرصت اظهار تشکر از پستچی را نیافت زیرا ناگهان نامه از دست پستچی به پرواز درآمد و به داخل خانه رفت و درب خانه با صدای بلند در مقابل چشمان متعجب و دهان هاج و واج پستچی بسته شد.

خانم پنینگتون به داخل خانه دوید تا نامه‌اش را بردارد. او بانگ زد: اوه، آن نامه‌ی من است.

تامی که در کنار پنجره ایستاده و در حال تماشای بیرون خانه بود، ابتدا پنجره را گشود اما با درک شدت وزش باد بلافاصله آن را بست. او سپس از مادرش پرسید: مامان، آیا می‌توانم برای بازی از خانه خارج بشوم؟

مادر گفت: بله ولی مراقب باش چون‌که امروز باد با شدت می‌وزد.

تامی از پنجره دور شد و به‌طرف درب خانه دوید. او درب خانه را با عجله گشود. باد با فشار زیاد به داخل خانه وزید و نامه را از دست خانم پنینگتون که تازه آن را از روی زمین برداشته بود، ربود و بیشتر از قبل به داخل اتاق پرتاب نمود.

مادر مجدداً فریاد زد: اوه، آن نامه‌ی من است.

تامی به خارج خانه دوید و درب خانه با سر و صدای زیاد پشت سرش بسته شد. خارج از خانه برگ‌های زرد، قرمز و طلائی از شاخه‌های درختان جدا شده و در هوا به هر سو گریزان بودند. آن‌ها به‌تدریج بر سطح بام‌ها می‌افتادند، مجدداً برمی‌خاستند سپس چرخزنان به‌صورت گردبادهای کوچک به داخل خیابان می‌رفتند و منظره‌ای جالب و نشاط‌انگیز را به نمایش می‌گذاشتند.

تامی تمامی این مناظر و وقایع افسون کننده را به تماشا نشسته بود. او با خود اندیشید: اگر من هم یک برگ بودم آنگاه می‌توانستم تمامی دنیا را چرخزنان و پروازکنان طی نمایم. تامی که آرزویش به‌فوریت برآورده شده بود، به داخل حیاط و به میان گردابی از برگ‌های رنگی و گوناگون کشیده شد.

خانم پنینگتون با عجله به ایوان جلوی خانه آمد و صدا زد: تامی، من ژاکت تو را آورده‌ام، لطفاً بیایید و آن را بپوشید ولیکن تامی اصلاً در حیاط جلوی خانه دیده نمی‌شد بنابراین بار دیگر صدا زد: تامی، تامی.

مادر هیچ اثری از پسرش تامی نمی‌دید چون‌که او لحظاتی قبل تبدیل به یک برگ شده و اینک بازیکنان همراه با فرشی متحرک از برگ‌ها به داخل خیابان وزیده شده بود.

یک برگ افرا به کنار تامی آمد و با او برخورد کرد سپس به سمت جلو رانده شد. تامی نیز لحظه‌ای با او تماس داشت، در مقابلش ایستاد آنگاه مستقیم به سمت جلو حرکت کرد. آن‌ها مرتباً جابجا می‌شدند و بر گرداگرد یکدیگر می‌چرخیدند، به ماشین‌های پارک شده و ستون‌های برق حاشیه خیابان برخورد می‌نمودند آنگاه به هوا پرتاب می‌شدند و لحظاتی بعد به پائین می‌افتادند.

> **خارج از خانه برگ‌های زرد، قرمز و طلائی از شاخه‌های درختان جدا شده و در هوا به هر سو گریزان بودند.**

تامی اندیشید: این حرکات خیلی مضحک و خنده‌دار هستند.

برگ افرا مجدداً به مقابلش رسید. آن برگ به رنگ قرمز روشن با رگبرگ‌های کاملاً مشخص بود. برگ خزان شده‌ی افرا زمانی که در هوا معلق می‌ماند آنگاه نور خورشید آن‌چنان از وسطش می‌تابید که آن را کاملاً شفاف به نظر می‌رساند آن‌گونه که تامی تاکنون چنین پدیده‌ی جالبی را هیچ‌گاه با چشمانش شاهد نبود.

تامی از برگ افرا پرسید: شما فکر می‌کنید ما به کدام سو خواهیم رفت؟

برگ افرا در جواب گفت: مگر مهم است؟ دوست عزیز، زندگی خیلی کوتاه است بنابراین از هرلحظه‌اش لذت ببرید.

یک برگ مسن‌تر ناگهان به کنار آن دو آمد و گفت: از شما می‌خواهم که متفرق شوید. مسافرت ممکن است بسیار کوتاه باشد اما هر پایانی با آغاز مرحله‌ی دیگری از زندگی همراه است.

تامی اندیشید که شاید این برگ مسن آگاه‌ترین برگی باشد که اوضاع موجود را به‌خوبی درک می‌کند لذا از او پرسید: ما سرانجام به کجا خواهیم رفت؟

برگ مسن‌تر پاسخ داد: اگر باد همچنان تو را در همین مسیر ببرد آنگاه عاقبت در محل انباشت زباله‌های شهر آرام می‌گیرید.

تامی گفت: اما من چنین سرانجامی را نمی‌خواهم.

برگ مسن ادامه داد: ولی اگر باد تو را از آن مسیر دیگر ببرد آنگاه تا ارتفاع زیادی در هوا بالا خواهی رفت و شاهد چیزهایی خواهی بود که هیچ برگی تاکنون شاهد آن‌ها نبوده است.

برگ افرا گفت: به دنبالم به‌طرف محل انباشت زباله‌های شهر بیایید زیرا اغلب دوستانم در آنجا هستند و شما می‌توانید با همه‌ی آن‌ها آشنا شوید.

باد با شدت به تامی وزید و برگ افرا را همراه با او به سویی پراند. تامی درصدد انتخاب گزینه‌ی مطلوب خویش بود. او قصد داشت همچنان در هوا بچرخد.

تامی سرانجام تصمیمش را گرفت و به برگ افرا گفت: بسیار خوب، من با شما به سمت محل انباشت زباله‌های شهر و نزد دوستانت می‌آیم.

باد به ناگهان مسیرش را تغییر داد لذا تامی و سایر برگ‌ها را به سمت مسیر انباشت زباله‌های شهر هدایت کرد امّا برگ مسن به دنبال آن‌ها نیامد. او به سمت پائین مجتمع‌های آپارتمانی برده شد و پس از رسیدن به آنجا و برخورد با ساختمان‌ها به ناگهان ارتفاع گرفت و به هوا رفت. او می فریاد زد: سلام، اینجا را نگاه کنید. همه‌جا تماشایی است. بیایید و ببینید.

تامی و برگ افرا توجهی به فریادهای برگ مسن نکردند درحالی‌که او همچنان فریاد می‌زد: من چیزهای زیادی را از این بالا می‌بینم. من حتی می‌توانم محل انباشت زباله‌های شهر را از اینجا ببینم. من دود زیادی می‌بینم. بیایید و ببینید. من آتش هم می‌بینم.

برگ افرا گفت: اما من هیچ‌چیزی نمی‌بینم.

تامی حصاری را دید که محل انباشت زباله‌های شهر را احاطه کرده بود. او بسیار خوشحال شد که به‌زودی دوستان

برگ افرا را خواهد دید زیرا آن‌ها جملگی می‌توانستند در آنجا به شوخی و تفریح بپردازند.

ناگهان یک اتومبیل با سرعت به آنجا آمد و اغلب برگ‌ها با جریان هوا به دنبالش کشیده شدند. رانندگی ماشین را مادر تامی برعهده داشت. خانم پنینگتون نمی‌خواست به پسر کوچکش اجازه بدهد تا به داخل محل انباشت زباله‌ها برود.

مادر تامی از اتومبیل پیاده شد و گفت: این‌قدر عجله نداشته باشید. شما اجازه رفتن به آنجا را ندارید. مگر این‌همه دود را که نشانه‌ی سوزاندن زباله‌ها است، در آنجا نمی‌بینید؟

تامی دید که برگ افرا با وزش باد به سمت دیوار مقابل رانده می‌شود و تلاش می‌کند تا از آن بالا برود. تامی با عجله به سویش دوید تا مانعش شود اما نتوانست به او برسد.

خانم پنینگتون دوان‌دوان به‌سوی تامی رفت و او را از روی زمین برداشت و در جیبش لباسش گذاشت.

خانم پنینگتون دوان‌دوان به‌سوی تامی رفت و او را از روی زمین برداشت و در جیبش لباسش گذاشت. او آنگاه گفت: همین‌جا بمان. در اینجا جایت امن است تا به خانه برسیم.

تامی لبخند زد. او خوشحال بود از اینکه مادرش را در کنار خویش احساس می‌کرد. آن‌ها به‌سوی اتومبیل رفتند و سوار آن شدند. تامی تکانی به خودش داد و سرش را به سمت پنجره‌ی اتومبیل چرخاند. او نگاهش را به آسمان انداخت تا اوضاع بیرون را ببیند ولیکن در کمال ناباوری و تعجب مشاهده کرد که برگ مسن همچنان در هوا می‌چرخد و به این‌سو و آن‌سو می‌رود.

تامی آهی کشید و زمزمه کرد: شاید روزی من هم بتوانم از آن بالا همان چیزهایی را ببینم که اینک برگ مسن می‌بیند، شاید.■

داستان ترجمه کودک و نوجوان «صدای پا»

نویسنده «کریستال آربوگاست»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

فانی، دختر کوچولو چهار زانو بر روی ایوان جلوی خانه‌ی دایی جان نشسته بود و عروسک پارچه‌ای موردعلاقه‌اش در زیر یکی از بازوانش قرار داشت. خورشید عصرگاهی از میان برگ‌های درخت بلوط تنومند می‌تابید و سبب می‌شد که نور کمرنگش بر روی خانه‌ی چوبی بیفتد. این‌گونه حرکت انوار طلایی خورشید همیشه فانی را شیفته‌ی خویش می‌ساختند لذا دخترک آن‌چنان صورت معصومانه‌اش را متعجبانه به سمت بالا گرفته بود که انگار هیپنوتیزم شده است.

صدای پیوسته‌ی همهمه و گفتگوی خانوادگی از داخل خانه این‌چنین به گوش می‌رسید:

الن، من خیلی خوشحالم که شما امروز همراه ما به کلیسا آمدید امّا چرا شب را همین‌جا نمی‌مانید؟ این زمان خیلی دیروقت است و هوا قبل از اینکه به خانه‌تان برسید، کاملاً تاریک خواهد شد.

الن مادر فانی در جواب همسر برادرش پاسخ داد: سالی، عزیزم. امروز به من خیلی خوش گذشت.

سالی گفت: درهرصورت شما می‌دانید که نظر شوهرت لیژ راجع به شام چه است؟ البته من مقدار کافی غذا برای ایشان و پسرها بر روی اجاق کنار گذاشته‌ام تا با خودتان ببرید.

الن گفت: او می‌خواست به همراه من و فانی بیاید. بعلاوه او می‌توانست همه‌چیز را بشنود اگر به هر طریق با همسر سام به کلیسا می‌آمد.

صداهای خنده‌ای که متعاقب اظهارات مادر فانی برخاست، تمامی افکار فانی را از هم گسست بنابراین از جایش برخاست، لباسش را بر روی زیرپوش دخترانه‌اش کشید و مرتب کرد سپس قدم به داخل خانه گذاشت.

الن گفت: دخترم، شال‌گردنت را بردار چون وقتی‌که خورشید غروب بکند، هوا خنک‌تر می‌شود.

وقتی‌که دخترک بر روی صندلی مجاور اجاق نشست، پوشش خود را اصلاح کرد. این زمان عموی فانی از پشت سرش با یک فانوس به داخل اتاق آمد و به خواهرش گفت.

الن، شما به این احتیاج پیدا می‌کنید. فتیله‌اش تازه است و مخزنش را برایت پُر کرده‌ام.

الن در جواب برادرش گفت: "جان"، من از شما ممنونم. من آن را به لیژ می‌دهم تا هفته‌ی بعد که به شهر می‌آید، برایتان بیاورد.

الن برادر کوچک‌ترش را به‌عنوان خداحافظی بوسید و همسرش سالی را با ملاطفت در آغوش گرفت. او آنگاه به شکم برآمده‌ی زن‌برادرش دست کشید و گفت: من تا پایان همین ماه برمی‌گردم. شما هم سعی کنید که هیچ‌چیز سنگین را بلند نکنید. اگر احساس تهوّع تو را به‌زحمت انداخت، کمی جوشانده از نعناع‌هایی که در آشپزخانه برایت گذاشته‌ام، درست بکن و بخور. خداوند شاهد است که من تاکنون هیچ بچه‌ای را ندیده‌ام که مادرش تا این حد به مراقبت نیاز داشته باشد. من مطمئنم که بچه‌ی شما پسر است.

فانی با شنیدن این حرف‌ها اخم‌هایش را در هم کشید زیرا او کوچک‌ترین عضو فامیل بود. فانی همچنین تنها دختر خانواده محسوب می‌شد که پس از چهار برادرش به دنیا آمده بود. او هر شب با التماس و تمنا به درگاه خداوند دعا می‌کرد و از او می‌خواست که زن دائی‌اش یک دختر به دنیا بیاورد. این زمان تنها دلگرمی فانی عروسک پارچه‌ای زیبایی بود که مادرش برای او دوخته بود. دخترک عروسک را زیر بازوی چپش قرار داد و با همان دست شال‌گردنش را جمع‌وجور نمود و صبورانه منتظر تصمیم مادرش ماند.

الن برادر کوچک‌ترش را به‌عنوان خداحافظی بوسید و همسرش سالی را با ملاطفت در آغوش گرفت.

زن دایی سالی بوسه‌ی کوچکی بر گونه‌های فانی زد و دخترک را به نرمی به خودش فشرد. زن دایی در گوش فانی نجوا کرد: اگر من دختری به دنیا بیاورم، امیدوارم که به‌خوبی و شیرینی تو باشد.

دایی جان هم دستی بر سر فانی کشید و او را نوازش کرد و گفت: خداحافظ شیطونک. راستی وقتی گربه‌ی مادربزرگ بچه‌دار شد، من یکی از آن‌ها را به تو خواهم داد.

این سخن دایی جان باعث شد که لبخند بر لبان فانی ظاهر شود و همه‌ی افکار تیره‌ای را که در مورد زائیدن یک پسر توسط زن دایی به مغزش هجوم آورده بودند، موقتاً از او دور گردند.

الن که خود را آماده رفتن می‌نمود، شالش را بر روی شانه‌اش محکم کرد. او یک سمت شال را به دور گردنش پیچاند سپس سمت دیگر آن را به پشت سرش انداخت آنگاه فانوس را که قبلاً روشن شده بود، از روی میز برداشت. او دست راست فانی را محکم در دستش گرفت و آماده شد تا سه مایل فاصله برگشتن تا خانه را بپیمایند.

باران سنگینی که طی هفته قبل باریده بود، حقیقتاً موجب لجنی شدن سطح جاده شده به‌گونه‌ای که قدم برداشتن را برای هرکسی

به‌ویژه بچه‌ها دشوار ساخته بود. الن و دخترش می‌بایست مسیری که از خانه تا آنجا آمده بودند را از طریق دنبال کردن خط آهن برگردند. خط آهن حدود نیم مایل بالاتر از جاده قرار داشت. این مسیر به دور کوه‌ها می‌چرخید و از میان دره‌ها می‌گذشت تا زغال‌سنگ و الواری را که از معادن و جنگل‌های اطراف حاصل می‌شدند، به اقصی نقاط کشور حمل کنند.

این بار در طول مسیر وقتی‌که رهسپار خانه بودند، الن شروع به صحبت با فانی درباره‌ی قطارها و تمامی مکان‌هایی نمود که تاکنون به آنجاها رفته بود. دختر کوچک علاقه زیادی به شنیدن خاطرات مادرش درباره‌ی شهرهای بزرگ دور و نزدیک داشت. فانی تاکنون فقط برای مدت کوتاهی به یک شهر کوچک رفته ولیکن هیچ‌گاه از محدوده‌ی محل زندگی‌اش خارج نشده بود. او به خاطر آورد که پدرش گاهی در مورد برادر خودش "جک" صحبت می‌کرد. عمو "جک" در حومه یکی از شهرهای بزرگ کشور زندگی می‌کرد که از محل زندگی آن‌ها بسیار دور بود. او برای شخص مشهوری به اسم "روزیلت" کار می‌کرد. دخترک می‌اندیشید که شهر محل زندگی عمویش چه خصوصیاتی دارد؟ و وجوه تفاوتش با محل زندگی فعلی آن‌ها چیست؟

کم‌کم تشعشع بی‌رمق خورشید در پشت کوه‌های پُر درخت اطراف پنهان می‌شدند و سایه‌های طویل درختان انبوه دو سوی مسیر اندک‌اندک محو می‌گردیدند. صداهای خش‌خشی که از بوته‌ها برمی‌خاست، باعث وحشت فانی شد و او را از جا پراند اما مادرش با لحنی آرام توانست ترس او را تسکین بخشد. او گفت:

دخترم، این صداها کاملاً عادی است و حتی ممکن است در اثر فرار روباه‌ها و یا راسوها باشد.

صدای حزن‌انگیز جغدی که در آسمان پرواز می‌کرد، تاریکی غروب را شکافت و در محیط اطراف پیچید و باعث شد تا فانی بیش از پیش به مادرش نزدیک‌تر شود و دست او را محکم در دست بگیرد.

سرانجام شب بر سراسر دشت مستولی شد و آن‌ها اجسام را فقط در نور ملایم فانوس می‌دیدند. سایه‌های آن دو در پشت سرشان شکل می‌گرفت. آن شب ماه درنیامد و فقط چند ستاره‌ی کمرنگ از میان ابرهای در حال گذر سوسو می‌زدند.

فانی هنگام گذشتن از روی سنگریزه‌های ریز و درشتی که بهر جا پراکنده بودند، مرتباً سکندری می‌خورد. بدین لحاظ الن دریافت که دخترش کاملاً خسته شده است.

مادر به فانی گفت: دخترم، ما باید اندکی استراحت کنیم. تصورم این است که کمتر از یک مایل دیگر تا خانه باقیمانده باشد.

الن فانوس را پائین آورد و بر روی زمین گذاشت آنگاه مسافران خسته سعی کردند تا اندکی در کنار جاده بیاسایند. فانی گفت: مامان، تاریکی به نظرم ترسناک می‌آید. آیا ممکن است خداوند ما را در اینجا ببیند و از ما محافظت نماید؟

مادر پاسخ داد: بله فانی. به یاد بیاور که واعظ جوان همین امروز در کلیسا چه گفت. خداوند مهربان همواره با ما است و هرگاه که به لطفش نیازمندیم، می‌توانیم او را به یاری بخواهیم. اینک نیز بهتر است آنچه گفته‌ام را انجام بدهی.

فانی گفت: مادر، چه چیزهای را زیر لب تکرار می‌کنید؟

الن گفت: آه، بله. او دستی به موهای دخترش کشید و ادامه داد: من یکی از محبوب‌ترین سرودهای مذهبی را آهسته می‌خوانم.

زمانی که فانی در مورد نصایح مادرش می‌اندیشید، با شنیدن صدای ناآشنایی مشوش گردید. صدا از مسیری می‌آمد که آن‌ها قبلاً طی کرده بودند. چشم‌های دخترک به جستجوی دقیق در میان تاریکی اطراف پرداختند. صدا بسیار خفیف بود امّا شباهتی به صداهایی نداشت که او در طی پیمودن مسیر شنیده بود. صدا کاملاً منظم و آهسته بود انگار کسی قدم‌زنان به‌طرف آن‌ها می‌آمد.

فانی گفت: مامان، آیا شما این صداها را می‌شنوید؟

الن پاسخ داد: چه صدایی را می‌شنوم، دخترم؟

کم‌کم تشعشع بی‌رمق خورشید در پشت کوه‌های پُر درخت اطراف پنهان می‌شدند و سایه‌های طویل درختان انبوه دو سوی مسیر اندک‌اندک محو می‌گردیدند.

فانی خود را به مادرش نزدیک کرد و گفت: من فکر می‌کنم کسی در حال آمدن به دنبال ما است!

الن دخترش را در آغوش گرفت و برای آرام ساختنش گفت: فانی عزیزم، این‌ها از تصورات و خیالات تو هستند. اینک که به‌اندازه کافی استراحت کرده‌ایم، باید برخیزیم و به‌طرف خانه برویم. پدرت یقیناً نگران خواهد شد.

الن فانوس را از روی زمین برداشت سپس دست فانی را گرفت و دوتایی به راهشان ادامه دادند.

هنوز مدتی نگذشته بود که همان صداهایی که موجب مرعوب شدن دختر کوچک شده بود، مجدداً به گوش رسیدند. این دفعه صدای قدم‌ها واضح‌تر شده بودند و از فاصله نزدیک‌تری شنیده می‌شدند. طنین صدای چکمه‌ها از فاصله نزدیک در تاریکی می‌پیچید.

فانی گفت: مامان، من آن صدا را مجدداً شنیدم.

مادر جواب گفت: ساکت باش دخترم.

الن فانوس را بالاتر گرفت و آن را به اطراف چرخاند سپس گفت: ببین، هیچ‌چیز در اینجا نیست!

فانی دست مادرش را محکم‌تر در دستان کوچکش گرفت و عروسک پارچه‌ای را در چنگش فشرد. جغد شوم به فریاد زدن از همان نزدیکی ادامه می‌داد و نسیم شبانه برگ‌های درختان را به خش‌خش می‌انداخت.

الن که می‌دید در هوا بوی باران پیچیده است و وزش آرام باد اغلب حشرات ریز معلق در هوا را جارو می‌کند و با خود می‌برد، گفت:

دخترم، ما به‌زودی به خانه می‌رسیم. این آخرین پیچ جاده منتهی به خانه‌ی ما است.

فانی از شنیدن صدای گرم و مطمئن مادر آرامش یافت امّا طنین قدم‌ها در تاریکی پشت سر آن‌ها هرلحظه بلندتر می‌شدند. صداها به نظر از چکمه‌هایی به وجود می‌آمدند. چکمه‌هایی که سنگین و میخ دار بودند.

فانی مجدداً گفت: مامان، صداها نزدیک‌تر می‌شوند!

الن فانوس را بار دیگر بالا آورد و در اطرافشان گرداند و گفت:

دخترم، هیچ‌چیز در این نزدیکی نیست. به ندای خداوند گوش بده و به راهنمایی‌هایش عمل کن.

فانی به مادرش چسبید امّا صدایش از ترس می‌لرزید چون‌که صدای قدم‌های سنگین مرتباً نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. او نمی‌توانست درک کند که چرا مادرش هیچ توجهی به این صداها ندارد.

الن با صدای بلندتری به خواندن سرودهای مذهبی پرداخت.

کورسویی از میان درختان به چشم می‌خورد که نشانگر نزدیک شدن آن‌ها به محدوده‌ی خانه بود. صدای عوعوی یک سگ از انتهای سرپائینی منتهی به خانه به گوش می‌رسید.

الن گفت: ببین دخترم، تقریباً به خانه رسیده‌ایم. سگ بزرگ خانواده به‌زودی به‌سوی ما خواهد آمد. او آن‌قدر قوی است که مردم قبلاً آن را برای تعقیب و شکار شیرکوهی و گراز به همراه می‌بردند. با بودن او همه‌جا امن و امان است.

فانی گفت: عجله کن مامان. مگر هنوز صداها را نمی‌شنوی؟ او خیلی بما نزدیک شده است و من بسیار می‌ترسم. بیا بقیه راه تا خانه را بدویم.

مادر گفت: باشد دخترم امّا ببین، من بازهم به تو می‌گویم که هیچ‌چیز ترس‌آوری در اینجا نیست.

الن بار دیگر اطرافش را به کمک فانوس بررسی نمود و چون چندین قدم جلوتر رفتند، به ناگهان با خوشحالی فریاد زد: ما اینجا هستیم سگ خوب، زود باش بیا اینجا پسر.

سگ باوفا به‌سوی آن دو دوید و در یک‌چشم به هم زدن خود را به آن‌ها رساند سپس همراه با مادر و دختر به سمت خانه به راه افتادند.

صدای مردانه‌ای به گوش رسید: الن، شماها هستید؟

قلب فانی با شنیدن صدای پدرش سرشار از شادی و سرور شد. او دیگر وحشتی از تاریکی احساس نمی‌کرد.

مادر پاسخ داد: بله لیژ، متأسفم که دیر کردیم. ما مجبور شدیم که از سرعت خودمان بکاهیم زیرا دخترمان خیلی خسته شده بود.

صداهای آرامش‌بخش والدین فانی از آشپزخانه به گوش می‌رسیدند. خرناس‌های برادرش لبخند بر لبان فانی می‌آورند.

الیژا به‌سوی دخترش آمد و او را در آغوش گرفت سپس مابقی راه تا رسیدن به خانه بر دوش حملش نمود. آن‌ها به داخل خانه رفتند. الن کمک کرد تا لباس‌های فانی از تنش خارج شوند سپس به‌آرامی او را در بسترش خوابانید.

صداهای آرامش‌بخش والدین فانی از آشپزخانه به گوش می‌رسیدند. خرناس‌های برادرش لبخند بر لبان فانی می‌آورند. او از خداوند تشکر کرد که آن‌ها یعنی مادر و دختر هر دو نفر سالم و بی‌عیب به خانه برگشته‌اند. فانی قبل از اینکه چشم‌هایش را ببندد، طنین صدای مادر را خطاب به پدر این‌گونه در گوش‌هایش شنید:

لیژ، منهم صدای قدم‌ها را می‌شنیدم امّا نمی‌خواستم که دخترم بیش از این بترسد. من مرتباً آواز می‌خواندم و فانوس را در اطراف خودمان می‌گرداندم و به فانی می‌گفتم که در اینجا هیچ‌چیزی برای ترسیدن نیست ولی لیژ درست قبل از اینکه از مسیر جاده اصلی خارج شویم و به‌طرف خانه بیاییم یعنی درست وقتی‌که من برای آخرین دفعه فانوس را به اطراف چرخاندم، دیدم که چه چیزی ما را تعقیب می‌کرد. من هیکل درشت یک مرد را دیدم، مردی که سر نداشت.■

داستان «حیوان خانگی»

نویسنده «شیمازاکی توسون»، مترجم «غلامرضا آذرهوشنگ»

اولین بدبختی‌اش، از همان روز تولدش آغاز شد که با موهای کوتاه خاکستری، گوش‌های آویزان و چشم‌های روباه مانند به دنیا آمد. هر حیوانی برای این‌که در خانه‌ای پذیرفته شود، می‌باید خصوصیاتی داشته باشد که او را برای صاحبانش جذاب و دوست‌داشتنی کند، ولی او هیچ‌کدام از این ویژگی‌ها را نداشت. در سیمایش، چیزی که توجه کسی را جلب کند، دیده نمی‌شد. کاملاً فاقد ویژگی‌های معمول یک حیوان خانگی بود. طبیعتاً، کسی هم او را نمی‌پذیرفت.

با همه‌ی این احوال، او یک سگ بود و نمی‌توانست دور از آدم‌ها زندگی کند. نمی‌توانست مکانی را که طبیعتش او را به آنجا می‌کشانید ترک کرده و همچون اجداد اولیه‌ی خود، به طبیعت وحشی پناه برد. ناگزیر برای پیدا کردن مکانی مناسب، به جستجو پرداخت.

پس از مدت‌ها سرگردانی، پا به ملک کین سان[1] گذاشت. کین سان در ملک خود، به‌تازگی خانه‌ای با سقف چوبی ساخته بود و آن را برای اجاره گذاشته بود. این خانه در امتداد جاده‌ی روستایی اکوبو قرار داشت و به نحوی ساخته شده بود که حیاط آن به خیابان وصل می‌شد، زمین خشکی داشت و کف ساختمانش بالاتر از سطح زمین قرار گرفته بود. در کنار حصار حائل این خانه و خانه‌ی بغلی هم فضایی باریک، تاریک و خالی وجود داشت. او فکر کرد که می‌تواند در مواقع اضطراری به اینجا پناه آورد. دیگر وقت را تلف نکرد و آن زیرزمین را به اشغال خود درآورد.

در آن لحظه، بیش از هر چیز به غذا احتیاج داشت. در این ملک دو خانه‌ی دیگر اجاره‌ای نیز بود که با خانه اصلی روستایی‌ای که خانواده‌ی کین سان در آن زندگی می‌کردند، در مجموع، چهارخانه می‌شد. این خانه‌ها در مقابل یکدیگر قرار داشتند و درختانی پر شاخ و برگ و زیبا، آن‌ها را از هم جدا می‌کردند. ازآنجاکه بسیار گرسنه بود، شامه‌ی تیزش، او را یک‌راست به سمت آشپزخانه کشاند. وقتی برای انتخاب نداشت. پوست میوه، سوپ بد بو و سرد، ته‌مانده گندیده غذاها، هرچه را که دم دستش بود، خورد ولی هنوز گرسنگی‌اش برطرف نشده بود. همه‌جا را بو کشید، حتی کپه‌ای از گردوخاک را و هر چیز را که گیرش می‌آمد، پیدا می‌کرد و می‌خورد. در کنار دیوار، یک طشت رختشویی بود که چند جوراب کثیف در آب آن غوطه‌ور بود. با خوشحالی تمام، از آب آن طشت نوشید.

در باغ، یک درخت کهن‌سال موکوسی[2] بود که او تصمیم گرفت در زیر سایه‌اش، مکانی برای استراحت خود پیدا کند. درجایی که بر اثر تابش نور خورشید از لابلای برگ درختان گرم شده بود، دراز کشید و دست‌وپاهایش را کش داد. بعد آهی کشید و شروع کرد به خاراندن بدنش. وقتی‌که شب شد، به پناهگاه زیرزمینی که در زیر خانه پیدا کرده بود، رفت و روی کیسه‌ی زغال‌ها دراز کشید. یک‌بار هم طشت بزرگ رختشویی را برای خوابیدن امتحان کرد. بعضی وقت‌ها، از میان گذرگاهی به زیر کف آشپزخانه می‌خزید و خود را به محل زغال‌های گرم می‌رساند و روی آن‌ها به خواب می‌رفت. به‌این‌ترتیب او زندگی خودش را آغاز کرد.

درجایی که بر اثر تابش نور خورشید از لابلای برگ درختان گرم شده بود، دراز کشید و دست‌وپاهایش را کش داد.

خانواده‌ی کین سان سگی داشتند ابلق، که سفید و قهوه‌ای بود و پوچی صدایش می‌کردند. این سگ نر، تنها موجود زنده‌ای بود که از آمدن او خوشحال شده بود. به نظر می‌رسید که پوچی موجودی خونگرم باشد. چون به او نزدیک شد و مؤدبانه زمین را با پنجه‌هایش خراش داد. او هم با تکان دادن دم کثیفش از این خوش‌آمد گویی تشکر کرد.

کین سان و دیگرانی که در آن ملک زندگی می‌کردند، توجه و مراقبتی را که در حق پوچی داشتند از او دریغ می‌کردند. یکی می‌گفت: «واه، واه، چه سگ زشتی. هیچ حیوونی به این زشتی ندیده بودم.» و دیگری می‌گفت: «حالا اگه یک‌کم خوشگل‌تر بود، شاید من نگهش می‌داشتم.» همه‌ی این حرف‌ها برای او بی‌معنی بود. همه‌ی کسانی که او را نمی‌شناختند پاپ صدایش می‌کردند. در هر یک از این چهارخانه، زنی صاحب‌خانه بود، که به او" عمه" می‌گفتند. نه‌فقط این زنان، بلکه فرزندان آن‌ها نیز از او بدشان می‌آمد و مسخره‌اش می‌کردند؛ و پشت سر هم با لحن توهین‌آمیزی به او می‌گفتند: «پاپ. پاپ»؛ و از آن‌ها بدتر، « عموها» بودند که رفتار خشنی با او داشتند. کمترین بی‌احتیاطی از طرف او، عاملی بود تا آن‌ها دنبالش کنند و هر چه را که به دستشان

---

[1]- در ژاپن « سان » به جای گفتن آقا یا خانم به کار برده می‌شود.

[2]- Mokusie

می‌رسد به سویش پرتاب کنند (قلوه‌سنگ، گِل، میله‌ی آهنی اجاق). یک‌بار کلون در را آن‌چنان به سویش پرتاب کردند که پای عقبش زخمی شد و تا مدت‌ها می‌لنگید.

کم‌کم او معنی رفتارهای آدم‌ها را می‌فهمید. حرکت خاص لب‌ها، حالت آماده شدن برای برداشتن چیزی، شانه بالا انداختن و لب گزیدن، - تمامی احساساتی را که علیه او به کار می‌رفت - به او، دشمنی عمیق تعقیب‌کنندگانش را نشان می‌داد. یک‌بار که به آشپزخانه‌ی کین سان رفته بود، ناخودآگاه زوزه‌ی کوتاهی کشید که افراد خانه متوجه او شدند. فریاد همه بلند شد: «طناب بیارید، طناب بیارید.» هیچ‌کس نفهمید که او چطور راه فرار را پیدا کرد. نا امیدوارانه به‌سوی باغ دوید، به‌سوی درخت‌های کوتاه، به‌طرف گرمخانه، اطراف انبار غله؛ و سرانجام به منطقه‌ی گل‌کاری شده‌ای، که گل‌هایش را در روزهای عید، به فروش می‌رساندند پناه برد.

یکی از عموها گفت:" آخر فرار کرد.» و کین سان، مثل یک آدم خوش‌قلب، با خنده جواب داد:" خوب همه‌تون رو به دردسر انداخته !»

بار اول یا دومش نبود که این تجربه‌ی سخت را پشت سر می‌گذاشت. ولی او سگی نبود که تاب این ناملایمات را نداشته باشد. با سماجت، در آن اطراف برای یافتن غذا گشت می‌زد و قیافه‌ی خونسرد و آرامی به خود می‌گرفت، انگار می‌خواست بگوید: « اینجا منطقه‌ی من است.» با شهامت، پا به آن خانه‌ی جدید اجاره‌ای می‌گذاشت، وارد آشپزخانه می‌شد، یا با پاهای کثیفش در ایوان جلو خانه ظاهر می‌شد. در باغ، کفش‌های راحتی را برمی‌داشت و بند آن‌ها را گاز می‌گرفت، با لباس‌هایی که عمه‌ها شسته بودند بازی می‌کرد و آن‌ها را به خاک و کثافت می‌آلود. از بچه‌ها نمی‌ترسید. کین سان دختری داشت به نام کوچان، که کفش‌های چوبی بزرگی به پا می‌کرد و دوست داشت برای بازی به حیاط بیاید. او برای تفریح به دنبال این دختر می‌دوید. کوچان، گه گاه، تکه‌ای کیک خوشمزه در ظرفی می‌گذاشت و آن را به او نشان می‌داد.

«پاپ، اینجا رو ببین ! اینجا رو.»

و او فوراً به‌سوی کوجان می‌پرید.

«اوه، مامان! ببین این پاپ چه بدجنسه.»

همیشه فریاد کوچان برای گرفتن کمک بلند بود. بعد عمه با عجله می‌آمد و کوچان را صدا می‌زد.

بار اول یا دومش نبود که این تجربه‌ی سخت را پشت سر می‌گذاشت. ولی او سگی نبود که تاب این ناملایمات را نداشته باشد.

«برو گم شو! کوچان، زودباش بیا تو! باز تو کفش‌های به این بزرگی رو پات کردی؟»

در این لحظات، کوچان بیچاره چیزی گیرش نمی‌آمد، چون تا کوچان داد بزند و کمک بخواهد، او کیک را قاپیده بود و خورده بود. آدم‌ها عموماً از شیرینی‌ها خوب مراقبت می‌کردند و خودشان، آن‌ها را به‌تنهایی می‌خوردند. در این‌جور مواقع، او فقط با زبان سرخش، می‌توانست نوک دماغ کوچان را لیس بزند.

«این کارها را او از سر بدجنسی یا خوش‌جنسی نمی‌کند.»

این حرف‌ها را او گاه از زبان عموها یا عمه‌های آن ملک می‌شنید، ولی معنی‌اش را نمی‌فهمید. اصلاً مفهوم ادب و تربیت را که آدم‌ها خلق کرده بودند، درک نمی‌کرد. او فقط یک سگ بود. حالا رفتارش مؤدبانه بود یا خیر، برایش مهم نبود. او حیوان بیچاره‌ای بود که از روی غریزه رفتار می‌کرد.

تمام زمستان سخت، سرد و فلاکت‌بار با تحمل رفتاری که جز«گم شو برو، نکبتی» برای او مفهومی نداشت، به هر صورت به پایان رسید. جای تعجب بود که او از گرسنگی نمرده بود. راهبی که هرروز صبح، برای دریافت کمک، به اوکوبو می‌آمد، می‌گفت که حتی او هم چیز زیادی گیرش نیامده است. در آن زمستان، وضعیت انسان‌ها هم رقت‌آور شده بود. پس چطور می‌شد انتظار داشت که به سگی ولگرد، بی‌فایده و احمق، کاسه‌ای برنج سرد داده شود؟ ناگزیر در میان برف‌ها، پرسه می‌زد و به جاهای دوری می‌رفت، شاید چیزی برای خوردن پیدا کند. هر چیزی که ممکن بود، حتی پوست پرتقال.

به‌هرحال، بهار از راه رسید و زمانی که یخ‌ها شروع به آب شدن کردند، به نظر می‌رسید که او دیگر بزرگ شده است. همه سگ‌ها، از پوچی سگِ کین سان گرفته تا کوروسگِ حمامی، آکا – سگ چوب‌فروش- و سگ تنومند و ترسناک همسایه، به دور او جمع می‌شدند. هر جا که می‌رفت، دو- سه سگ نر به دنبالش می‌افتادند. بی‌جهت نبود که جای راحتی چون زیر سایه درخت موکوسی، پر بود از سگ‌هایی که دور او جمع می‌شدند، سروصدا به راه می‌انداختند، التماس می‌کردند و چاپلوسانه با او پچ‌پچ می‌کردند.

یک‌بار، یکی از عمه‌ها که سطلی به دست داشت و به‌طرف چاه آب می‌رفت، با دیدن این صحنه گفت: «خدای من! پاپ، یک سگ ماده است.» و عمه‌ی دیگری که به خانه اجاره‌ای جدید آمده بود و اتفاقاً در آنجا بود گفت:

«من هم متوجه نشده بودم.»

هر دو عمه به خنده افتادند و از دیدن این صحنه، بسیار لذت بردند.

او باید از آنجا رانده می‌شد. این نتیجه بحثی بود که در میان ساکنین ملک کین سان درگرفته بود. اعضای این چهار خانواده، که درگیر این بحث شده بودند به دو گروه عموها و عمه‌ها تقسیم شده بودند. عمه‌ها حالا نظر متفاوتی داشتند و بر آن پافشاری می‌کردند. آن‌ها معتقد بودند که دیگر وضع فرق کرده و گناه دارد که او را بیرون کنیم، شاید حامله شده باشد. البته از زن‌ها، فقط همین انتظار می‌رفت. چون او را با شرایطی که خود پشت سر گذاشته بودند مقایسه می‌کردند و با او احساس همدردی می‌کردند. عموها اما نظر دیگری داشتند و می‌گفتند: «گیریم که این‌طور باشد، ولی اگر او اینجا توله‌هایش را پس بیندازد چه!؟» درهرصورت، در آنجا هیچ‌کس نبود که نگران آینده او نباشد.

و او روحش از این بحث‌ها بی‌خبر بود و چیزی دراین‌باره نمی‌دانست.

روزی، جلوی دروازه ملک کین سان یک گاری توقف کرد. در آن گاری جعبه‌ی بی‌دری بود که با حصیری کثیف رویش را پوشانده بودند. شامه‌ی تیز او فوراً به او فهماند که چه چیزی در آن گاری است.

روزی، جلوی دروازه ملک کین سان یک گاری توقف کرد. در آن گاری جعبه‌ی بی‌دری بود که با حصیری کثیف رویش را پوشانده بودند.

ابتدا پلیسی که لباس فرم به تن داشت و سپس مردی که قیافه مشکوکی داشت وارد خانه شدند. هیچ‌وقت او در چنین موقعیت خطرناکی قرار نگرفته بود. پوچی، کورو و سگ‌های دیگر در یک‌لحظه باهم پارس کردند. عموها، عمه‌ها و همه‌کسانی که در آن دهکده زندگی می‌کردند بیرون ریختند.

«مامان! شکارچی سگ! »

کوچان خودش را پشت مادرش مخفی کرد.

همه در باغ می‌دویدند. دختر کین سان که وظیفه‌ی روزانه‌اش آب دادن به گل‌ها بود، ملاقه در دست به‌طرف خیابان دوید. پسربچه‌ای که در مدرسه متوسطه درس می‌خواند و در آن لحظه مشغول کشیدن نقاشی آب رنگ بود، سه‌پایه‌اش را انداخت و به دنبال آن‌ها دوید.

«از این‌طرف فرار کرد، از آن‌طرف دررفت.»

سردرگمی غیرقابل وصفی به وجود آمده بود.

کوچان درحالی‌که می‌لرزید، گفت: «حتماً پاپ کشته‌شده.»

بالاخره او فرار کرد. مردی که چماق بلندی از چوب درخت بلوط در دست داشت، برای همراهش سری تکان داد. پلیس درحالی‌که به‌طرف دروازه می‌رفت، خندید و گفت:" ولش کنید، بی‌فایده است.» دو مرد که در چهره‌هایشان ناامیدی دیده می‌شد، گاری خالی را برداشتند و از آنجا رفتند. به هر صورت، او توانسته بود فرار کند و جان خود را نجات بدهد.

کم‌کم سینه‌های پاپ بزرگ و بزرگ‌تر شد. چشمانش به گودی نشست و رنگی از بی‌قراری به خود گرفت. حالا او نه‌تنها می‌بایست از جان خود محافظت کند، بلکه باید از بچه‌هایی هم که در شکم داشت مراقبت می‌کرد. زیر سایه درخت موکوسی دیگر جای امنی نبود. حتی وقتی‌که او در جای نمناکی به آسودگی دراز می‌کشید و رنج و عذابش را برای لحظه‌ای از یاد می‌برد تا چشمش به سایه‌ی یک انسان می‌افتاد، یک‌باره از جا می‌پرید. او حتی برای یک ثانیه هم نمی‌توانست از اطرافش غافل شود. از نظر او هیچ‌چیز در دنیا بی‌رحم‌تر و ظالم‌تر از آدم‌ها نبود.

اما با وجود وحشتی که داشت، نمی‌توانست از خانه‌ی آدم‌ها دست بکشد. چقدر راحت بود اگر او هم مثل بقیه حیوانات می‌توانست به جنگل‌های دوردست برود و بچه‌هایش را در میان سبزه‌ها و درختان به دنیا آورد. شاید چنین چیزی در نگاه اول امکان‌پذیر به نظر می‌آمد، ولی او قادر نبود طبیعت موروثی خود را تغییر دهد.

اول ژوئن او وظیفه مادری‌اش را به پایان برد. چهار بچه‌ی او در گرمخانه کین سان پا به دنیا گذاشتند. دوتا از آن‌ها زیبا بودند با موهای سفید و قهوه‌ای، ابلق درست مثل پوچی. یکی از آن‌ها کاملاً سیاه و دیگری تقریباً خاکستری، درست مثل خودش.

آه، حالا که مادر شده بود، برای اولین بار در عمرش داشت لبخند آدم‌ها را تجربه می‌کرد. حالا که مادر شده بود، برای اولین بار از زمان تولدش، آدم‌ها حاضر شده بودند که به او غذا بدهند.

«بیا پاپ! بیا.»

از آن روز، عمه کین سان پرده‌ی آشپزخانه را کنار می‌زد و او را به‌سوی خود می‌خواند.■

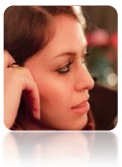

نکته‌ها و قوانین نویسندگی

گردآورنده «ماریا پوپوآ»؛ مترجم «شادی شریفیان»

❖ **۲۰ نکته‌ی ارزشمند از استفان کینگ برای نویسندگان**

می ۲۰۱۴

در یکی از مصاحبه‌های موردعلاقه‌ی من از استفان کینگ برای مجله‌ی آتلانتیک، او به‌تفصیل در مورد اهمیت حیاتی جمله‌ی شروع متن صحبت می‌کند. "نظریه‌های گوناگونی وجود دارد." او می‌گوید. "قضیه‌ی پیچیده‌ای است. اما یک مسئله هست" که او در آن مورد مطمئن است: "جمله‌ی آغازین باید خواننده را دعوت به شروع داستان کند. باید بگوید: گوش کن. بیا اینجا. از اینکه بیشتر در مورد آن بخوانی خوشت خواهد آمد." مجادله‌ی کینگ در مورد جملات آغازین غیرقابل مقاومت است چون او خواننده‌ای حریص و مشتاق است و درعین‌حال داستان‌نویسی غیرعادی- و هیچ‌یک از دو طرف را هم از دست نمی‌دهد.

ما در مورد خواننده‌ها خیلی بحث کرده‌ایم، ولی هیچ‌وقت فراموش نکنید که جمله‌ی شروع برای نویسنده هم مهم است. برای کسی که پاهایش روی حقیقت زمین‌گیر است. چون این قضیه فقط مربوط به خواننده نیست، بلکه نویسنده هم درگیر است و باید راهی پیدا کنید که منافع هر دو طرف حفظ شود.

این نصیحت سودمندی است. همان‌طور که خواننده‌تان را جهت‌یابی می‌کنید، خودتان را هم‌جهت دهی می‌کنید و کار را در مسیری قرار می‌دهید که باید پیش برود. حال کینگ قبول دارد که زمان نوشتن آن‌قدرها هم که باید به جمله‌ی شروع فکر نمی‌کند، حداقل نه در سیاهه‌ی اول. آن جمله‌ی پرداخته‌شده و دلنواز چیزی ست که در دوره‌ی دوم ظاهر می‌شود و نویسنده‌ی بخش‌های اضافی کارش را حذف می‌کند.

تجدیدنظر سری دوم کپی، "یکی از آن‌ها، به‌هرحال." شاید "نیازمند چندی از تغییرات اساسی باشد." این جمله‌ای بود که کینگ در خاطرات نویسندگی خود در سال ۲۰۰۰ عنوان کرد. بااین‌وجود، پروسه‌ی اجتناب‌ناپذیری است، فرآیندی که "احتمال شکست خوردن آن صفر است." در ادامه بیست قانون کینگ را در مورد نویسندگی می‌خوانید. نصف این نکات مستقیماً مربوط به دوره کردن متن است.

نصف باقیمانده‌ی آن نا هویداست – مربوط به رفتار، دیسیپلین، عادات کاری.

۱- **اول‌ازهمه برای خودتان بنویسید و بعد نگران خوش‌آمد مخاطب باشید.** "وقتی داستانی می‌نویسید، برای خودتان داستان می‌گویید. وقتی آن را دوباره‌نویسی می‌کنید، وظیفه‌ی اصلی شما بیرون کشیدن همه‌ی عناصری ست که جزئی از داستان نیستند.

۲- **از عبارات مجهول استفاده نکنید.** "معمولاً نویسنده‌های خجالتی گرایش به استفاده از افعال مجهول دارند. مخفی شدن پشت عبارات مجهول شیوه‌ی امن‌تری ست.

۳- **از استفاده از قیود بپرهیزید.** "نمی‌توانید با قیدها رابطه خوبی برقرار کنید."

اگر فرصت خواندن ندارید، زمان (یا ابزار) لازم برای نوشتن هم نخواهید داشت.

۴- **از استفاده از قیود، خصوصاً بعد از عبارت "او گفت" بپرهیزید.**

۵- **روی بی‌نقص بودن گرامرتان وسواس به خرج ندهید.** "هدف از نوشتن داستان بی‌نقص بودن نحوه‌ی گرامری نیست بلکه جلب خوشایند خواننده و در وهله‌ی بعد داستان‌سرایی است."

۶- **معجزه درون خود شماست.** "من معتقدم ترس ریشه‌ی بد نوشتن است."

۷- **بخوانید، بخوانید و باز هم بخوانید.** "اگر فرصت خواندن ندارید، زمان (یا ابزار) لازم برای نوشتن هم نخواهید داشت."

۸- **نگران خوشحال کردن بقیه مردم نباشید.** "اگر می‌خواهید کاملاً صادقانه بنویسید، به‌هرحال باید قبول کنید که روزهایی هم هست که حوصله‌ی راضی نگه‌داشتن همه را نخواهید داشت."

۹- **تلویزیون را خاموش کنید.** "تلویزیون – روشن باشد یا هرچی – آخرین الهام بخشی است که یک نویسنده ممکن است احتیاج داشته باشد."

۱۰- شما فقط سه ماه مهلت دارید. "نوشتن اولین نسخه‌ی یک کتاب – حتی یک داستان طولانی – نباید بیش از سه ماه طول بکشد، یعنی فقط به‌اندازه‌ی یک فصل."

۱۱- دو رمز موفقیت وجود دارد. "من سعی می‌کنم از لحاظ فیزیکی سالم بمانم و زندگی زناشویی‌ام را هم حفظ کنم."

۱۲- **کلمه به کلمه و واضح بنویسید.** "اگر نوشته‌ی شما تنها تصویری یک‌صفحه‌ای است یا یک سه‌گانه همچون ارباب حلقه‌ها، به‌هرحال کلمات باید واضح و شمرده نوشته شوند."

۱۳- **عوامل حواس‌پرتی‌تان را حذف کنید.** "هیچ تلفنی نباید در محل کار شما باشد، مخصوصاً تلویزیون یا بازی‌های ویدیویی."

۱۴- **به سبک مخصوص خودتان بچسبید.** "هیچ‌کس نمی‌تواند رویکرد یک نویسنده را به یک ژانر خاص کپی‌برداری کند، اهمیتی ندارد که به نظر کار آن نویسنده چقدر ساده بیاید."

۱۵- جستجو کنید. "داستان‌ها یادگاری هستند، بخشی از دنیای کشف نشده‌ی از پیش وجود داشته. وظیفه‌ی نویسنده این است که از ابزار خود استفاده کند تا به حد ممکن به آن دنیای ناشناخته دست پیدا کند."

۱۶- استراحت کنید. "بعد از یک وقفه‌ی شش‌هفته‌ای وقتی کتاب خودتان را دست بگیرید به نظرتان کاملاً متفاوت می‌آید و این تجربه گاه واقعاً خوشایند است."

۱۷- بخش‌های خسته‌کننده را کنار بگذارید و حتی اگر برایتان عزیز است آن را قیچی کنید.

۱۸- تحقیق نباید روی داستان سایه بیندازد. "کلمه‌ی *گذشته* را به یاد بیاورید. تحقیق مال همان‌جاست: مربوط به پس‌زمینه و شما باید داستان را تا جایی که می‌توانید پر و بال دهید."

۱۹- به‌سادگی با خواندن و نوشتن تبدیل به نویسنده می‌شوید. "با خواندن و نوشتن زیاد چیزهای زیادی یاد می‌گیرید و ارزشمندترین درس‌ها آنی ست که شما به خودتان یاد می‌دهید. "

۲۰- نوشتن یعنی تلاش به دنبال خوشحال شدن. "هدف از نوشتن کسب درآمد، شهرت، قرار ملاقات‌های بیشتر، یا ارتباطات بیشتر نیست. نوشتن معجزه است. این معجزه بی هزینه است، پس تا می‌توانید از آن لذت ببرید."

❖ چگونه با سبک مخصوص خود بنویسیم: ۸ کلید دستیابی به قدرت کلمه‌ی نوشته‌شده

"بزرگ‌ترین رازی که می‌توانید در مورد خودتان آشکار کنید این است که نمی‌دانید چه چیزی جالب است و چه چیزی نه."

کورت وونه گات بهترین نکات نویسندگی خود را در اختیار ما گذاشته است. این مقاله خلاصه‌ای است از مقاله‌ی منتشرشده‌ی وونه گات در ۱۹۸۵ به نام "چگونه با سبک خاص خود بنویسیم" که در گلچین ادبی "از قدرت کلمه‌ی چاپ‌شده استفاده کنیم" به چاپ رسیده است.

وونه گات صحبتش را با سرزنش استریل بودن گزارشگری ژورنالیستی– چیزی که خصوصاً بین منازعات معاصر در مورد میزان شخصی بودنِ پرسونای نویسندگی اهمیت بالایی دارد – و مراقبه روی تنها عاملِ مهم سبک شروع می‌کند:

گزارشگران روزنامه و نویسندگان فنی این‌طور تربیت‌شده‌اند که تقریباً هیچ‌چیز در مورد خودشان در نوشته‌هایشان بروز ندهند. از آنجایی که تقریباً تمام بیچاره‌های آن دنیا از خودشان اطلاعات زیادی در اختیار خواننده قرار می‌دهند این مسئله موجب انگشت‌نما شدن آن‌ها در دنیای نویسنده‌ها می‌شود. ما به این آشکارسازی‌ها، عوامل سبک تصادفی و تعمدی می‌گوییم.

"بزرگ‌ترین رازی که می‌توانید در مورد خودتان آشکار کنید این است که نمی‌دانید چه چیزی جالب است و چه چیزی نه."

آشکارسازی‌ها به ما خواننده‌ها می‌گویند که ما با چه افرادی سروکار داریم. آیا نویسنده‌ی نادانی است یا مطلع است، احمق است یا باهوش، حقه‌باز است یا صادق، شوخ‌طبع است یا خیر؟ و از این قبیل.

چرا باید سبک نویسندگی‌تان را با ایده‌ی بهبود بخشیدن به آن بررسی کنید؟ این کار را به‌منظور احترام به خوانندگانتان انجام دهید، اهمیتی ندارد چه می‌نویسید. اگر بخواهید افکارتان را به هر طریقی تزریق کنید، مطمئناً خواننده فکر می‌کند نسبت به او بی‌توجهی می‌کنید. آن‌ها به شما لقب خودشیفته می‌دهند – یا حتی بدتر، دیگر سمت آثار شما نمی‌روند.

بدترین چیزی که ممکن است در مورد خودتان آشکار کنید این است که نمی‌دانید چه چیزی جالب و چه چیزی جالب نیست. آیا خودِ شما به این خاطر نویسنده‌ها را دوست ندارید که آن‌ها حق انتخاب دارند چه چیزی را به شما نشان دهند و

شما را وادار به فکر در مورد آن کنند؟ آیا تابه‌حال شده یک نویسنده‌ی کله‌پوک را برای رمز زبانش تحسین کنید؟ نه.

پس سبک خاص شما باید با ایده‌هایی که در سر شما هست شروع شود.

وونه گات هشت قانون برای خوب نوشتن به ما معرفی می‌کند:

۱- موضوعی پیدا کنید که برایتان اهمیت داشته باشد.

موضوعی پیدا کنید که به آن اهمیت دهید و حس کنید دیگران هم برای آن اهمیت قائل هستند. این اهمیت و نه بازی با زبان، فریبنده‌ترین و چالش‌برانگیزترین عنصر سبک شما می‌شوند.

۲- بی‌هدف ننویسید.

من هیچ‌وقت بی‌هدف قلم را برنمی‌دارم.

۳- متن را ساده نگهدارید.

برای استفاده از زبان: به خاطر داشته باشید دو استاد بزرگ زبان، ویلیام شکسپیر و جیمز جویس، جملاتی نوشته بودند که با توجه به موضوع عنوان که پیچیده بود، ساده بودند. "بودن یا نبودن؟" جمله‌ای است که شکسپیر در هملت می‌پرسد. بلندترین کلمه سه‌حرفی است. جویس، وقتی شاد و شنگول بود، می‌توانست یک جمله را چنان پیچیده و پر زرق‌وبرق سر هم کند که مثل گردن بند کلئوپاترا به نظر برسد، ولی جمله‌ی موردعلاقه‌ی من در داستان کوتاه "اِولین" این است: "او خسته بود." آن قسمت از داستان، هیچ کلمه‌ی دیگری نمی‌توانست قلب خواننده را مثل این سه کلمه بشکند.

سادگی زبان نه‌تنها موجب اطمینان است، بلکه شاید موجب تقدس متن هم بشود. انجیل با جمله‌ای شروع می‌شود که گویی با مهارت ابتدایی یک بچه‌ی چهارده‌ساله آغاز شده: "در شروع خدا بهشت و زمین را آفرید."

۴- جرئت قیچی کردن را داشته باشید.

ممکن است شما هم بتوانید برای کلئوپاترا گردنبند درست کنید؛ اما بلاغت شما باید به کمک ایده‌های ذهنی شما بیاید. قانون شما باید این باشد: اگر یک جمله، مهم نیست چقدر خوب باشد، موضوع موردنظر شما را به شما شیوه‌ای جدید و سودمند متبلور نکند، باید آن را حذف کنید.

۵- مثل خودتان باشید.

سبک نوشتنی که برای شما طبیعی است انعکاس همان سخنرانی‌ای ست که در کودکی شنیده‌اید. انگلیسی سومین زبان رمان‌نویس مشهور جوزف کنراد بود و نکته‌ی جالب‌توجه در استفاده از زبان انگلیسی بدون شک در زبان اول او، یعنی لهستانی، نهفته بود؛ و خوش به حال آن نویسنده‌ای که در ایرلند بزرگ شده باشد، چرا که زبان انگلیسی ایرلندی‌ها خیلی جالب و موسیقی‌وار است. خود من در ایندیاناپولیس بزرگ‌شده‌ام، جایی که صحبت‌های عادی و روزمره به‌سان بریدن ورق آهن گالوانیزه با اره است.

...

من به‌شخصه به‌عنوان کسی که زاده‌ی ایندیاناپولیس است به نحوه‌ی نوشتن خودم اطمینان دارم و بقیه هم به نظر می‌رسد اطمینان داشته باشند. چاره‌ی دیگری هم دارم؟ تنها راهی که معلم‌ها پیشنهاد می‌کنند را به شما می‌گویم: مثل نویسنده‌های انگلیسی اشراف‌زاده‌ی یک قرن پیش یا بیشتر بنویسید.

۶- آنچه می‌خواهید بگویید را بنویسید.

من همیشه از دست استادها خسته می‌شدم، ولی دیگر این اتفاق نمی‌افتد. حالا می‌فهمم که شکوه و جلال همه‌ی آن مقاله‌های قدیمی و داستان‌هایی که من با آن‌ها نوشته‌هایم را مقایسه می‌کردم به خاطر قدیمی بودن و خارجی بودن آن‌ها نبوده، بلکه دقیق‌تر بخواهم بگویم به خاطر این بوده که نویسنده‌های آن می‌خواستند مطلب خاصی را به اطلاع برسانند. استادان من همیشه آرزو داشتند من دقیق بنویسم و در انتخاب کلماتم دقیق و منظم باشم و کلمات را بدون ابهام

به هم بچسبانم، مثل قطعات یک ماشین. البته که نمی‌خواستند من را تبدیل به یک انگلیسی آداب‌دان بکنند. امیدوار بودند نوشته‌هایم قابل فهمیدن شوند – و این‌طور هم شد؛ و این‌گونه شد که رویای نویسندگی من همان‌طور به وقوع پیوست که رویای نقاشی پابلو پیکاسو یا ستاره‌های موسیقی جاز. اگر من قواعد نویسندگی را رعایت نکنم، جملاتی که می‌نویسم معنایی که می‌خواهم نمی‌دهند و مسلماً مردم نمی‌توانند نوشته‌هایم را بفهمند؛ بنابراین اگر فکر می‌کنید حرف ارزشمندی برای گفتن دارید بهتر است از پیروی از سبک پیکاسو یا جاز دست‌بردارید.

خوانندهها دوست دارند کتاب‌های ما مثل کتاب‌هایی باشند که قبلاً دیده‌اند. چرا؟ به خاطر اینکه کار سختی باید انجام دهند و ما باید به آن‌ها کمک کنیم.

۷- به خوانندهها رحم کنید.

خواننده باید هزار نکته‌ی ریز را از نوشته‌ی شما بفهمد. آن‌ها باید بخوانند، هنر سختی که خیلی از مردم حتی بعد از سال‌ها تحصیل در دانشگاه و مقاطع متوسطه بازهم یاد نمی‌گیرند.

بنابراین این نوشته گواهی بر این است که حق انتخاب نویسندگی ما در برابر خوانندهایی این‌چنین ناکامل، به‌عنوان نویسنده، خیلی محدود است. مخاطب انتظار همدردی و تحمل دارد، درحالی‌که ما ترجیح می‌دهیم از بالای جمعیت دادوفریاد کنیم و مثل نایتینگل‌ها آواز بخوانیم.

این خبر خوبی نیست. خبر خوب این است که ما آمریکایی‌ها همگی متحد شویم و بدون ترس از تنبیه شدن آنچه می‌خواهیم بنویسیم.

۸- نصیحتی با جزئیات کامل

برای بررسی موشکافانه‌ی سبک ادبی و از لحاظ تکنیکی، توجه شما را به کتاب" عناصر ادبی" نوشته‌ی Strunk.Jr؛ وE.B.White جلب می‌کنم. ای بی واست یکی از برترین‌ها در توضیح سبک ادبی شناخته‌شده است.

برای مطالعه‌ی بیشتر در این زمینه می‌توانید به کتاب‌های زیر مراجعه کنید. اچ پی لاوکرفت "چند نکته برای نویسندگان باانگیزه"، اسکات فیتزجرالد "نامه‌ای به دخترم"، "ده قانون نویسندگی" زدی اسمیت، "۸ دستورالعمل در نوشتن داستان" کورت وونه گات، "۱۰ نکته‌ی نه‌چندان چرت‌وپرت" دیوید اوگیلوی، "۱۱ فرمان" هنری میلر، "۳۰ روش و فن: جک کرواک، "۶ اشاره‌گر" جان اشتاین‌بک، "۸ قانون" نیل گیمن، "۱۰ قانون کاربردی" مارگارت آتوود و "آموخته‌های مرکب" سوزان سانتاگ.■

داستان «دو و نیم»

نویسنده «اورهان کمال»؛ مترجم «پونه شاهی»

دوباره در حالتی که اصلاً دوست نداشت گرفتار شده بود. هزار بار با خودش گفته بود: "یادم باشد که از حالا به بعد هر وقت سوار مینی‌بوس شدم موقع پیاده شدن کرایه را حساب کنم."

نمی‌شد که نمی‌شد یادش می‌رفت. این اتفاق نه یک‌بار نه پنج بار بلکه ده، پانزده و شاید بعد از بیست سفر بود که می‌افتاد اینکه با راننده درگیر شده بود.

بهترین کار این بود که قبل از رسیدن به جاهای باریک قبل از پیاده شدن کرایه را بدهد.

یک مدت به این صورت رفتار کرده بود. اما در این سفر، این سفر آخری ...

در آن شلوغی ایستاده بود. چند نفر دوان‌دوان با فرزی و مهارت خاص خود را به داخل مینی‌بوس انداخته و سوار شده بودند. دو نفر سمت چپ او و بقیه در سمت راست او جای گرفته بودند.

خردترین پولی که همراهش بود اسکناس دو و نیمی لیره‌ای بود. مسافران جلویی که پولشان را دادند او هم دو و نیم لیره را به طرفش دراز کرد. راننده گرفته و بقیه پول مسافران جلویی را که ۵۰ کروش بود برگردانده، نوبت او که شد؛ شاید اگر آخرین مسافر سمت راستی او پیاده نمی‌شد و مسافر جدیدی سوار نمی‌شد؛ باقیمانده پولش را راننده برمی‌گرداند. البته رفتار راننده این‌طور نشان می‌داد.

در آن شلوغی ایستاده بود. چند نفر دوان‌دوان با فرزی و مهارت خاص خود را به داخل مینی‌بوس انداخته و سوار شده بودند.

اما مسافری که منتظر سوار شدن بود داد زد: جایا اوغلو "Cağaloğlu!" راننده با مسافر جدید مشغول حرف زدن شد و فراموش کرد باقیمانده پولش را بدهد.

حالا باید چه رفتاری می‌کرد؟ اگر به راننده می‌گفت: آقای راننده ۵۰ کروش باقیمانده کرایه را یادتان رفت بدهید؟ شاید راننده عصبانی شده و در پاسخ می‌گفت: از کجا معلوم که فراموش کردم؟

حتی اگر عصبانی هم نمی‌شد در چنین مواقعی اکثر راننده‌های مینی‌بوس درحالی‌که سر تا پایش را برانداز کرده در دل خود می‌گفتند: "جانشان به پول بسته شده امان از دست این آدم‌های حریص و از کنار آن به‌راحتی می‌گذشتند.

هم از اینکه دیگران در مورد او این‌گونه فکر کنند و هم از بر و بر نگاه کردنشان متنفر بود و اعصابش را به هم می‌ریخت.

به مسافر سمت راستی خود نگاه کرد، مردی با بینی بزرگ و سری فرورفته در گریبان بود که کنارش ایستاده بود. به نظر نمی‌رسید مرد متمولی باشد از طبقه متوسط دیده می‌شد که به ظاهرش می‌خورد استاد باشد. آدم‌های این مدلی عاقل به نظر می‌رسند؛ و در این‌طور مواقع غالباً دخالت کرده و برای احقاق حق دیگران حتی حاضرند جان خود را نیز بدهند.

با خود اندیشید کاش جرئت کرده و به راننده می‌گفتم: "آقای راننده مابقی پول رو یادتون رفت برگردونید"

به مرد بینی بزرگ و سر در گریبان خیره شده بود مرد با عصبانیت گفت: به چی نگاه می‌کنی؟ مشکلی هست؟ طوری که لحن مرد حتی راننده را هم ترساند. اگر از آن دسته آدم‌هایی می‌بود که در برابر هردو حرف چهار تا جواب می‌داد. جور دیگری جوابش را می‌داد.

اما در جواب مسافری که گفته بود: مشکلی هست؟ نگاه کرده و درحالی‌که خشمگین شده بود در دلش گفت: "بله هست"

ولی با جواب "نه عزیز مشکلی نیست" باعث فروکش شدن عصبانیت طرف شد.

با خود اندیشید:

ذاتاً اینجوریه که اگه دل و جرئت نداشته باشی نمی‌تونی زندگی کنی؟

عجب شوخی مسخره‌ای؛ شوخی رو آدم باهوش می‌کنه مگه تو باهوشی ...؟

"تو توی بی‌عرضگی تکی."

در این موقع مسافر سمت راستی که قصد پیاده شدن داشت راننده را صدا زد که نگهدارد. ماشین نگه‌داشته و مسافر سمت راستی پیاده شد؛ و مسافر جدیدی جای او سوار شد که او هم به جایا اوغلو Cağaloğlu می‌رفت. دستش را دراز کرد و کرایه را داد و راننده هم دستش را دراز کرده و ۵۰ کروش باقیمانده را برگرداند.

راننده حتی باقیمانده دو و نیم لیره او را هم فراموش نکرد که برگرداند.

یک آن خواست به راننده بگوید:"آقای راننده باقی دو و نیم لیره منو فراموش کردی برگردونی" ولی منصرف شد.

با خود گفت شاید در جواب می‌گفت: کدوم دو و نیم لیره؟

خون به سرش دوید. راننده در این شلوغی و ازدحام اعصابش را به هم می‌ریخت.

در ذهن خود به راننده جواب داد: همون دو ونیم لیره‌ای که موقع سوار شدن بهتون دادم!

- یادم نمیاد ...
- چطور یادت نمیاد؟ من دروغ میگم؟
- یعنی من دروغ میگم؟
- ما تو کارمون آدمایی مثل تو خیلی دیدیم...

آنوقت، آنوقت حتماً طاقت نیا ورده و می‌گفت:

- یعنی منو با اون آدما مقایسه می‌کنی؟

یا شاید راننده درحالی‌که به سمت راست نیم‌خیز شده، برمی‌گشت و می‌گفت: "تو دیگه کی هستی؟ بچه‌ننه. کلاهبردارا عین تو هیچ‌کدوم قبول ندارن که کلاهبردارند" و سرعتش را کم می‌کرد.

- منظور؟

یعنی نشد دیگه Panayot کلنگ (یه توهین شبیه همین که به یکی بگی کلنگ)

بله اگر این‌گونه با راننده درگیر می‌شد فکر کنید آخر عاقبتش چه می‌شد؟ سر از کلانتری درمی‌آورد؟

چشم دوخت به آینه و به راننده نگاه عاقل اندر سفیه‌ی انداخت. سر تا پایش را خوب برانداز کرد به کسی که می‌شناخت شباهت داشت. در ذهن خود متصور شد که در این موقع راننده ماشین را کنار زده و از پشت فرمان بلند شده و دست‌به‌یقه خواهند شد و شاید مشتی هم بر سرش بخورد...

در افکارش غوطه‌ور شده و اندیشید، او چنین چیزی را نمی‌خواهد که با دست و صورتی خونین و سراپا گرد و خاکی راهی کلانتری شده و از راننده شاکی شود... درحالی‌که مسافران و اطرافیان راننده هم در کلانتری حاضر شده و همه از راننده حمایت خواهند کرد.

و درحالی‌که راننده خواهد گفت: جناب سروان ایشون به من توهین کرده.

و ماجرا را تعریف می‌کرد و همه‌ی مسافران هم تایید کرده؛ هم باقیمانده پولش برنمی‌گشت هم به خاطر توهین به راننده جریمه‌ی سنگینی را باید می‌پرداخت.

برای همین منصرف شده و نه‌تنها باقیمانده پولش را نگرفته بلکه حاضر بود ۵۰ کروش دیگر هم به راننده پرداخت کند. شاید هم راننده فراموش کرده باشد که دو و نیم لیره کرایه را اول پرداخته است.

از جیب شلوارش دو اسکناس دو و نیم لیره‌ای زرد رنگ درآورده و در دستش نگه داشت.

کمی بعد به ایستگاه جایا اوغلو Cağaloğlu رسیده و باید پیاده می‌شد و موقع پیاده شدن پول را باید برای بار دوم به راننده می‌داد. با خود اندیشید چرا دوباره باید پول می‌داد آن‌هم به خاطر ۵۰ کروش چرا ۳۰۰ کروش باید می‌پرداخت؟ حماقت بود؟ تصمیم گرفت پول‌ها را در جیبش بگذارد.

در همین حال از ذهنش دوباره صحنه‌ی دعوا و کلانتری و شهادت دادن مسافرین گذشت. از گذاشتن پول‌ها در جیبش منصرف شد. چه کتک می‌خورد چه نمی‌خورد کارش به کلانتری که می‌کشید به خاطر کتک‌کاری با راننده ضمن انجام‌وظیفه مجرم شناخته می‌شد. آن‌هم به خاطر سه لیره معلوم نبود که چندین سه لیره‌ی دیگر باید هزینه می‌شد.

از جیب شلوارش دو اسکناس دو و نیم لیره‌ای زرد رنگ درآورده و در دستش نگه داشت.

چشمش دوباره در آینه به‌صورت راننده افتاد و با خودش غرغر کرد: "خدا ازت نگذره. حیوون زبون نفهم حیوونه دیگه از صورتش معلومه چه کثافتیه، حرومش باشه؛ خورده‌اش نشه. پول دکتر زن و بچه‌اش بشه" گفت و دم نیاورد.

به ایستگاه جایا اوغلو Cağaloğlu رسیده بود.

- همین‌جاها پیاده می شم.
- باشه داداش

درحالی‌که راننده ماشین را در جای مناسبی نگه‌داشته بود همین‌که خواست دستش را به‌طرف راننده دراز کرده و ۵۰ کروش را بدهد. راننده پیش‌دستی کرده و دستش را طرف مسافر دراز کرده و گفت:

- بفرما داداش دو لیره تون.

پول را گرفته و با سرعت دور شد صورتش از شرم برافروخته بود و سخت از خودش خجالت می‌کشید.

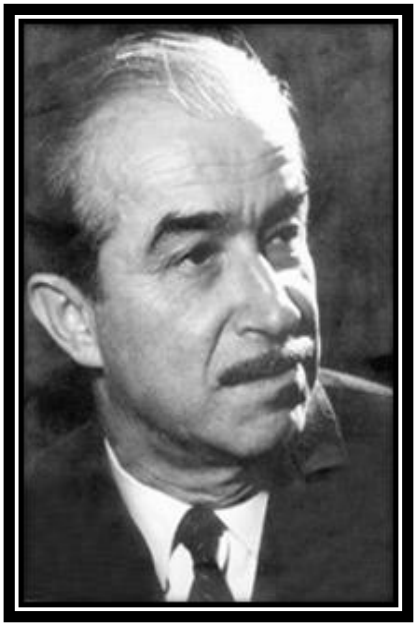

درباره نویسنده

اورهان کمال (Orhan Kemal) در سال ۱۹۱۴ میلادی در بخش جیحان آدانا در ترکیه به دنیا آمد. دانش‌آموز سال آخر دبیرستان بود که به دلیل فعالیت‌های سیاسی پدرش، به همراه خانواده مجبور به ترک میهن و اقامت اجباری در سوریه و لبنان شد. پس از بازگشت به ترکیه، مدتی در کارخانه‌ای کارگری کرد و بعد کارمند حسابداری همان کارخانه شد. از همان دوران بود که نخست به شاعری و سپس به نویسندگی پرداخت.

بعدها به استانبول آمد و کار نوشتن داستان کوتاه، رمان، فیلنامه و نمایشنامه را ادامه داد. مشهورترین آثار او عبارت‌اند از: **خانه‌ی پدری، سال‌های دربدری، مرتضی، جمیله، گناهکار، خاک خونین، شیاد، راه بد، دنیای دروغین، سلول ۷۲، سه سال و نیم با ناظم حکمت، پرندگان غریب، دختر مردم** و...

اورهان کمال از تواناترین نویسندگان معاصر ترکیه به شمار می‌رود و نام او در کنار نام نویسندگانی چون **یاشار کمال** و **کمال طاهر**، بر تارک ادبیات واقع‌گرای ترکیه می‌درخشد. اورهان کمال، در بیشتر آثارش به زندگی و محیط اجتماعی طبقات فرودست اجتماع می‌پردازد و تصویری گویا و بی‌پرده از محله‌های فقیرنشین، محیط‌های کارگری، مزارع جهنمی، سلول‌های زندان‌ها، بندزنان و... ارائه می‌دهد. یکی از کتاب‌های او تحت‌عنوان «سهم برادر» در سال ۱۹۵۷ برنده جایزه ادبی **سعید فایق** شد و یکی از مجموعه داستان‌های کوتاهش به نام «اول نان» در سال ۱۹۶۹ جایزه فرهنگستان زبان ترکیه را برد. اکنون یکی از جوایز ادبی ترکیه به نام اورهان کمال نامگذاری شده است. کمال در سال ۱۹۷۰ م در صوفیه چشم از جهان فروبست. پیکرش را به ترکیه انتقال دادند و در گورستان **زنجیرلی‌کویو** به خاک سپردند. رمان‌ها و داستان‌های کوتاه اورهان کمال، به بسیاری از زبان‌های دنیا ترجمه شده و در کشورهای گوناگون انتشار یافته است. در ایرآن‌هم برخی از آثار کمال به فارسی ترجمه شده است که از زیباترین آن‌ها می‌توان به رمان «سلول ۷۲» اشاره کرد که باترجمه‌ی خوب **ارسلان فصیحی** و توسط انتشارات ققنوس در مجموعه‌ی ادبیات جهان، به چاپ رسیده است.■

مصاحبه با «هرتا مولر» برنده جایزه نوبل ادبیات سال ۲۰۰۹

مترجم «نگین کارگر»

"زبان نگاهی متفاوت دارد"

مصاحبه تلفنی با هرتا مولر در تاریخ ۸ اکتبر ۲۰۰۹، درست پس از اعلام برنده جایزه نوبل ادبیات سال ۲۰۰۹ به زبان آلمانی و سپس ترجمه‌شده به زبان انگلیسی.

مصاحبه‌کننده: ماریکا گریسل- روزنامه‌نگار آزاد

مترجم: اریکا گریسل- نگین کارگر

هرتا مولر: سلام.

ماریکا گریسل: خانم مولر. تبریک عرض می‌کنم. من ماریکا گریسل هستم و از دفتر وب‌سایت انجمن نوبل تماس می‌گیرم. باز هم از صمیم قلب تبریک عرض می‌کنم.

هرتا مولر: ممنونم.

ماریکا گریسل: شما به زبان آلمانی می‌نویسید و یک‌بار گفته‌اید که نوشتن برای شما خیلی مهم است.

هرتا مولر: خب، نوشتن تنها چیزی بود که در آن می‌توانستم خودم باشم، چون زیر سلطه دیکتاتوری.؛ و خب، نوشتن چیزی بود که بتوانم آن را برای خودم نگه‌دارم.؛ اما حقیقت این است که زمانی که شاغل بودم آن‌قدرها هم برایم مهم نبود و برای همین همیشه از همه‌جا من را اخراج می‌کردند. بعدازآن به‌طور مداوم در معرض ضدونقیض گویی، بازجویی و شکنجه قرار گرفتم. گاهی نوشتن چنان نمود پیدا می‌کرد که گویی نویسنده دیوانه است... چون کشور بسیار فقیر بود و کسی این نارضایتی را اعلام کرده بود و گاهی می‌شد که یک نفر با خودش به این چیزها آن‌طور که واقعاً هستند فکر کند...

این چیزها جایگاهی در جهان ندارند.

ماریکا گریسل: ولی همیشه یک جورایی شما کاری انجام می‌دادید که آن‌سوی ماجرا دیده شود، این‌طور نیست؟

هرتا مولر: اگر این‌طور باشد می‌توانم مطمئن باشم که هنوز خودم هستم. هنوز وجود دارم.

ماریکا گریسل: شما سال ۱۹۸۷ به آلمان رفتید تا در آنجا زندگی کنید؟

هرتا مولر: بله.

ماریکا گریسل: اما بعدازآن بازهم به نوشتن راجع به کشور قبلی ادامه دادید. فکر می‌کنید علت آن چیست؟

هرتا مولر: خب، فکر می‌کنم سنگینی. ادبیات به‌جایی می‌رود که سنگین است. من در جامعه دیکتاتوری به مدت ۳۰ سال زندگی کردم و زخم‌ها و تم‌ها همگی در آنجاست... من این تم را انتخاب نکردم، این تم همیشه من را دنبال کرده است. تمی که من نباید...هنوز هم از دست این تم خلاص نشده‌ام. یک نفر باید درباره چیزهایی که یک نفر را پیوسته به خود مشغول می‌کند بنویسد. این مهم است، دیکتاتوری. چون شوربختانه آن دیکتاتوری آخرین دیکتاتوری نبود. متأسفانه هنوز دیکتاتوری‌های زیادی در جهان وجود دارند.

ادبیات به‌جایی می‌رود که سنگین است. من در جامعه دیکتاتوری به مدت ۳۰ سال زندگی کردم و زخم‌ها و تم‌ها همگی در آنجاست...

ماریکا گریسل: زمانی که آغاز به نوشتن کردید برای چه کسی نوشتید و امروز برای چه کسی می‌نویسید؟

هرتا مولر: خب، راستش همیشه فقط برای خودم نوشته‌ام. برای روشن کردن چیزها برای خودم. برای اینکه از دل ماجرا بفهمم دقیقاً چه اتفاقی روی می‌دهد. یا برای اینکه بفهمم چه بر سرم آمده. من اهل ده کوچکی بودم، بعد به شهر آمدم و آنجا همیشه ناپیوستگی بود و من جزو اقلیت بودم، یک آلمانی.؛ و به‌هیچ‌عنوان از آن‌ها نبودم. بعد از آن من در کشاکش با هم‌وطنانم بودم، با اقلیت آلمانی: آن‌ها درست زمانی که من اولین کتابم را نوشتم مرا طرد کردند انگار که من آشیانه آن‌ها را کثیف کرده باشم. به‌قول‌معروف ازآنجاکه من باوجوداینکه سوسیالیست ملی بودم راجع به شرایط و موقعیت و زندگی کهنه و فسیل‌شده درون ده و نژادپرستی نوشتم، آن‌ها مرا نبخشیدند.

آن‌ها داستانی راجع به سرزمین مادری‌شان می‌خواستند و احساس می‌کردند من با آن‌ها مصالحه می‌کنم. آن‌ها اقلیت محافظه‌کار بودند و من به‌واسطه دلایل سیاسی در جامعه رومانیایی‌ها جایی نداشتم. بعد به آلمان آمدم و اینجا در آلمان همیشه رومانیایی بوده‌ام و در رومانی همیشه یک آلمانی. آنجا اینجایی و اینجا آنجایی.

ماریکا گریسل: بله دقیقاً. شما فکر می‌کنید این مسئله مهم است، این‌که شما همیشه احساس کرده‌اید بیرون از جمع هستید؟

هرتا مولر: نمی‌دانم مهم است یا نه. مسلماً چیزی است که یک نفر می‌تواند بدون آن زنده بماند اما گاهی دردناک است. همه می‌خواهند متعلق به جامعه و مورد احترام باشند، اما به‌هرحال شرایط من این‌گونه بود و من به این شرایط عادت کردم و آن را به‌عنوان یک حقیقت پذیرفتم؛ واقعیت همین است، کسی نمی‌تواند خودش را به مردم تحمیل کند و یا تسلیم افکار دیگران شود.

اگر من به‌واسطه طرز فکر و عقایدم عضوی از آن‌ها نبودم، خب نبودم. چه کسی می‌توانست کاری در این مورد انجام دهد تا من پذیرفته شوم؟ کسی نمی‌تواند به عقب خم شود یا وانمود کند شخص دیگری است فقط برای اینکه پذیرفته شود؛ و در هیچ موردی چنین رفتاری کارساز نیست. زمانی که دیگر به جمعی تعلق نداری، همه‌چیز تمام شده.

ماریکا گریسل: آیا نوشتن برای شما به معنی صداقت تام است؟

هرتا مولر: بله هرکس باید با خودش صادق باشد. با نوشتن نویسنده چیزی متفاوت از تجربه پنج حسی را تجربه می‌کند چون زبان توان و حس متفاوتی است؛ و در نوشتن نویسنده کنکاش می‌کند و همین امر باعث می‌شود انسان نویسنده باقی بماند و همچنان به نوشتن ادامه دهد، اینکه انسان می‌تواند چیزهای مختلف را کاملاً از دریچه‌ای نو ببیند و تجربه کند، در طی نوشتن نویسنده خوش را تجربه می‌کند. تا زمانی که نوشته کامل نشده معلوم نیست چگونه خواهد شد تا اینکه به پایان برسد. تا زمانی که در حال نگارش داستانی هستم امنیت دارم و در ذهنم می‌دانم که زندگی‌ام چگونه ادامه خواهد یافت اما به‌محض اتمام کار دیگر هیچ از آینده‌ام نمی‌دانم.

ماریکا گریسل: به نظر جالب می‌آید. به نظرتان کتاب" Atemschaukel" سخت است؟ گروهی از مردم در این داستان هستند، آلمانی‌های زندانی، آن‌ها چندان محبوب نبودند، درست است؟ هیچ‌کس پس از پایان جنگ جهانی دوم به آن‌ها فکر نکرد...هدف شما از نوشتن راجع به آن‌ها چه بود؟

هرتا مولر: بله خب... تبعید بعد از سال ۱۹۴۵ طبیعتاً با جنگ جهانی دوم چنین کرد...

اوه، صدای زنگ در می‌آید. دیوانگی مطلق در این خانه حاکم است... آن‌ها هم‌اکنون پشت درب اصلی هستند...

خب. آن‌ها به نام جنایت جمعی تبعید شدند. اقلیت آلمانی درگیر شدند: آن‌ها در گروه اس- اس و یا در ارتش آلمان بودند. رومانی تحت تسلط آنتونسکو ایالتی فاشیستی بود.

هرتا مولر: *یکم آرام‌تر، نمی‌توانم صدای تلفن را بشنوم. دوستم اینجاست. صدای شما را درست نمی‌شنوم.*

ماریکا گریسل: فکر می‌کنم جشن بزرگ کم‌کم قرار است شروع شود- خیلی سریع می‌گویم.

اریکا گریسل: شما گفتید جنایت جمعی، توضیح سریعی برای آن بیاورید.

هرتا مولر: بله از نظر من جنایت جمعی همیشه ناروا است چون مردمی که تبعید شدند در آن زمان در جنگ نبودند. تبعید در ژانویه ۱۹۴۵ اتفاق افتاد، اما جنگ تا ماه می ادامه داشت. پدر من عضو اس-اس بود، او حتی از خط مقدم پا عقب نگذاشت. آن‌ها افراد غیرنظامی و جوان مثل اسکار پاستیور ۱۷ ساله را با خود بردند که خود او هیچ گناهی نداشت. رومانی در حضور آنتونسکو یک ایالت فاشیست بود و تا لحظات آخر جانب‌دار هیتلر بود و دقایق آخر بود که بنا به

خواسته خود و یا به‌اجبار سوویت تغییر موضع داد. این تغییر موضع باعث شد که اقلیت آلمانی در مورد انعکاس تعلقشان به سوسیالیسم ملی لجوج شوند، چون رومانیایی‌ها با آنتونسکو در نبرد استالینگراد حضور داشتند و پس‌ازآن، بعد از سال ۱۹۴۵ تنها اقلیت‌ها مسئول شناخته شدند. اقلیت مجارستانی با هورتی، پیروان هورتی و آلمانی‌ها به‌عنوان حمایتگران هیتلر شناخته شدند اما تمام جمعیت رومانی آن زمان پیرو آلمانی‌های نازی بودند. بعدازآن، بعد از ۱۹۴۵، تاریخ تحریف شد.

بله مادر من هم به مدت ۵ سال تبعید شد. ولی من همیشه سعی کرده‌ام چیزها را در بطن ماجرا ببینم. اگر آلمانی‌های نازی چنین جنایاتی مرتکب نشده بودند، تبعیدی هم وجود نداشت. باید این را به خاطر داشته باشیم. تبعید خودبه‌خود به وجود نیامد. تبعید نتیجه جنایاتی بود که اقلیت آلمانی هم درگیر آن بودند.

ماریکا گریسل: چه فکر می‌کنید، کتاب شما به زبان رومانیایی نیز ترجمه خواهد شد. چقدر پذیرفته خواهید شد؟

هرتا مولر: خب. زیاد. معمولاً کتاب‌ها به‌خوبی پذیرفته می‌شوند؛ اما این یک‌سوی ماجراست. شاید اگر کسی کتاب را بردارد تا نگاهی بیندازد، شاید واقعاً دوستش داشته باشد؛ اما در جامعه رومانی من چندان محبوب نیستم. معمولاً دعوت‌نامه‌ای از آنجا ندارم. چراکه هنوز تا امروز من چیزهای منفی بسیاری در مورد شرایط رومانی برای گفتن دارم چون آن چیزی که واقعیت دارد را می‌گویم؛ چون همه گروه نومنکلاچورا و سرویس مخفی تمامی موقعیت‌های کشور را بین خودشان تقسیم کردند و این کل شبکه آن‌هاست، آن‌ها به یکدیگر و به خوشان کمک می‌کردند؛ و این توضیحی است برای اینکه چرا فساد در رومانی فراگیر شده است. متأسفانه هنوز هم رومانی بسیار از دموکراسی فاصله دارد. در رومانی کسی نمی‌خواهد این چیزها را بشنود، این یک مشکل همیشگی است. کسانی که در تبعید بوده‌اند باید زبانشان را نگه‌دارند و بگویند چیزی در این مورد نمی‌دانند.

ماریکا گریسل: زبان شما آلمانی است اما اثراتی از رومانیایی نیز دارد.

هرتا مولر: زبان اصلی من آلمانی است. رومانیایی را خیلی دیر آموختم، ۱۵ ساله بودم، در شهر بودیم و می‌خواستم آن را یاد بگیرم. من زبان را خیلی دوست دارم. زبان رومانیایی بسیار زیبا، پر احساس و شاعرانه است؛ و از آن موقع به بعد، شاید خوب بود که آن‌قدر دیر این زبان را آموختم چون بعد از آن ماهر شدم و فهمیدم که چقدر این زبان در تشبیهات ادبی غنی است و استعاره‌ها و کنایات بسیار دارد. استعاره‌هایی که مردم به‌صورت روزمره استفاده می‌کنند، در خرافات، در اصطلاحات، در نام گیاهان. بسیاری چیزها متناقض است. نام چیزها بسیار متفاوت از آلمانی است. این دیدگاهی دیگر نسبت به یک‌چیز واحد به شما می‌دهد. من همیشه این تناقض را می‌دیدم، نه‌فقط در کلمات متفاوت بلکه در دیدگاه متفاوت. زبان دیدگاهی متفاوت دارد. در مورد من زبان رومانیایی همیشه درزمان نوشتن کنار من است حتی اگر به زبان رومانیایی ننویسم چون آن را در ذهنم دارم.

من همیشه دو دیدگاه از زبان دارم، آن‌ها همیشه آنجا در ذهن من هستند. موقع نوشتن نمی‌دانم این دیدگاه از کدام‌یک از زبان‌ها منشأ می‌گیرد.

ماریکا گریسل: به نظر شما باید اول کدام کتابتان را بخوانیم؟

> **من همیشه سعی کرده‌ام چیزها را در بطن ماجرا ببینم. اگر آلمانی‌های نازی چنین جنایاتی مرتکب نشده بودند، تبعیدی هم وجود نداشت.**

هرتا مولر: نمی‌دانم. خب، به زبان آلمانی قطعاً آخرین کتابم را پیشنهاد می‌کنم و کتابی که همیشه به آخری نزدیک است Die Atemschaukel.

ماریکا گریسل: "Die Atemschaukel". حالا که تبلیغ کردیم، در مورد این کتاب چه حسی دارید؟

هرتا مولر: خب. نمی‌دانم چه بگویم.

ماریکا گریسل: {خنده}

هرتا مولر: یک نفر با دیگران تفاوتی ندارد. تنها با نوشتن کاری انجام نمی‌شود. من اکنون خوشحالم؛ اما باید همچنان روی زمین بمانم! پس باید این مورد را برای زمان خودش کنار بگذارم. ۲-۳ روز بعد خودش به خانه می‌آید. من الان این را می‌دانم، اما هنوز به آن ایمان ندارم. هنوز نمی‌توانم منتشرش کنم. باید هم این‌طور باشد. نمی‌دانم چرا مستحق این خوشحالی هستم. گاهی فکر می‌کنم که خوشی خطا دارد. شاید اصلاً شایسته آن نباشم. چرا باید برای یک چنین خوشی بزرگی برگزیده شوم؟

ماریکا گریسل: خانم مولر خیلی خیلی ممنون. تبریک فراوان خدمت شما.

هرتا مولر: بهترین‌ها برای شما. خیلی ممنون. خدانگهدار.■

قصه‌ای دیگر به پایان رسید.

حتی اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،

باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.

در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز

منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها و همچنین

نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.

«چوک» تریبون همه هنرمندان است.

عکس: امیرحسین درفشه

2013 Amir Darafsheh Photography - www.darafsheh.com